UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232034

UNIVERSAL
LIBRARY

بسم الله الرحمن الرحیم

شیرازه بندی اوراق منثور صحیفهٔ غرای سخن بحمد ناظمی ست که خورشید جهان افروز ایجاد
نشائین و ماه عالم آرای ابداع کوئین را از مطلع نور بارد و مصراع کن فیکون درخشانید
و نظم و نسق اقطاع مسدس جهان و تالیف اضداد رباعی آخشیجان را بالعقول عشره
مفوض گردانید کواکب منثور بر فروغ باری مهر انتظامش دلیلی ست روشن و عناصر
منظوم بر دوش کاری نیز اقتدارش برهانی ست بیّن دیدهٔ ثوابت از معاینهٔ نور قدرتش
بحیرت وا و چشم سیاره بملاحظهٔ فروغ مستش محو تماشا نشئهٔ نشری از انشای تجلی
آفرینش اوست و شعری شعری از دیوان روشنی انش و بینش او علم اوشامل
قدرتش کامل هستی او از نیستی مبرا و ماورا از پستی معرا کرد و بیان میگسا پیمانهٔ نظم
و تبجیلش ملائک سرشار میخانهٔ تسبیحش طومار ازل و ابد ورقی از دفتر
تکوین اوست و هر دو مد نظم
معری از دیوان ایجاد رنگین

زبان کجا که بحمدش شویم نغمه سرا	که هرچه هست بما جمله آفریدهٔ اوست

دگر بعاریت چند کارِ خود گیریم	خود این زمان به تحیر زبان بریدہ اوست

جَلَّ جَلَالُہٗ وعَمَّ نَوَالُہٗ ونشأ یابیِ صبوحیِ کلام بنعتِ افصح العربیست کہ منطوقِ حالی ناطق عنِ الْھَوٰی اِنْ ھُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُّوْحٰی کنایت از کمالِ بلاغتِ اوست + ومفہومِ عالیِ دنیٰ فتدلّیٰ فکانَ قابَ قوسینِ اَوْ اَدنیٰ اشارت بفرودین پایۂ ایوانِ کرامتِ او دیباجۂ انشای نشأتین + خاتمۂ کتابِ رسالت الثقلین مطلعِ دیوانِ ایجادِ کون ومکان + مقطعِ قصیدۂ ابداعِ دورِ زمان خلاصۂ نگارینِ نامۂ ہست وبود + منتخبِ مجموعۂ شگفتۂ وجود صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم اما بعد بر ضمیرِ منیرِ والا فطرتان مخفی مباد کہ بہین زادگانِ ہوش ومہین فرزندانِ خرد یعنی لآلی آبدارِ نتایجِ فکرِ عالی دستگاہان را گران ارزشی دادہ اند کہ ہر قطعۂ جواہرش را اگر گنجِ پرویزی بیعانہ باشد جوہریانِ بازارِ سخندانی مناسبِ حالش نپندارند + ولولوی آبدارش را اگر حاصلِ بحر وکان پیشِ آیدِ صیرفیانِ چارسوی معانی بتجویزِ بہایش سر فرو نیارند چہ مخرجِ آن اول قلبِ مخزنِ اسرارِ الٰہی ثانیاً زبانِ ست کلیدِ محاسنِ نامتناہی الغرض سخن فیضی ست از مبدئِ فیاض ہمیشہ ران + ونوری ست از مطلعِ انوارِ ابد تابان خصوصاً نتیجۂ افکارِ گوہر بار + وریختۂ خامۂ بلاغت امطارِ پیشکارِ فرازینِ ہوشِ نخستین خرد + ترجمانِ دانشہای ازلی ابد منصوبۂ چین بساطِ سخن پیرائی + بلندی بخشِ اندازِ رسائی + تتق بندِ حجلۂ معنی آشنائی +

مولانا امام بخش متخلص بہ صہبائی سقاہ اللہ رحیقَ الغفران + وبوّأہ اعلیٰ غرفِ الجنان مجموعۂ نظم ونثرش نزہت کدۂ ایست کہ باصرہ را بعد سیر خیابانِ بہار سامانش بر چمنِ رنگین خیالان دیگر نظر انداختن مژہ در چشمِ تمیز شکستن ست + وسامعہ را پس از استماعِ نغماتِ عنادلِ خوش الحانش

بر نغمات خوش ادایان دیگر گوش نهادن تهمت ناشناسائی صفیر بلبل و نالهٔ زاغ بر خود بستن سخن اعتبارش
ابری ست چون بر نیسان گوهر بار + و بیاضِ بین السطورش صبحی ست چون صبح عید مطلع انوار
نظرش تا بالفاظ حرف قدر نشرهٔ از صفحهٔ روزگار شسته + و نظمش از طلوع آفتاب معانی صور عقد
ثریا از نظر مردم نهفته بوستانی که گلچینی خیابان بهارش سرمایه دکان عبارت آرایان رنگین
خیال پشد انشای بلاغت انتساب اوست + و گلستانی که چهچهه عنادل هزار دستانش نغمه ساز
سخن سنجان شیرین مقال باشد دیوان بی نظیر و لاجواب او دل از دست دادگان سودای
عبارت را چشم بر سیه بهار الفاظش کشادن از سیر هزار گلزار ارم فارغ نشستن ست +
و پا از سر نشاخستگان ظلمات سواد مضمون را لب از سیرابی معدنش تر کردن از منت پذیری
آب حیات دست شستن قند آهوار از شیرینی بیانش سرمایه حلاوت برده + و بجودت
گفتار شکر بارش تلخی غیرت بشیر از سپرده جهانی از رشحات سحاب فیوضش دریا دریا جواهر
هنر برده + و عالمی از ثمر فشانی نخل کمالش بستان بستان میوهٔ فضائل خورده فارسی زبان
اگر ریاض جنان ست رضوانش گفتن بجاست + و دانش و خرد اگر گوهر خشان ست عمانش
خواندن سزا مانی کاران انشا و ادب را بمقابلهٔ گرمی بازار نقش و نگارش سخ بدوات بسته +
و بهزاد منشان صناعت شعری را بمواجه الوان بدایعش رنگ روی خامه شکسته حیف که روزگار
تا هنوز بهیچ گنج شایگان را از شدت بخل در زیر خاک نهفته + و افسوس که زمانه غدار دل دیده
جهانیان را از فرط و نحراشیها بخارهای الم سفته اگرچه نتایج طبع دریا موج و درخشهای خورشید
آسمان اوج که عبارت از نظم و نثر آن وحید عصر و یگانهٔ آفاق باشد جا بجا بستنوی فصاحت

باقی بود لیکن بہیات مجموعی و صورت یکجائی جلوہ نمی نمود درین ایام فرخندہ فرجام کہ سال یکہزار و
دوصد و نود و سہ ہجری ست ہیچدان ژولیدہ بیان از کوی علم و ہنر ناآگاہ و در وادی دانائی
نادان راہ + خاکسار ذرہ نشان + دین دیال میر منشی اجنٹی بہوپال قوم کایتہ متہر متوطن
دہلی خلف منشی ہردیال سنگہ مرحوم کہ کلچین بہارستان افادت و جرعہ کش بادۂ استفاضت
حضرت صہبائی مغفورست بوادیٔ شوق درونی و شغف باطنی دانش پژوہان معنی جو + و خرد پرور ان
اتصاف خو و نیز بنظر شیوع فوائد و لموع عوائد جرائد فرائد انچہ از نظم و نثر آن دانش نوازان کتب خانہ تلامذہ اش اعنی مخدومی و مولوی
محمد حسین صاحب ہجر تخلص ناظم عدالت اندور و مکرمی منشی دہرم نرائن صاحب منشی اجنٹی مستر ال اڈمنسٹریشن
و مشفقی و اجی لالہ بلدیو سنگہ صاحب نامی کہ علم و فضل را از ذات قدسی صفات شان سرمایہ مباہات ست
و نظم و نثر را از رتبہ بخشی امتیاز شان پایۂ اعتبار بہم رسانیدم بشیرازۂ جمعیت التیام و بزور و بہرہ
ترتیب و انتظام دادہ بکلیات صہبائی موسوم گردانیدم و بعد تصحیح فخر العلما سید الکملا
جناب نواب ذو الاجاہ امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بہادر
امیر کبیر ریاست بہوپال ادامہ اللہ بالخشمۃ و الاقبال و فاضل لوذعی عالم المعی قامع بنیان ظلم و جور +
مولوی محمد حسین صاحب ہجر تخلص ناظم عدالت اندور بقبالب طبع آوردم بخشش تحسین کہ راحت بخش
دل و جان ست نثرہای فصاحت و بلاغت ترجمان ست + و بہرۂ ثانی کہ غیرت سلک گوہر و نظم
کہکشان ست قصائد و غزلہای دلستان امید از شائقین سخنور و ناظرین خرد پرور آنست
کہ چون بملاحظۂ محاسن سخن و فضائل کلام دست دعائی بحق مصنف گردون مقام بردارند
بجلدے ترتیب و انتظام این اوراق ہیچ زیرا ہم بصلۂ تحسینی یاد آرند + چو جا بیشینی و بادہ پیمائی + بیاد آر حریفان باد پیما را

ریزهٔ جواہر مع فرہنگ بطرز سلۂ شترخموری

بسم اللہ الرحمن الرحیم

این لآلیِ منثور + بریزهٔ جواہر مشہور + سرمایهٔ روشناسی ست دستگاہ صہبائی فضول + و وسیلهٔ آبروست رافع حجاب خمول + بل رشحهٔ آوردِ الفاظی ست تا منتظران زاویهٔ شوق بر تلفِ نقدِ انفاس دست برہم نسایند + و پرتوِ معنیے ست تا شبگیر زدگانِ سوادِ عبارت از تاریکے جہل بسر در نیایند

بیا ای خامہ فکرِ حمد کن ساز		طرازِ آستینِ صفحہ پرداز
ورق را آنچنان زد مہرہ صیقل		کہ شد پشت و رخِ رشکِ سنجل
مگر از جلوهٔ یوسف لقائے		شود آئینهٔ یوسف نمائے

چه یوسف وحدت فکر رخ دوست
که خواب بیخودی آئینهٔ اوست

خدا وندا لقایت می پرستم
بده جام می وحدت بدستم

خروشم از نگاه التفات ست
جنونم ذات و ستیها صفات ست

دل من بسمل آهنگ شوق است
فغان و ناله مست جام ذوق است

اگر صد جلوه دامن گیر دل است
بهر یک بایدم دل دادن از دست

که اندر خلوت آئینه خانه
بود یک اصل و صد صورت بهانه

دلم را جلوهٔ نیرنگ یار
بهر دم میکند رنگے گرفتار

ز زاهد کعبه و دیر از برهمن
مرا عالم تجلی گاه آئین

نگه در دیدهٔ عاشق تسلی ست
زمین تا آسمان برق تجلی ست

چو روی مهر را نتوان عیان دید
به بین در ذره کز وی میتوان دید

گر ابروی دل ارایان نیکوست
حضور سجده گاه قبله اوست

بدلها هر چه هست از غمزهٔ اوست
سبب از غیر دانستن نه نیکوست

پی تعمیر دل عشق ار نه خیزد
بهارش در چه رنگ جلوه ریزد

گهی از مصحف روی نکوئے
کند دیوانگان را درس هوئے

گهی تسکین جوشهای خون را
علاج از چوب گل ساز جنون را

اگر خاک ابرویم داد بر باد
پرستش آبروی دیگرم داد

اگرچه زخم دوری بی الم نیست
ولی مشکل که تاب دیدنم نیست

سرشک افشان چشم از جوشش دل
شفق پیرائی خونهاے بسمل

من و دل گرد راهِ شد رمانه
سری و خاکِ کوی آن یگانه

کیم من تا ز سرِّ ذات گویم
صفت سرمایه ام کهش چه بویم

قدم گر جای دیگر در تگ و پوست
سرم وا ماندهٔ سنگِ درِ اوست

رقیبش هر طرف جوشِ بهار است
چمن از داغِ عشقش لاله کار است

نگاهی خواست شد کثرت پدیدار
نقاب ار است شد وحدت نمود آر

نگاهِ جلوه مستِ عاشقانش
بخود بالد که گیرد در میانش

کرا خوانم ز شورِ نالهٔ خویش
جمالش جلوه کرد اندر دلِ ریش

ازان دل کش زداغش گل بهار است
نفس یک موجهٔ بادِ بهار است

بهین لا اُحصی و بر چهره خوشی کن
سمندِ شوخیِ اندیشه پی کن

اگر فطرت ز خجلت پاک وارد
طرازِ عجز هم ادراک دارد

اگر پے بردهٔ بر فهمِ اسرار
مزن این نغمه را مضراب بر تار

بشوقش از دلِ مضطر چه گویم
تمنا پیشه ام دیگر چه گویم

به بهار آرای حدیقهٔ طراز لطفش جلوهٔ رنگی از شفق سرمایگی لاله بالید که خوشقماشی رنگینیهای خیال از خلوت اندیشه سر بر کرده اندازِ خجلت ست + و کیفیت بوئی از بلورین ساغر یاسمن سر کشید که رنگ افروزی بهار خلق در محفل تمنای قبول از نو در رقعهٔ شکوهٔ نگاه غفلت داغ فروشی دلهای شب زنده داران بنا باید پرتو شهود شد چهرهٔ ماه را در استفادهٔ فوائد نور مجبور دارد + و چاک آرائی سینهٔ نالهٔ گزاران از جلوهٔ مهر تجلیش خندهٔ گریبان سحر را از جیب گریه شبنم برمی آرد

نگاهِ التفاتِ یار دارد دیدنِ داغم	شگفتنهای گل چشمِ تماشا باز میخواهد
بره افتادنم از جذبه خالی نیست میدانم	که عجزِ قیس از لیلی حزامِ ناز میخواهد

خامهٔ هر گاه بر سرِ حمد ایستد شهودِ جلوهٔ احمد عنان گسلِ عرصهٔ نعتش میگرداند دلیلِ اتحاد زیاده تر ازین بکدام وضع سر از پرده برآرد و تصور هر گاه بشما خوارق پیچد کمر از میان بیرون رفتنِ احمدی بسجودِ یگانه مطلق می راند امتناعِ توهمِ دوئی بیش ازین بچه صورت نقاب بر دارد

تفاوت حمد تا نعت از چه زاد ست	انا احمد دلیلِ اتحاد ست
چو احمد از احد فرقی نبود ش	کنم گه سجده گه گویم درود ش
درود از ما بود از حق پیامش	ز ما تسلیم و از ایزد سلامش

بگوشِ نا امیدیہای گمراہ | وعدلا تقنطوا من رحمۃ اللہ
زبس نورِ بشارت داشت درشت | ہلالِ عید بودش ہر سرِ انگشت
شرف خاکِ درِ عرش استانش | ہدایت نقشِ پایِ پیروانش
نشان شد ز استانِ آن فلک قدر | ز داغِ سجدہ بر پیشانیِ باور
وجوب ار احدوث امد ز بودش | قدم امکان پرست ست از وجودش
گر آہن موم شد در دستِ اودد | بزیرِ پاش سنگ از موم کم بود
فلک گفتند گردش ز استان بود | جہان خواندند طرفش از مکان بود

اما بعد آئینہ صفا شہربان زنگ آلودِ تغافل مبادکہ نگاہ دیدہ حیرانی شانہ زلفِ پریشانی محو حیرت فروشیہای آئینہ دل جنون جولان جادہ رہ سپرہای محمل بسمل آہنگِ دور کردیہا عنان گسستہ شوقِ صحرا نوردیہا دریا نوشِ خمستانِ سخن شمع افروزِ مضامین روشن چشم بر راہِ جلوہ انتظاری عرائس فکر مشتاق سررشتہ اختلاطِ معنیہای بکر سربزانوی انفعال نارسائی غبار انگیز بادیہ جنون پیمائی مصروف نالہای جگر جوش صبائی عجز فروش کہ صفای آئینہ خاطرش جز حیرت تمثال نیافتہ و در فضایِ رویش جز شعاع زردیِ رنگ نتافتہ

آغوشش نقش قدم جولانگاه جرات نارسایش و پرده چشم حباب چهره
کشای نگاه تحیر فرسایش نارسائی را از نسبت سعی کاهاش بر دود چراغ
تصویر نازد و جمادی را از پهلوی طبع افسرده اش بر گرانجانی زاهد زبان دراز کسوتی ساخته اش
خاک سر کوچه ناکامی و وضع ناپرداخته اش بیصرفه دویهای وادی بی سرانجامی پای آبله
وارش را برشته کامیهای خار صحرا ترحم و دست طاقتش را برچاک گریبان صبح تبسم چنگ زنش
چون منقار بلبل با ناله کوتاه و جاده نفسش تا نهانخانه عالم غیب بسته مسلوک آئینه شوخصاص
سوسن طعنه کند بیانی او بر زبان داشته و با اینهمه غلغله دو بینش نرگس چشمکی بصری را
در دل شکنی او گذاشته کند فکرش از نگاه چراغ سحری نارساتر و پالهنگ اندیشه اش از پنجه ناتوانان
ناگیرتر حیرانی نگاه تماشاخانه امتیاز و ناتوانی پرواز هوای عجز و نیاز خدنگ آه را
از کمین گاه ضمیرش در سینه آسمان رخنه گری و تیغ ناله را از نیام دلش اثر
فلاک دری دُر دِ نامرادی را اثر خمازه دامن آزادی را ناتوان غبار

غبار دامن کثرت وجودش	خمار نشه هستی نمودش
بروی خجلت بی طاقتی رنگ	برای شیشه ناموس خم و سنگ
تماشا پیشه هنگامه راز	به بزم بیخودی هنگامه پرداز
غبار نارسائی را هوائی	هوای ناتوانی را فضائی

بهار ارای خونِ دیده ورد شش | طرب ازز عفرانِ رنگِ زرد شش
زخاکِ دشتِ غم پیراهنِ او | زخونِ دیده گل در دامنِ او

آئینه خانهٔ دل را از دودِ آتشگاهِ هوس دور نگذاشته تا آفتِ زنگِ کدورتش بر بی احتیاطی اوضاع غفلت نخندد و دامنِ صفای وقت از پیرایهٔ چاهِ حرص فرا نرداشته تا چیدنِ آثارِ رطوبتش تهمت تر دامنی نه بندد زینگیری زاویهٔ خمول واسطهٔ ضبط اوقات و اختیارِ گنجِ غربت ذریعهٔ حصول طاعات نه بادهٔ بزمِ طرب را در ساغرِ آرزویش گذرے و نه غبارِ کوچهٔ حسرت را بر دامنِ احوالش اثرے غبارِ عرصهٔ مینوشش در دیدهٔ روشن نظران بسرمهٔ اعتبار دارد و افسردگیِ وضعِ تحیرش در پیشِ صافی طینتان بسکنهٔ شهرت می گمارد اکثرے نفس عنان گسستهٔ اش در شدتِ نغمهٔ شوق مصروف و بیشترے طبیعت آشفتهٔ اش در حفظِ مراتبِ محبت مالوف نه نغمهٔ چنگِ عشرت را در گوشِ تمنایش بارد و نه جلوهٔ حسنِ طرب را در دیدهٔ امتیازش گذار اشکِ خونین را چون دانهٔ سبحه از دو طرفِ کنارش آویختن و نالهٔ بی طاقتے را چون قوسِ حرون عنانِ خود داریها و اگسیختن سعیِ انفاس آمادهٔ نالهاے سحر و جهدِ سخن مصروفِ شکوهٔ آهِ بی اثر

داغ میسوزیم بر دل لالهٔ زار ما مپرس | خون طراز چهره می بندد بهار ما مپرس

بجز راز اختراع نالہ قدرت دیگر است
جہری عشقیم طرز اختیار ما مپرس

رنگ استعداد ما از ہر زہ تازی ریختند
وحشت صد گرد بادیم از غبار ما مپرس

بحر را با بوی پیراہن تلافی کردہ اند
محو بازیہای شوقیم اضطرار ما مپرس

جلوہ می بالد بہر جا چشم ما آئینہ است
کامیابیہای چشم انتظار ما مپرس

فرصت عمر شرر مژگان کشودن بیش نیست
ما عدم سرمایہ ایم از روزگار ما مپرس

آتشی در زیر پا داریم ہر جا میرویم
خانہ بر دوش جنونیم از دیار ما مپرس

گہ غبار دامن و گہ قفس جولانگاہ اوست
کشمکش ہا بنگر از خاک مزار ما مپرس

من فدای آنکہ چون حرف از محبت میرود
گوید از صہبائی الفت شعار ما مپرس

ہوس رنگینیہای معنی در خاطر ہجوم مے آرد سعی کاہل کوشش ما بنجال
سیر گلستان خوش کردہ ایم و حسرت آبروے الفاظ در دل
تماشا دارد اندیشۂ فتح الباب نیسان در خاطر آوردہ ایم میگوئیم
شرر بار بہای نالہ عشق خرمن نگاہ بر ہم می زند صاعقہ نام
مے گذاریم و مے خوانیم رنگ پریدۂ عشاق در نظرہا کار میکند
آفتاب بجلوہ مے آریم بار آن سرشک را ریزش سحاب
خیال بستہ ایم و از قطرات عرق بر سر جلوہ شبنم نشستہ

دود آهم سایبان گشت بآسمان نامیدمش
گوشهٔ دل دنمز وسعت دجهان نامیدمش

دود مسود جمع شد چندانکه تن نامش فتاد
زان میان سرزد شراره هم جان نامیدمش

لعل او جنبید بمن موج میش کردم لقب
چشم او گردید دمسن طل گران نامیدمش

لخت لخت از سینه خون جوشید و گل زد موج رنگ
نالهٔ مزون شد و سر ورزان نامیدمش

مارسائی حیله میخواست در شغل هوس
آرزو خون گشت در دل گلستان نامیدمش

از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین
زور و فاصد فصل دا کردی گمان نامیدمش

دوش وصف غصه غصوصش بزبانم میگذشت
انچه مفهوم نشد رمزش دهان نامیدمش

اضطراب شوق ازون فهم دارا چاره نیست
بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش

خامهٔ صهبائی گرشته رنگین نغمه داشت
من سی بلبل شیوا زبان نامیدمش

سنگ حوادث روزگار آفتی بدماغ نرسانده که فکر خیال باز را فرصت لعبت
طراز یهای معانی دست تواند داد و کشاکش شانهٔ طافتیهای اضطراری شکستهٔ
برشیشهٔ دل نگماشته که اندیشهٔ افسون طراز را حیلهٔ تسخیر پری زادان مضامین
نقاب تواند کشاد شکستهٔ رنگ اعتبار در امداد حیرت عمر هاست مژگان را
از الفت آغوش هم دور انداخته و ریختن بهار هستی در تحریک بیخودیها
چندی ست نفس را از مشق نالهٔ عبرت فارغ نساخته هجوم آبلهٔ دل نتیجهٔ گرمیهای آه

وظهور رنگِ تحیر طفیلی جستجوهای نگاه از کثرتِ غبارِ فتنه فرصتِ چشم باز کردن
تجاست و از باریدنِ سنگِ آفت مجالِ سر بالا کردن کرا اجزای حواس تفرقه
نچیده که رشتهٔ طولِ عمر صرفِ شیرازه تواند گردید و اوراقِ افکار پریشانی
ندیده که سعیِ تامل ابدی بر کیفیتِ ربطِ آن تواند رسید اگر بحقیقتِ کار رسند
عالمی فریادیِ عمومِ این بیدادست و جهانی شاکیِ شمولِ این ستم نالهٔ ایجاد
آفتاب را در آغوشِ ذره خزیدن ازین جا باید فهمید و فلک را سر بزیرِ خاک
کشیدن ازین عالم توان دید چاکِ گریبانِ گل دیدنی ست و پریشانیِ
موی سنبل وا رسیدنی مهمات مهمات نتیجهٔ هرزه درائی غیر ازین چه خواهد بود
که جراحتِ سینهٔ صبائی با چاکِ گریبانِ گل همسر تواند افتاد و گسستگیِ شیرازهٔ
جمعیتش با پریشانیِ شاخِ سنبل داد برابری تواند داد اینجا فردِ یک نالهٔ مجموعهٔ معنی
صد عالم ست و گلِ یک داغ افشانیِ رنگِ هزار غم اثرِ آفتاب زدگی کمترین انعکاسِ جیب صفت
و رنگِ شفق خبر دترین شیخهٔ خونِ جگر رنگِ یاقوت از نظر افتادهٔ اشکِ دامن
اندوختن و سینهٔ لاله آتش زدهٔ داغِ بر دل سوختن

دران دیار که ممنونِ سنگِ تفرقه ایم	دلِ شکسته صد شیشه اعتبار ندارد
ظهورِ داغ گلِ تازهٔ بهارِ دل ست	سرشکفتنِ این لاله یک بهار ندارد

ز خویش رفتن و هنگامهٔ این چه رسوائیست	چو صبح بوی گلم در نظر غبار نداشت

اما شای بهارستان سخن خوش مشغله ایست اگر غبار موانع چشم بصیرت نپوشد و شنیدن نغمهٔ معنی نیکو وظیفه اگر نالهٔ صور از پهلو نخورد و در تصور مصرع را موزونی سر و پیچ رو تواند نمود و عبارت را رنگینی گل بکدام حیله پرده تواند کشود اما با اینهمه سطور عبارت را اگر شاخ طوبی تصور نکنیم باری در زیر خورشید قیامت زیر کدام سایه توانیم خفت و شکن نامه را اگر سواد مینو نخیال نیاریم در زیر شور محشر بکدام گوشهٔ عافیت توانیم نهفت جلد کتاب هامنی ست از آفت این درندگان و سیر گریبان گریزی از شورش این گزندگان خانهٔ عافیت دیده برهم بسته ست و کاشانهٔ دولت گریبان تار تار گسسته نقد استعدادی که در زیر خروار تمان و خزینهٔ امن صبائی ست نه سیمای همان عافیت خانه ست و گنجینهٔ دولتی که در زیر صحرای بی اعتباری در کنف دار و غار خاطر مهمان کاشانه

فروغ حسن معنی چشم و بدن برمی تابد	بچشم بسته باید دید حسن بی نقابش را
نگه از جلوه مستانه غافل دل خبر دارد	که باشد حسن دیگر زیر برقع آفتابش را

امروز نهیب نالهٔ موزون نوای بلبل را از جادهٔ گوش باز میگرداند و دود باش صریر خامهٔ ام خندهٔ گل را از بساط قبول دور تر میراند ریشهٔ حروف را با شاخ ریا حین سر زلف بر زبان ست و گلبرگ اوراق را با فرد نسرین سر زنشها در میان شمشاد سطور را از بهد و شی زلف شانه گردانی و سنبل خطوط را از همسری کاکل چین بپیشانی

صریر خامه‌ام گاهی که سنجد صد نغمه از بلبل
بهار نالهٔ خواهد ز نخلت رنگ بینوائی را

سپارد نغمه‌ستانه گر ره کوشش
برندی میفروشد زاهدان ریائی را

وقتی نخواهد بود که صریر قلم در کسوت سنجش[1] نخیزد و زبانی رخ نتواند نمود که روانی ماده در رنگ عبارت نریزد و تا نفس در سینه برخود جنبد[2] موزون نالهٔ بدیه بلب و زبان ست و تا سخن رنگ اعتبار نریزد رنگین مصرعی ندرخشان با تفعل نغمه‌ساز این بیان توطیه‌ثنای گردون بارگاهی ست که نام شکوهش تا بر لب گزرد نفس در کسوت قصیده ساز سخن را با نغمهٔ بلبل کوک نماید و حرف دولتش تا بر زبان آید معنی در اندازِ مدح نشیند[3] عبارت را با نالهٔ قمری یکرنگ سراید

بیا ساقی ان مے که از بوی او
پر مرغ روح از بدن سوی او

بمن ده که بادهٔ خوکرده ام
بجز بادهٔ در عمر نا خورده ام

بدان آب در گلشن روی یار
بخندد گل و بشگفد لالهٔ زار

شبستانم از شعلهٔ آن چراغ
نهد بر دل باغ فردوس داغ

درین بزم خالی بود جای مے
بکش مینه از گوشِ مینای مے

بدان آتشم فارغ از بیم تن
دلم رشکِ باغِ براهیم تن

مگر از طرب بر کشم حرفِ چند
ز لب در مدیح شهِ ارجمند

رنگینی بهارستان ثنا سواد سطور را جلوهٔ طاؤس میدهد

نیرنگی حسن معانی دیدنیست و غبار انگیزی جولان مدح چشم تامل را
بتوتیای بصیرت می نوازد صفاپردازی آئینهٔ انتظار وارسیدنی

رفعت پایه گردون بارگاهی بلندی فرق عالم پناهی نشئه خمستان جاه جلال
دولت و اقبال لشکرشکن خصم افگن تیغ گزار دشمن شکار تف تیغش خون در دل خارا افگن
لمعه سنانش آتش در خرمن خورشید زن زیب مسند افتخار طراز وساده اعتبار آسمان
پایه محیط سرمایه رنگ چهره شاهنشاهی نگین زیب سریر فلک پایگاهی ابر نوال برق شمشیر
قضا جلال قدر تدبیر الهام پناه عوفان دستگاه سراج الدین محمد بهادر شاه

کبوتر همت تمکین و کبک سنج وقار — فریدون سریر و قباد اقتدار
تهمتن کمینه و آرش کمان — کلیم استینی و طور استان
بدورش فلک رزق انداخته — همه برج را سفره ساخته
فلک را چو خالی زکین دیده اند — کواکب همه مهر گردیده اند
کرم را ازو رشته زانسان دراز — که طول امل از میان گشت باز
زبس خوان احسان او نانه دیر — زخوان خلیل او فتد خلق سیر
گهر در کفش همچو آن قطره گیر — که از ساغر کج درافتد بزیر

اگر زین فرودان تر بادی آسمان — نمودندیش خشتی از آستان

قدر حافظ فرد دیوان او — قضا حاجب خاص ایوان او

برد قهرش از جان اندیشه تاب — نهیبش کند زهره سنگ آب

شده مهر سرمایه سینه اش — صفا گشته پرداز آئینه اش

ازو قدر کج کرده طرف کلاه — فزون تر ازو جاه را پایگاه

سخا ریزه خوان مهمانیش — حیا سطری از لوح پیشانیش

چنان آستان بگذرند از فلک — که پائین صد پایه استد ملک

بعالم دهد عیشها را کلید — بود گو نیا ابروش ماه عید

چو خیزد غبار از سم توسنش — نشیند بهر حلقه جوشنش

ازان چشمه جز ساقه بینا شود — بروی ظفر یک بیک وا شود

کف جود او تا گهر بار گشت — گهر بار ابر نیسان گذشت

ازو تا به نیسان تفاوت بدین — که اینست خندان ز جود ان غمین

ازین لطف ظلمست بر جان بخل — وزان گریه و ناله بر هان بخل

ز بس متصل بارد ابر نوال — ندیدست از دل ره لب سوال

تواضع را بانهادش چون موج و دریا هم آغوشی و بزرگی را با سرشتش چون

رفعت و آسمان گرم جوشی فیض در طبیعتش چون ریزش در سحاب و صفا در ضمیرش
چون پرتو در آفتاب آوای قضا را با مشایعت امرش اندیشه پا برتر نیفتاد و در اندازهٔ
قدر را در مقابلهٔ تخمینش سر رشتهٔ حساب از دست داد و ن رفعت از سر بلندیش
با فلک همدوشی و فروغ از ضمیرش با آفتاب هم آغوشی مهابت را از پشتیبانی
جلالش جرأت شیر افگنی و سیاست را از دستیاری قهرش اقدام در گردن زنی
حیا در پیشانیش چون صفا در آئینه و مروت در دلش چون می در آبگینه دریا را از کرمش
گوهر در گنجینه و معدن را از جودش زر در خزینه از ریزش نی فاصله اش موج
دریا دست دراز کرده در فراهم آوردن گوهر ناصبور ست و از انعام متواترش محیط
فراخ دامن در تنگی حوصله آزرده مجبور صبح از خورشید آتش در دل افروخته غیرت ضمیر انوار
دفینه اش و شام از شفق خون در جگر انداخته رشک از داریهای سینهٔ اسرار گنجینه اش
گل با شگفتگی خاطرش جگر خوارتر از بلبل و گلشن با رنگینی طبعش افسرده تر از بزم مل
ظفر با دوازدهٔ موکب سعادت کوبش دو سه منزل پیشتر و در اندازهٔ استقبال و
نصرت بتوجه رایات شرف آیاتش مهیای پیشکشی تحائف اقبال مجملات خوبی کل را
در مصحف خسارهٔ شاهدان مفصل تفسیر نموده و مبهمات موزونی سرو را در مصرع
قامت خوبان مصرح تقریر فرموده وقت فکرش دریافته که کوری چشم نرگس از بهار

برتر و می جنباند خدنگش آنسوی فلک گذران تر از تیر آه و کمندش بر آسمان پیچان تر
از بندگاه بلندی مرتبش قفقه منار جلال و رفعت سر اچرخش سلم بام کمال فلک را
از رتبه بخشیش معراج بلند پایگی و محیط را از دستگاه جودش اعتبار گران مایگی
وصف عموم فیضش ذکر طوبی و سخن هر لب ریش حرف سدرة المنتهی از رفعت سدهٔ
بارگاهش فرق کمترین چاکر فلک سا و از بلندی پایهٔ آستانش پای ادنی خادم عرش پیما
بصلای غریب نوازیش معنیهای نادر اهل سخن در نرد و جادهٔ نفس بیتاب از آوازهٔ
تعمیم بخشایش مضامین بیگانه شعرا در گامزنیهای شارع قلم سراپا اضطراب توانائی را
از نسبت سر نجه اش در برون نام شیر رو در هم کشیدن و خجستگی را از انتساب فرخش

در تصور سیال همایون خود پیچیدن

شهنشاهی که از بس ارجمندی — گذارد پای بر فرق بلندی
فلک جاهی که از والائی قدر — نگاهش زیر انده بر پشیانی بدر
ملک قدری که از وی دوش شاهی — طراز شش جهت از ظل الهی
نهیبش گر زند بر سنگ خاره — رگش در جنبش آید چون شراره
شرر را قهر او گر بر فروزد — چو کاغذ سنگ خارا بسوزد
چو شیر از هیبت غرش فتد از هوش — گریزاورده در سوراخ خرگوش

فلک گفتی سر خود را عدویش	هلال از نعل توسن زد برویش
بسطر تیغ بصر زینت حرف	ز خون دشمنانش رنگ شنجرف
زنیرنش زخم اعدا تا دم صور	برنگ چشم عاشق گشته ناسور
هنوز نش تیغ بر کف نارسیده	بفرق دشمنش عمدا رسیده

بکدام وصف زبان فرساید که نه از پردهٔ احوالش جلوه گر گردیده باشد یا بچه کمال لب کشاید که نه بطوافِ کعبهٔ دلش رسیده رنگینی عبارتش را با برگ گل نوا خوانی و پاکی الفاظش را بالطافتِ گوهر سرگرانی تجلی معانیش با دیدهٔ خردلترانی فروش وکندِ افکارش با کنگرهٔ عرش گر مجوش خامه اش بیش از جولانِ اندیشه صید معنی برفتراک بسته نامه اش پیش از رسائی فکر باشاهدِ مضمون هم آغوش نشسته دولت بطفیلش اقبالی و اقبال بدولتش صاحب مرتبهٔ عالی رموز را با زبانش آشنائی و اسرار را بر عتبهٔ ضمیرش جبهه سائی پایمردی غورش ذخیرهٔ لب فارون پیش از کوششش بدست آورده و رسائی اندیشه اش بر گنجینهٔ وحی قبل از جبرئیل تصرف کرده موزونی چون سر و طبیعی فکر رسایش و رنگینی چون گل لازم طبع والایش گل دردی نوشِ محفل رنگین بیانیش شمع چراغ افروز بزم آتش زبانیش لمعهٔ تیغش با از قطرات باران برخجلتِ برق حجت و در آستین و کفِ جودش را از نالهٔ عدم تجرید

سحاب برهانِ متین از پاسِ منعش موج در آب گوهر نتواند دید و از ضبطِ حکمش شعله
از آتش یاقوت سر نتواند کشید آتش مقابله نیزی فکرش صد چوب خورده و آب
بمعائنه روائی طبعش غرق کرده پنجهٔ آفتاب در معرکهٔ رزمش نیز از لرزه بیم ضبط
نتواند کرد و دست مریخ در میدانِ حربش از بیطاقتی تیغ از نیام نتواند برآورد عداوت
ظلم را از پیشگاهِ خشمش خون دنمائی و صداقتِ عدل را از منظرِ لطفش چهره کشائی فرق
فکرش در صفحهٔ اعتلا از اطلسِ چرخ در گریبان ساختن و پای غورش در دامنِ ارض
از سینهٔ قارون و طرحِ خلوت انداختن عدل از یمنِ توجهش ظلم زدا و انصاف
از میمنتِ التفاتش جهان آرا کمالات در عهدِ قدر دانیش به هجومِ رغبت خواط از
ضبطِ مدارج در ساختن حیران و فضائل در دورِ هنر شناسیش از کثرتِ میل طبائع
در حفظِ مراتبِ موافقت سرگردان در تخیلِ دوربینیش باده ناب گل از رعنائی شاخِ نهال
در جام و در بزمِ رسائی فکرش طعوم اثمار از نهانخانهٔ ریشه درختان در حسنِ
آثارِ اخلاق چون نکهت از خندهٔ گلبرگ لبش آشکار و حقیقتِ لطف مانند صفا از آغوشِ
آئینهٔ خاطرش نمودار بهارِ سخنش از شوخیِ رنگِ معنی تهنما و لطفِ خطش از گلوسوزیِ
حسنِ صورت دلربا شمعِ محفلش پرتو انوارِ شریعت و چراغِ خلوتش جلوهٔ اسرار
حقیقت فراآشان در رفتنِ خاشاکِ بارگاهش آسمان را در اعطای مجره

کهکشان

ممنون سازد و جارو کشان در افشاندن زرهای آستانش فلک را از زینت
کواکب پر و طراز چهره حسن حقیقت از پردهٔ زلف شاهدان دید و نغمه را از نظر لیقت
از چنگ بان مطرب شنیده نفس صبح را با مرآت ضمیرش بضبط پرداختن و
غبار شام را از صافی او قاتش با نقش قدم ساختن تجلی طور معرفت سرمه چشم
بصیرتش و طراز نشین جلوهٔ صورت آئینهٔ حسن پیرایش گل کردن بهار اخلاقش
رنگ شبه خالق و فروغ حسن سلوکش چراغ محفل خلائق دل سهیل معانی را این سینه
گوهر معرفت را معدن سوزن مژگان در دلق پاکی نظر دوختن و باد نفس در آتش نور
معرفت افروختن سخن عرفان نشانش اپر طوفان بار و لب معنی بیانش درج گوهر نثار
عنقای قاف حقیقت را دستان و رنگ سازان شریعت را بستان نشئه محفل
حالش بر خمار زدگان دردی قال جامه پیما و نسیم گلشن احوالش از چهره حسن بیرنگی
نقاب کشا آفتاب سلوکش از بام بلند حروفان نافته و کوس ایمانش از زبان شهرت دوال
یافته موج محیط فقرش آغوش تواضع و پرواز آئینهٔ آزادیش گرد افشانی توقع

قدش از روضهٔ دولت نهالی	رخ از آئینهٔ خوبی مثالی
ز خرمش خنده بر رنگینی گل	ز سطرش هیچ و تابی خورده سنبل
قلم از شاخ نرگس می ربابد	ز برگ نسترن مشقی نیابد

برای شرح سخنهٔ کرده لاله — صدف از بهر شنجرفش حواله
برد گر خطِ نسخ از خامه‌اش آب — دواند ریشه سنبل ز اعراب
نقطه بر سطرها از خامهٔ او — چو خال از خامهٔ قدرت بر ابرو
نگارد آتش آید در زبانه — نویسد آب میگردد روانه
نزاکت در دلش از انسان کصبا — فتد در جبهه چین ز اندیشهٔ خار
برآرد بید از فیضِ زبانش — گل آرد بار خار اندر بیانش
کمال از روی او چون ماه روشن — شرف در ذاتِ او چون خور بنبرین

تشنگی زلال مدحش از موجِ سرابِ اجمال سیراب نگردید
ساغرِ خمدهٔ تفصیل گردیدنی دارد و مذاقِ آرزوی ثنا
از چاشنیِ دیگِ اختصار سیر نگشت خوان دعوتِ تطویل
گستردنی دراز نفسی را در شمارِ او صافش بر سر انامل منت
گذاشتن ست و طولِ مقال را در تعدادِ محامدش بر دانهٔ تسبیح احسان گماشتن

قلم را در تمنا عمرها صرف — که راند از کتابِ مدحتش حرف

چو سرمستانِ بزمِ عیش پیوند | | زند امروز از آن می ساغرِ چند

از جملهٔ آثارِ مکارمی که غلغلهٔ کوسِ شهنشاهیش دماغِ فلک را از هم شگافته و صدای طنطنهٔ تبارش بر جادهٔ گوشِ ملائک شنافته

اول معرفت

شوخیِ جلوه‌هایِ پری از خلوتِ صد شیشه‌اش نموده و نقابِ تجلی طور از سینهٔ سنگ کشوده مقامِ لی مع الله هر نفسی به سپهرِ اهتمامِ کمالش و سروشِ نحن اقرب هم وقت سرگوشِ تفویضِ جلالش در حرمِ سرا پرده‌اش صدای شهپرِ جبریل تشویشِ توهم غیر نمیفروشد و در درسگاهِ رازش عبارتِ دوئی در نسیانِ معنی یکتائی نمی کوشد تنگی کوچهٔ اسرار بر شوخیِ جولانِ فکرش فضاء و بیراهیِ نهانخانهٔ راز بر تحقیقِ خیالش کشاد نامدِ نگاه تا لنگرِ قصر بیرنگی بلند و رشتهٔ قفس در گردنِ صید عرفان کمندِ حقائق را

از جلستانِ دیارِ عدم دربارگاهِ خیالش حلیهٔ امتیاز پیرهنِ و معارف را از عرصهٔ جولانگاهِ قدسِ رو وحدت سرایِ دلش فرصتِ نقشِ آرایستن صافیِ سینهٔ محسن حقیقت را آئینهٔ و بست و کشادِ مژگانِ شانهٔ زلفِ عرفانِ حسنِ بهار از نقابِ رنگش ظاهر و جلوهٔ شهسوار از پردهٔ هر غبارش ماهر ضمیرش چون آئینهٔ صبح خورشید تمثال

	وچهره‌اش چون ماهِ چهارده دلیلِ کمال
برشش راز دلِ عالم هویدا است	زدلها تا دلش صد جاده پیدا است

دلش رم آکش نفس معنی کمندست | انا لیلی ز هر محمل بلندست
شد ز هر ذره از دل شعله طور | رگ هر سنگ دارد خون منصور
بطور معرفت در ره نوشتن | صدا آوازی ز خود دارد گذشتن
بچشم صلح او باشد سبکسیر | همان آتش ز سنگ کعبه تا دیر
هم از زنگ و صفا یک جلوه انگیخت | ز یکرنگی و فا رنگ دلش ریخت
ازان ساغر ز خود گشته مخمور | فرستد دوستگانیها بمنصور
ز وحدت دید در کثرت چنان تنگ | که دیدی نغمه در ساز صد آهنگ
نیاز عشق او را ناز دلبر | ز شوخی هر دم از رنگی زند سر
من و تو بسکه یکرنگست سازت | بگویم بی تو در گوشش رازت
نگاه آشنایش از هر انداز | شناسد شوخی پیرایه نازت

دوم اتباع شریعت

بلحاظ استعاره وی خوبان احتیاطش در تقبیل مصحف در کار و بخیال نسبت دوشیزگی چشم بر روی خورشید نکشادنش مختار از بیم تعذیرش گل قحبه در ترک رعنائی مجبور و از اندیشه تهدیدش دختر رز در پاکدامنی معذور به نهیب درّه نوا هیش باده را لرزه موج بر اندام و بصلای دست او امرش

مستان را رجوعِ چشمۂ کوثر در اہتمام حجت لَا تَقْرَبُوا الصَّلٰوۃَ مینا را از رکوع و قیام
باز داشتہ و بدلیلِ لَا یَمَسُّہٗ اِلَّا الْمُطَہَّرُوْنَ بنتِ عنب را از مصحفِ لعلِ سادہ رویان دور نگذاشتہ
فتوای مصلحتش گاہ در چشمِ خوبان مخموری را بحرانِ مرض نام نہادہ و گاہ بحیلۂ بیماری
در جراتِ می اجازت دادہ و وقت اجتہادش از مصحفِ گل گاہ بست و کشادِ غنچہ را
بر منعِ اسراف حمل فرمودہ و گاہ برگ ریزی را در استنباطِ مسئلۂ زکوٰۃ اختیار
نمودہ غلط اندازیِ فریبِ محبت را از جملۂ شورِ تبسم بر بادۂ لعلِ دلبران مختار نسازد و
بہانہ جوئیِ اندازِ عشق را از دستوریِ مشقِ فنا بہ تجسسِ دہانِ خوبان نیندازد

ندادہ آئینہ را در سجدہ گہ بار — کہ ریزد جلوہ اش طرحِ صنم زار
نمی گردیدہ اش گردیدہ را ہے — دہد آبِ عبادت را گوا ہے
سرشکش دانہ کارِ کشتِ عقبےٰ — شُنختش آبیارِ رنگِ اخرے
زمینی کز پیِ تن وقفِ خواست — دلِ او را مصلایِ ثواب ست
خرد منصور را از دست بالغز — بر بزد علتِ ہذیانش از مغز
برایِ طوفِ جانان بستہ احرام — زہمت نوشہ کرد از طاعت آشام
زنورِ شرع روشن شد چراغش — زبویِ دین بلند آمد دماغش
بوحدت آشنایِ جلوۂ دوست — بکثرت مغز چین از خلوتِ پوست

بآن لذت ز طاعت می بردنام	که گوئی سلسبیلش ریخت در کام
ز بس از نقد طاعت طرف بربست	به نعمتهای خلدش میرسد دست

سوم سخنوری

وقت فکرش از پوست سخن مغزی و انگشیده که لذت ادایش زبان قلم را میرے
بر لب انداگر داند و رسائی اندیشه اش از رفعت معنی اوجی ندیده که بلندے فرق خیال
خود را این سوی ادنی پایه اش تواند رساند زبان فصاحت بیانش از نفرت
اعدا حرف نزند تا اندیشه اشتقاقش تهمت تناقض نه بندد و قلم بلاغت رقمش در
شکوه خصم از گره خاطر یاد نکند تا توهم تعقید پستی پایه اعتبارش نه پسندد آشنایان
باعانت الفاظش در اظهار معنی یکتائی همصفیر و بیگانگان بامداد معنیش در قبول خاطرها
تا گزیر از تکلم عبارات نگینش مد انفاس چون رگ ابر موج خیز چون صد بهار و از اندیشه
معنی روشنش نقطه سویدا مانند خورشید منظر خطوط هزار انوار مبهمات دقایق
از توضیح بیانش مصرح و مجملات حقایق از تفصیل زبانش مشرح در دیده باریک
بینیش لطافت معنی محسوس تر از غبار ارتقام و در نظر خورده دانیش توهم نقطه
مشخص تر از پیکر اجسام زبان خامه اش گوهر ریز و سینه نامه اش جواهر خیز
در کثرت ورود مضامینش از کمی حوصله الفاظ جاده بین السطور فرودگاه ای احبا

دوباز دحام تو اہل سعنیش از تنگی عرصۂ کاغذ شاہراہِ قلم محلِ توقفِ اضطراری نالِ قلمش
رگِ گل و صریرِ خامہ اش نالۂ بلبل از نقطۂ خالِ ابرو دریافتہ کہ صفحہ روی شاہدان غیر ازہمین بسط
انتخابی ندارد و از جعدِ مسلسل شناختہ کہ بیاضِ گردنِ خوبان جز ہمین مصرعِ پیچیدہ بر نمی آرد

زہی فکر افرین شاہی کہ در دل — چو فکر از بہرِ معنی کردہ منزل
بہ پیشِ دقتش بر روی دلبر — ہمان نقطہ ست خال از لفظِ آذر
برش از ابر و برق این نکتہ ناشی ست — کہ این را خندہ و از اگریہ برگیست
ز روی صفحہ اش از رنگِ مانی — کشد در صورتِ خود رنگِ معنی
معانی را ز رو والا نژادے — عبارت را ز دلو نہادے
برد پے فکرِ او از بہرِ انتاج — بر مزِ جنبشِ ابروی امواج
بدید از صادِ چشم و نونِ ابرو — کہ بے خط سادہ نبود صفحہ رو
صفا بنگر کہ مضمونش ز سینہ — زند بیرون چو مے از آبگینہ
فروغِ معنیش ز انسان کہ خامہ — بجایِ خط ز را فشاند بنامہ
گہر بار د بر و بے نامۂ او — رگِ ابر ست گوئے خامۂ او
بنور افشانیِ حرفش ز مضمون — چو ماہِ نو نماید ابر و نون
قلم گر طبعِ موزونش ستاید — ز شرشش نظمِ رنگین سر کشاید

خطش باشاخِ سُنبل داده طرح
خطِ خوبان از و گزیده رخط
نویسد نرگس و چشمش کشاید
نگارد سوسن و گویا برآید

چهارم عیش و عشرت

ساغرِ گل از نسیم برش لبریز شراب و شاخ سُنبل از هوای مخالش تار رباب ساغر را
بتواضع حریفان یک نفس از و اکردن آغوشِ موج شراب نیاسودن و شیشه
را به تسلیم میگساران لحظه از شغلِ سرنگونی نیاز فارغ نبودن گردشِ چشمِ خوبان
به تکلیفِ جام پیمائی این بزم از کشادِ نرگسان در تحریکِ دست و جنبشِ ابروی
بتان باشارهٔ باده کشیهای این محفل درخواندنِ حریفان می پرست دستِ سبو
در حضورِ شیخانِ صائم الدهر بیعت بجا می آرد و قامتِ شیشه بر سجادهٔ زاهدانِ
قائم اللیل رکوع میگذارد و جذبهٔ نوشانوشِ ساقی در هجومِ هوسها ساغر را حیرانِ
قسمتِ جرعه میگرداند و کششِ قُلقلِ مینا در کثرتِ آرزو موجِ شراب را از خط
اشارهٔ دستگامی بدورِ ابرو میرساند هوسش جادهٔ آن سوی این بزم
نپیموده که بشورِ قُلقلِ صراحی بازش توان گردانید و خردگامی در دوری
راهِ این محفل نکشوده که صدای دستکِ رقاصان در پردهٔ گوشش توان
رسانید نغمه از دستیاریِ مضرابِ مغنیان در کشفِ اسرارِ دل رود

نوید ابهوادار می نفس مطربان در سیر مقامات سرود تار رباب از زنگبی نغمه رگ
گل و گلوی نی از جوش زمزمه منقار بلبل را کجه می پیغام دواج هوش و بانگ قلقل
صلای حریفان می نوش هوس می درین بزم غرور تو به را چهره از رنگ خجالت
برافروخته و جرات سیه مستی درین محفل رخت تکلف را از گرمی نشاط در تاش
سوخته زمزمه را از پهلوی لب جان بخش مطربان بر دم عیسی ناز و جلوه را
از بالای قامت دلبران بر شعله شجر طور زبان دراز

می گل رنگ در چشم نکویان — گلوی غمزه را از سرمه شویان
بمحفل شیشه می شمع افروز — چو آتش آب او رخت خرد سوز
بستان تا دهد از لعل خوکام — نشسته دخت رز در حجله جام
نگاه باده خواران هوسناک — ز جوش نشه می شد رگ تاک
حریفان را زمی خواب بهاریست — چو سیل از رود آب نغمه جاریست
نگه در چشم مے خواران مخمور — چو ابریشم زند صد نغمه سور
ز رنگ نغمها و نقش موزون — شد ابریشم چو موج باده گلگون
چو شد طبع سیه مستان طرب خیز — شده تا زلف ساقی نغمه انگیز
برنگ شب نشین بر اوج دادند — که روز غم همه بر باد دادند

ز رنگِ نغمه دارد پرده گوش	بهارِ گلشنِ جنت در آغوش
حریفان را درین بزمِ طرب خیز	گلهٔ تا دل برنگِ شیشه لبریز
بخارِ می نشد گر با هوا یار	چه دارد ابرِ بهار آرد طرب بار
چو روز از روشنی شب مست جاوید	نباشد پرتوِ می کم ز خورشید
گرفته هر کس از خوبانِ ساده	بهای نخلِ غم از رنگِ باده

پنجم سخاوت

در طوفانِ محیطِ عطایش دامنِ آرزو از موجِ گوهر گرداب و از طغیانِ نیلِ سخایش وسعتِ چاهِ حرص تنگیِ ظرفِ حباب در نیسان گهر ریزیِ کفِ جودش را اشارتِ امساکِ صدف درانگشت و در بهارستانِ بخشش شکوفهٔ دستش را مخزنِ پنجهٔ غنچه درمشت گرمیِ آفتابِ همت بخاری از محیطِ کفش برانگیخت ابرِ نیسان برآورد و از جولانِ حوصلهٔ جودش گردِ از نهادِ بخل برآورد کانش لقب کردند حبابِ محیطِ عطایش گوهر و غبارِ عرصهٔ سخایش رود آرزو هوس بر سرمایهٔ احسانش تنگ و کیسهٔ حرص از ذخائرِ انعامش گران سنگ در دورِ عطایش رشتهٔ طولِ امل کوتاه تر از عمرِ وعدهٔ کریمان و در عهدِ سخایش فضای عرصهٔ آرزو تنگ تر از حوصلهٔ لئیمان نهیبِ کثرتِ عطایش رنگ بر رویِ کانِ شکست احتمال افزونی سرمایهٔ

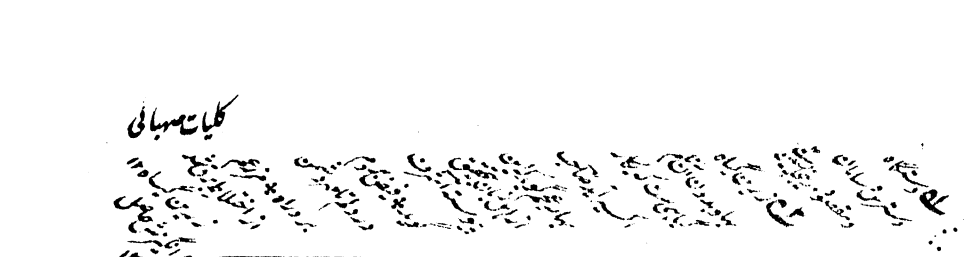

ز رنگِ تضعیف برات ریخت هیبتِ افراطِ جودش کانِ بدخشان را خون
در دل افگند خیالِ بیشی دستگاهش عنانِ همت کهرپاشیها گسیخت

برنگی بی طلب ریزد نوالش — که خجلت می برد حرص از سوالش
بلب حرفِ تمنا نارسیده — هوس بر گنجِ قارون وارسیده
پی سازِ غنا از فیضِ عامش — دمد زرّین رگیا در زیرِ گامش
هنوز افسون نخواند انگبینش آز — که شد مجذوبِ زر در حجلهٔ راز
سوال از سینهٔ تالب ره نبرده — که در دامن هوس گوهر شمرده
عنان نگسسته بخشش آزورا — که زر سر کرده راهِ جستجورا
نمی سازد بزرِ دیده می شاد — که ندهد از انتظارِ وعده اش یاد
ز بحرِ دستِ جودش موجِ گوهر — کشاد آغوشِ خود بر سائلِ زر
قضا را طبعِ در هر جا لئیم ست — بزر بخشی کفِ جودش کریم ست
نسیم از همتش با غنچه زد حرف — ز راز مشت آمدش بر کف پی صرف

ششم شجاعت

جرات را از طبعِ شیر بشکایتِ ضیقِ مکان در حوصله اش راه جستن و توانائی را
از سر پنجهٔ هر بر شکوهٔ تنگی جا در منظرِ دستش بفراغ نشستن در وصفِ مهماتش

صریر خامه با نعره شیر هم آهنگ و در مدح شجاعتش نوک قلم با ناخن ببر بنگ
رستم از بیم شبخونش هر نفس از خواب عدم جسته و بهمن از هیبت حمله اش
در نهانخانه گور آماده گریز نشسته شکل سنانش بر شانه ضحاک افعی نما و نوک نیزه اش
از دست سلیمان انگشتر ربا ظفر را نام شمشیرش چون دعای سیفی بر زبان
و اقبال را تصویر آستانش چون حرز هفت حصار حصن امان نگاه بتاثیر مشاهده جلالش
در سینه رویین تنان هم اثر سنان و نفس با بستعانت ذکر جرأتش در آئینه فولاد
چون الماس خزان رستم نهادی را بکوبک شجاعتش لرزه بر اندام حریفان
افگند و در رویین تنی را با عانت توانائیش لنگر فولاد بازوان از جا بر کندن
از شبخون اندیشه پیکارش بستر خواب اعدا گر بر گاه اسارای روح و از گداز
شعله قهرش تنور سینه کوه منبع طوفان نوح جرأت در مزاجش چون برجستگی
در رنگات و دلیری در نهادش چون شوخی در اشارات شعله آتشگاه غضبش در رخت
زندگی دشمنان آماده افروختن و برق سحاب تندیش مهیای خرمن هستی اعدا سوختن
زور سر پنجه توانائی را هنر پرور و برق شوخیهای دلیری را ابر بینش جرأت را پلنگ
و محیط شهامت را نهنگ آب از آفتاب روی افروخته اش چون آئینه آتش انگیزه خاک
گرمی جولانش چون سنگ شرر ریز زهره شیر صولتان از سر پنجه بسطوتش آب

ذ چو لانگاہِ ہنر بر طاقتان با حملۂ مردانہ اش از آبِ خجالت گرداب دمِ تیغش
با دعوی خصمان از حرفِ حریف غالب[1] گلوگیر تر و نفوذِ تیرش در پہلوے
دشمنان از آب[2] برندہ دلیر تر غبارِ میدانِ نبردش با سیر آہنگی شورِ قیامت
سرمہ فروش در گردِ چو لانگاہِ رزمش در جنگلی غوغای محشر سخت کوش

باستقبالِ گردِ عرصۂ رزم — کند رنگِ عدو پیش از صبا عزم
چو عرعش عرصۂ جولان کند خوش — ز طبعِ زمہریر انگیز دآتش
شود گر بادِ جولانش سبک خیز — چو خس سوزد ز گرمے شعلۂ تیز
بر دجان پیش از ان تیرش بغارت — کہ دل بر سر دہد ز ابرو اشارت
خدنگش آنچنان رفت آنسوے سنگ — کہ از دل غمزہ نگذشتہ بدان رنگ
بخوانِ جسمِ خصم از رویِ رفت — ندارد غیرِ تیغش عدل قسمت
برائے وصلتِ خصمِ شریرش — بود مشتاق تر از مرگِ تیرش
تجا دشمن گریبانش باشد از سہم — نشانش میدہد در خلوتِ وہم
چو دستان پیش ازین سیمرغ بر دش — بزیرِ شہپر از رحمت سپر دش
نسازد تا خدنگِ او نشانہ — دگر شد بالِ عنقا ش آشیانہ

ہفتم عدالت

[1] حرفی کہ در اصل نسخہ بجای غالب نوشتہ شدہ حرف غلط است
[2] آب بمعنی رونق و جوہر و صیقل و ہمچنین بمعنی اشک چشم و عرق و غیرہا

تیغِ شجاعتش رسمِ را سر نہ برد تا حرفِ ستم نقشِ وقوع نتواند بست و فروغِ
ضمیرش ظلمت را از بیخ نکند تا گردِ ظلم بر چہرۂ ظہور نتواند نشست در دورِ او تقاضا
پنجۂ شیر ہمان مصروفِ طمانچہ بر رویِ خویش کشیدن و در عہدِ انصافش دندانِ
گرگ آنچنان سرگرمِ انگشت تاسف خائیدن بشامتِ بیدادیِ جانہا کہ چشمِ
خوبان را دستِ مژگان برشت چینبر و بانتقامِ دزدیِ دلہا ہندوِ زلفِ شاہدان
از کلۂ منار نگون سر از بیمِ سیاستش نازِ دلبران بر تلافی بیدادگذشتۂ مسیحائے لب را
در جان بخشیِ کشتگان مجبور دارد و از اندیشۂ انتقامش تغافلِ محبوبان بتدارک
تطاول ماضی رشتۂ نگاہ را در رفوکاریِ دلہای مجروح میگمارد در رسمِ انصافش
باجازت اصلاحِ خطِ خوبان نخواست تا نقشِ حق از باطل امتیاز نگیرد و طرزِ معدلتش
بدستوری جلوۂ نیکوان روا نداشت تا صورتِ نیک از بد تفرقہ نہ پذیرد
از اصلاحِ طبائع پاسِ کبوتر را جز شاہین لائق نہ بیند و از نیکی امر بہ احتیاط
رمہ را غیر از گرگ نہ گزیند در بسطِ انصافش بساطِ بیشہ ادیان بس تنگ و در پایۂ عدلش
متاعِ نوشیروان کم سنگ (گلۂ گوسفند را) و دستِ جورش جز در کمرِ ظلم دراز نگشتہ و پایۂ تعدیلش جز بر فرقِ ستم نگذشتہ

شدش دستور صد کسریِ عادل	ز دیوانِ عدالت فردِ باطل
نہد سر در جہان فارغ ز رہبر	ز عدلش خورد بکف طشتی پر از زر

نیارد تا بفرقِ کاه بیداد — بصحرا بے تامل نگذرد باد
نیابد بر حبابے صدمه تا راه — نگیرد موج را خمیازه ناگاه
کفِ گلگیر بر حکمش کشوده — حقِ بلبل ز پروانه ربوده
چو نافرمان برون از حکم دیده — زبانش از قفا بیرون کشیده
بامرش ابر دارد ژاله را پاس — که زخمِ گل نیازارد بالماس
خراشد گر جراحتهاے بلبل — کند از خارے[1] ئے در ناخنِ گل
گمارد مهر را زان رو بشبنم — که گل را در جراحت نم رسد کم
ز عدلش سیل با خس خم[2] ندارد — تو گوئی موجِ آبش نم ندارد

نهنگِ شهامت لجهٔ محیطِ اقبال شیرِ مهابت سرپنجه بنیسانِ جلال سپهر گردون همتی را مهر جهانتاب بحرِ محیط دستی را گوهرِ شاداب زورِ سرپنجه توانائے تیزی تیغ ظلم زدائی حریفِ صهبای کمال یوسفِ کنعان جمال غرسِ نهالِ دولت را آبیارِ حصادِ[3] حاصلِ نصرت را دانه کارِ سرابی کشتِ تمنا موقوفِ شحنهٔ ابرِ الطاف شگفتهٔ گلهای آرزو منحصرِ هبوبِ نسیم اعطافش نخیالِ تیزی تیغش لوحِ خمیر حاسدان چون خطِ[4] بریده از حرفِ آرزو تهی نموده و بتصورِ نفوذِ سنانش قضاے سینهٔ سنگدلان چون خانهٔ زنبور رخنه کشوده در عرصهٔ شهسوارش رستم

[1] خارے ئے
[2] خم
[3] حصادِ
[4] خطِ

چون کودک دامن ۱ هنوار از خشت ریز و بر خوان مرد فگنیش افراسیاب چون دیدهٔ مایه داران از خوردن زخم سیر آسمان از ایوانش دای ۲ نخستین و محور از آسانش چوب فر ۳ دین نسیم از حکایت خلقش آثار شگفتگی بر ناصیهٔ گل آورده و صبا از نقل انصافش غنچه را از پاسبانی زربی نیاز کرده شیر از پنجه در تهیهٔ طرح خلوت اندختن تا خواب راحت بره را گوشهٔ عافیت آماده باشد و گرگ از پهلو در عزم بستر نرم ساختن تا غنم را در غلطیدن خار صحرا پشت نخراشد قوت نامیه بی همراهے محاسبانش در تربیت نباتات دست نتواند برد تا نقد اثمار کمتر از فصل سابق ذخیره نسازد و پر تو خورشید بی مشورت عاملانش در آرایش نهال جرأت نتواند کرد تا بقصور رنگ گل را از چشم عنادل نیندازد نسیم از ملاحظهٔ احتیاطش در افشای راز گل بر خاک نشسته و باد از اندیشهٔ محافظتش در بردن اوراق درختان سر بدیوار شکسته چشم نرگس در انتظار غبار راهش و زبان سوسن از تحریک ثنایش گویا درآد بکدهٔ حضورش نفس از سینه راه لب ندیده و در سیاستگاه قهرش نگاه از مژگان بیرون ندویده و در دارالشفای عنایتش جنون بلبلان را چاره از چوب گل و در بهارستان رافتش ریشهٔ خشک تازه تر از شاخ سنبل در زمان عدالتش بوست آهو جز رنگ تعویذ دوستی گرگ نریزد و در دور انصافش

۱ دامن هنوار سواد طفل که سر دامن را از دو پا فرو برد و در دره بازی کند یا قطعه زمین که مساوی باشد از صفت مردان جگر داری نی آلیه پر مردان ۲ دای گردون کودک دامن آسمان ۳ فر شکوه ۴ دای بروزن لای یکمنی رد و مرتبه از دوار گل ۱۲ برهان ۵ فرو دین بضم اول و ذال و واو و سکون راء و فتح دال و سکون یاء و نون و بعضی بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و سکون خامس و نون و بعضی بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و سکون خامس و واو

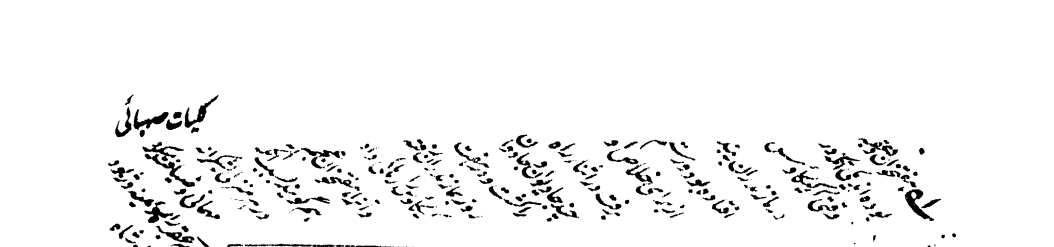

بغنم خبر بروی شیر از خواب نخیزد از زیادہ بخشیش ہرقارون سبکبار و از عدل
سنجیش نقد نوشیروان کم عیار در وصف عشرتش شکن نامہ در بزم و در مدح
شجاعتش صریر خامہ نعرہ رزم بر سر ہفتخوان غیر از استخوانی بمیہمانی رستم
نینداختہ و بر بساط زمین جز پیلپائی نزل فرزین نہادان لائق نشناختہ رسائی
طبعش با شاخ بلند طوبی برخوردہ و غور فکرش بر درم ماہی زمین نقش شمردہ
آرزو را در خزانہ لطفش دست برکلید و تمنا را در بازار عنایتش اہل سن مزید غمزہ
خوبان از بیم سیاستش بانگہ التفات در دلجوئی عاشقان و کرشمہ نیکوان از اندیشہ
انتقامش با اشک ترحم در شست و شوی دشنہ مژگان لطف در طبیعتش آب و گھر و انصاف در مزاجش شیر و اثر

نسیم ہیبتش چون کرد آہنگ	بیفتاد از کف رستم گل جنگ
سخا از بحر دستش جنبش موج	علو از آسمان شان اوج
بہ بینہ بیوفائی گر گل از بو	فتد از نو بہارش چین در ابرو
صفا تا از دلش آئینہ نزدود	ز شوخی حسن وحدت بیخبر بود
نگہ تا حد مژگان نارسیدہ	بر مژ قصد دیدہ نارسیدہ
چنان شد روزی خصمش ستیغ	کہ شد سر رفتہ او جوہر تیغ
صلای غم کشان را بانگ قلقل	بہار پرافتش را خندہ گل

زشوخی پور زال از جا نجنبید — که تیغ او سپهر زخمش نمالید

رگ ابری کشود از فرق دشمن — بود سنگ بدره در دستش آهن

فرو شد رنگ اگر پیش عدویش — ببرد رنگ شمشیر ش زرویش

ز تر دستی عدو با تیغ تیزش — نیارد خشکریش اندر ستیزش

نمی گردد بدور احتشامش — فلک خصمانه کمتر غلامش

بود کرم پلاسش دشمن زار — چو تیرش کس ندارد کرم این کار

معذرت نوائی سازبیان تمهید زمزمه عجز نیست که شد نغمه ورا رنفسی وزین مقام از بیموائیهای خاموش نفسان پا برتر نتواند گذاشت و عزم نفس آرائی سخن مدح اشاره ضبط عنان تقریر ست که غرور جولان اندیشه در زین عرصه خود را جز در آغوش نقش قدم نتواند انباشت

هنوز خامه در تعداد اوصافش از نال خارخاری در سینه دارد و کاغذ در حمل مدائحش از سطور دوشش بر می آرد آمانه زبان بریده خامه در لکنت بی اختیاری

چاره بدست می آید و نه ضعف طاقت کاغذ را از سنگینی انفاس حظ فرصت سر می کشاید و فاغا
شوق در هر نفس دون فریادی سر در هوایهای این صحرا است و فکر در هر سیر گریبان بال کشای
عرصهٔ این تمنا آماده نارسائی سعی شوق را از دایرهٔ پیچ و تاب اضطراری جرأت سر بیرون
کشیدن و نه سرنگونیهای طاقت فکر را ازین جادهٔ پرنشیب یارای منزل بریدن
قلم را نالهٔ صریر آهنگ تظلمی ست و نامه را سلسلهٔ سطور بر خود پیچیدن تاملے

سعی کاهل کوشم از بس مشق حیرانی کند	بال من در دیدهٔ تصویر مژگانی کند
چشم قربانی زمن سر مشق حیرت میبرد	سطر زیر از حال من دام پریشانی کند
سازگار پر تو بختم خمول آمد که خود	در نظر مستوری و در پردهٔ عریانی کند
طالعم خواب از دو عالم دیده بر خود می کشد	آنچه هر کس ریزد از خود او نگهبانی کند
علم اگر صد نسخهٔ فرهنگ دارد در بغل	جهل هم در عالم خود مشق نادانی کند

اگر از رفعتش دم زند پای رسائی اندیشه از آسمان می لغزد و اگر از شجاعتش نویسد دست
جرأت قلم از نعرهٔ شیر می لرزد از مهابت شیریش در هر چشم بستن شوخی صد غزال
از پردهٔ رمیده نهای معنی جلوه می آراید و از صولت پلنگ افگنیش وحشت هزار آهو
از پهلوی مضامین نقاب می کشاید وصف چشمش اندیشه را بهزار رو در باش ادب
پابوس میگرداند و مدح شوکتش فکر را با دبدبهٔ جلال از سراچهٔ قرب دور تر می راند

قلم تا سیاهش بخیال آر دتیغ بر فرق می بیند و رقم تا از قهرش اندیشد بر فرق سیاه می کشیند

برصلای جمع نتوان رفت در راه فنا
عشق را نازم که دارد جلوه اش تیغ نهان

خبار این وادی چو شمع از پای تا سر میرود
پا درین ره همچو نقش پای کمتر میرود

آری عنان گسستگی جذبه بی صرفه دویها غیر ازین چه خواهد بود دیوجنون جولانی تقاضای بی سر و پائی بیش ازین چه نقاب تواند کشود که زاویه نشین خجلت ناکسی را در قرب سرادق جلال نگزیند تمنای بار باید شست و خاک نشین غبار ناقبولی را بسراغ حضرت کبریائی اختیار احترام تردد توان بست سر زنش لن ترانی تنبیه رتبه شناسیهای مخاطب ست نه تعذر ارتفاع نقاب لایتکلمون الا من اذن ایمای پاسداریهای سررشته ادب ست نه یارای تحصیل جواب حباب از تنگی حوصله خویش آب در چشم میگرداند نه در مصیبت بیسرمایگیهای دریا نقش پا از نارسائی خود خاک بر سر می افشاند نه در ماتم کم وسعتیهای صحرا هیهات هیهات حصول مذلت دور باش اختیاری اندیشه نارساست و قبول خواری دور گردی نتیجه هرزه دویها گرنه گدا و بار حضرت قهرمانی از چه راه ست و بی سرمایه و تقرب حضور سلطانی بکدام دستگاه بی توشه را از سدهٔ بارگاه جلال برعتبهٔ دیوان او زار سر باید کشید و بی اعتبار را از محفل اقبال بکنار سفرهٔ انعام باید دوید اینک صلای فرط اخلاق حرف آشنا گستر را دستوری سر کلاوه حرف وا کردن ست و اذن عموم اشفاقش ارتکاب مدحت طراز

را اجارت دم زدن او صاف مراتب الطافش در زنہا بی دستگاہان ہمہ دوش ثواب طاعات ست و مدح مدایح اکرامش در رو برا ہی بی استطاعان ہم اثر تبع عبادات فی الحقیقت بکشاد سفرہ نعمایش طوبیٰ در نظر جاگہی خواران از زر دہ ئی رد کش شاخ برگ خزان و بعموم مائدہ اکرامش خوان خلیل در چشم متمتعان از بی مایگی خشک از تواضع مدخلان مائدہ جنت ریزہ خوان احسانش و بغمای بہشت زلہ موائد امتنانش وسعت ہمتش در تحویل نفایس کرم از تنگی حوصلہ آزشکوہ طراز و بلندی آہنگ عطایش در تفویض جواہر احسان از کوتاہی دامن حرص شکایت پرداز امآ زمزمہ پردازان بزم تحقیق از قانون اندیشہ مغزی واکشیدہ اند و بہار طرازان گلشن تدقیق از رنگ تامل گلی تر اشیدہ کہ ہر چند بہ سازین محفل از نواہای سلمعہ نوازا بدا در خواندن گوش تمنا دست از صلا برنمی دارد و تقاضای رنگینی این بہار از جلوہ ہای شوق طراز ہیچگاہ در دامن کشی نگاہ تماشا خود را متہم تعطیل نمی شمارد ولیکن بہ مضراب تقریر دمی پیش تا ار نفس تواند برخورد و نہ رنگ

تحریر زیادہ بر فرصت نگاہ از شاخ قلم تواند گل کرد

تجلی رنگہا دارد ولی در سینہ کوہش	دو برگ لالہ گل پیش جولانگہ نمی باشد
شعاع مہر را با دستگاہ وسعت پر تو	بجز در سینہ ہای ذرہ ایثار و نمی باشد

بی اختیار زبان قلم در عرض مراتب محمدت عبث طراز ہر زہ درائی را بر دامن تقریر

نمی بندد و جرأت فکر در بادیہ پیمائی مدارج ثنا بیصرفہ ہمت نارسائی را در حق مساعی نمی بندد
تردد انفاس ناگزیر خیال بافیہای کارگاہ دعاست قماش اجابت را تار و پود صدای آمین
میسر باد و پیچ و تاب سررشتہ فکر در بہارستان تقدس گلدستہ نثاری مہیا می سازد
جلوہ تماشای قبول در نظر تا نیاز بیزبانیہای پروانہ در حضور شمع منظور نی پروانگاہی ست
و تا ہدیہ ارزانی مہا بلبل در گوش گل مقبول تغافل دستگاہے عجزآرائی گہبان تجلی گاہ شہود ش
حسرت سرمایہ یاس ارزانی مباد و ترانہ رنگین خیالان گلشن حضورش خارج آہنگی دائرہ ناقبولی مہباد

تا ز بوی پیرہن آید علاج انتظار	تا ز دست عشق افتد چاک دامان حسن
گرد رہش سرمہ چشم نظر دوران عشق	منزل او جلوہ گاہ شاہد کنعان حسن

تمہید خاتمہ سخن شاہد بی دستگاہیہا افکار ست و تو طیہ عذر
بی نگاہی بینہ نارسائیہای انظار عنان گستگے جولان انفاس
بہ نہیب عجز تقریر در ضبط خود داریہا پرواز دو جنون
جولانی تقاضای فکر بہ نارسائی قدرت تحریر از جیب نقش قدم
خلوتی می طراز د آما فضولی وضع لاف لغزش عجز را بعبارت
سیہ مستیہای نشہ معنی می آراید و سرگرانی خمار نیاز

لہ عجز آرائی
و عجز نا
نا بسمل در
حالت زار ما
دیدہ ۱۲

بزادر کسوتِ سرشاریهای بادهٔ نازه امی نماید

اشک ما گوهرها دیدهٔ ما معدن ما		مژه بر هم زدن الماس تراشیدن ما
نیست قانع دل پرحوصله بر گرمی عشق		یارب افزون تر ازین شعله زند گلخن ما
مژه بر بستن از افلاک برد بالاتر		خار در بستر عیسیٰ شکند سوزن ما

سیر گریبان از گلگشت چمن زار معانی سیر نمی سازد تا شوخی جولان اندیشه سر در جیب نقش قدم نواندوزد و مژگان بر هم زدن از تفرج بهارستان مضامین در تعب نمی اندازد تا عنان توسن خیال ازان واوی باز توان گردانید امروز عنان گسستگیهای جرأت فکر بشکار جرگه صید معانی خورسند ست و جولانگریهای سعی تامل بقمغهٔ چشیان مضامین برسائی کمند از دراز دستیهای اندیشه ام مائدهٔ قدس ریزهٔ بصلای گرسنه چشیهای هوس مهیا ندارد و از تطاول فکر م نجینهٔ غیب شهید در پامزه سای آرزو بر نمی آرد صریر خامه ام گلبانگ عندلیب را کریه تر از صورتیات ساخته و شگفتگی بیانم خندهٔ گل را خون در دل انداخته سرو آهیست از رشک سیج کلامم از دل قمریان سر کشیده و گل آتشی ست در غیرت نظمم از سینهٔ بلبلان بلند گردیده هیهات تعمق نگاه بر تضییع این همه اوقات اشک ترحم ریخت و غور تامل ازین هرزه دویها گرد کلفت بر انگیخت که این بالا دویها از شعلهٔ افسردهٔ تازگیها

دارد و این جوش طوفان از قطرۂ بی آب تعجبہا می شمارد گر در ابو سیلۂ تحقیق بستن توہم
آسمانی واسطۂ بلند پایگی نشاید و کاہ را از پہلوی گرد باد بخیال کہکشانی سرمایۂ باد بروت
بدست نیاید سایہ را دعوی آفتابی اشتہار نیرہ روزی ست و غبار را ادعای فروغ
سحر اظہار کدورت اندوزی اینجا صوت ضعیفی در عالم خویش مبدأ صور قیامت و نیست
و گرد ناتوانی در اعتقاد خود مغرور خیمۂ افلاک تنیدن یعنی مجبور تطاولہای روزگار تہمت
آلود وضع اختیار مخمور حیرت پیمائی نگاہ صہبائی تحیر دستگاہ کہ جرأت نگاہش از ناتوانی
عرق بر روی حیا کیشیہای حسن جائز ندارشتہ و شوخی نفسش از وضع جمادی کدورتی
بر خاطر صفا پروریہای آئینہ نگماشتہ امروز جنون جولانی وضع لافش گرد از زمین احتیاط
برآوردہ و دیوانگی طرز کز افشہ بر سراب کیشہا قیامت کردہ نہ پاس صفا طینتان در
ضبط بیصرفہ سر اندیشہ و نہ ملاحظۂ نازک دماغان عنانگیر ہرزہ درائیش پردۂ غفلت
دیواری ست بر روی آمالش بر آوردہ و خاک مذلت بساطی ست در عرصۂ احوالش گستردہ
با این ہمہ سر جوشش زنان خمکدۂ تحقیق را از بادہ پیمائی بزم انصاف گزیر نتواند بود و
در رنگین طبعان گلشن تدقیق را از نسیم بہارستان امتیاز انصراف رو نتواند نمود کہ ذرۂ بیتابی
از پرتو آفتاب نقاب بر می دارد و قطرۂ بی آبی از جیب کدام سیلاب سر بر می آرد
شکستگی رنگ خزان بازگینی بہار گل ہمچشمی میفرستد و بی آبی موج سراب با طوفان

۱ گزارش کیفیت تالیف و ترتیب این مجموعہ و وجہ تسمیہ بہ کلیات صہبائی
۲ سر جوشش شعور بیانی کہ در جوش اول از دیگران ممتاز است
۳ آئین رفع و اعظ شور نشانی در برگزار ہوس عمدہ شباب

محیط همدوش می ایستد آخگری را رنگ آتشکده ریختن گرمی شعله همت مستانه می
عنان موج گسیختن جوش محیط قدرت ریشه سر از زمین برنیاورده در گل کردن
هزار رنگ شگوفه عرق شبنم از چهره بهار می افشاند و شراری از بهاری سنگ
نادیده باشتعال هزار طوفان آتش هنگامه گلزار خلیل سر دیگر داند نقش قدم
پیشتر از سعی پا در منزل تواند رسید هو گرد ضعیفی پیش از شهسوار جاده تواند برید

نارسا آهم ولی شور رقیبانه ازمن — نا توان اشکم ولیکن جوش طوفان میزنم
چون ثمره بندم بپا بستند لیکن چون نگاه — تا بخود جنبم قدم آنسوی دوران میزنم
ذره وارم پرزمین گیر است سعی اما ز شوق — دست را در دامن خورشید خسان میزنم
نا توان گردم ندارم طاقت جنبش ولی — می نشینم بر فلک تا فال دامان میزنم
قطره افسرده میگفتم دل خون بسته را — این زمان از جوش و از چشمک بجان میزنم
داغ دل دارد فروغی کش اگر بندم درو — راه بر تاریکی زلف پریشان میزنم
گل ز داغم بشگفد گر سوزش در مهرگان — خوز جامم سر کشد گر در شبستان میزنم

باری اگر این آتش گلزار خلیل نشگفاند گلشنی کم نتواند بود تا عریان تنی در حسرت گرمیهای شمور داغ بر دل نسوزد و اگر این شعله از تجلی نشان ندهد چراغی خود نخواهد نمود تا گریبانی در ظلمت شب دیده بر هلاکند و زدهر قدر رشته نظر التفات از گلهای اکرام بسته

تواند بست شگفتگی بهارستان اخلاق در نظر ست و چند انکه گرمی نگاه توجه هنگامهٔ سرد مهری
تواند شکست رونق بزم وفاق متصور انور امید یه کرم نگریستن گذارش فرض ست و جرم را
بعفو در گذرانیدن ادای قرض

خوبان چو جام بادهٔ گلرنگ میزنند		ساغر بیاد عاشق دل تنگ میزنند
خون میکند کرشمهٔ و از بهر خون بها		اهل وفا بدامن خود چنگ میزنند
ای بحر همتی که فضولان حباب وار		هر دم زدن بشیشهٔ خود سنگ میزنند
ای گوش رهبتی که بی عرض حال خویش		مستان برنگ نغمه بر آهنگ میزنند

نغمه ساز گفتگو از پردهٔ اختصار سر ائیدن بتخفیف سامعه خراشیها وا رسیدن ست
و نظم کلام را بر مقطع خاموشی تمام کردن گوش مخاطب را از گرانی باز خریدن
امروز نقش از رنگ خیال همین تصویر حیرت نگاهی ست و ذخیرهٔ داستان تفکر همین اندیشهٔ
عجز دست گاهی هر چند جرأت بی اختیاری شوق زبان خامهٔ را در حرف زدن مخاطب میسازد
اما اندیشهٔ انجام فکر صفحهٔ امتیاز را همان بنقوش اعتراف عجز می طراز د

بیا ای خامهٔ جادو سرشته		ز جان آورده و بر دل نوشته
شرر نقاشی رنگ معانی		بکاغذ کرده چون ارژنگ مانی
صریر شیشهٔ معنی کشاده		چو قلقل میدهد پیغام باده

شگفته بهر نفس در گلشن راز — گل صد نغمه ات از شاخ آواز
ز ساز شوق رنگ ناله ریز — دل افسردگان را کن سبک خیز
نگویم ناله موزون برآری — غمین حرف از دل پرخون برآری
برانم گر سخن گل برتراشم — جز احتهای بلبل را نخراشم
به بینم تا بهارستان افکار — چه می شگفاندم در سینه گلزار
به بینم تا فروغ معنی بکر — چه شمع افروزدم در مجلس فکر
به بینم تا بهار حسن جاوید — چه رنگ آرایدم در باغ امید
مرا یم نغمه مستانه چند — بگویم دلنشین افسانه چند
نشینم بر در خاموشی دل — برآرم ناله بر اندازِ بلبل
دران خلوت که فکرت راگذر نیست — زبان را جز خموشی رهبر نیست
چراغ نور معنی برفروزم — شب من تا شود روشن چو روزم
برایم گرد شهرستان تنها — زدامن برفشانم گرد تشبیه
ولی چون بسنگرم پایم رسا نیست — سر این جاده بر اندیشه وا نیست
زنم در دامن بی طاقتی دست — گمارم بر قدم لغزیدن مست
چو پای سعی کس با لب سفر نیست — بغیر از گم شدن شایسته تر نیست

زنم راہ نفس خواہی نخواہے
نیالایم قلم را با سیاہے

جنون جولان ست شوق رہ نوردم
عنان گیرم ازین رہ باز گردم

بیا ساقی بیا اے دلبر من
زمینا افسرے نہ بر سر من

دلم را مست بودن بہ نہ مستور
ز صہبائے مبادم نام مخمور

خاتمہ

منت ذی جبل و علا را کہ سطری چند در حل لغت و محاورہ ریزہ جواہر از خامہ خام رقم صہبائے تم سواد برآمد ہر چند شتاب زدگی سعی تیز جلو در راہ فکر کم ایستاد اما انعام منعام مفضل در ہر مقام کہ کمیت قلم گام زد آغوش نقش قدم را معدن زر دکان گوہر نام نہاد با اینکہ در خمار کدہ بید ماغی صداع بی طاقتی اجازت نمیداد کہ لختی در دسر دیگر بر خود افزودہ ساغرے از بادۂ تحقیق زند اما سر جوش زنان بزم انصاف یافتہ باشند کہ درین خمکدہ ہم خالی از کیفیتے نبودہ

ہر ریشہ خبر ز برگ سازی دارد
ہر زمزمہ صد پردۂ رازی دارد

سید محمد باقر

۵۳

بیاض شوق پیام

بسم اللہ الرحمن الرحیم

رنگ رنگ ائی این اوراق حیرت سرانجام چہرہ نمائی زینت ترتیب بیاض شوق پیام سادہ نگاہ ایما ہائے اوراق از سنبل رسانی این تحریر خط بر می آرد نیرنگ حسن معانی مفت تماشاست و حیرت تمثالی صفحات این آئینہ بوضع خطوط جوہر در بغل دارد بی پردگی اسرار تحریر چہرہ کشاست حاصل گفتگو نقش پردازیہای خیال برنگ آمیزی سیاہ قلمی چند پرداختہ است کہ بعضی ازان غازہ طرز خاص را قم بر رو دارد و بعضی بوضع دیگر سر از جیب نامہ بر می آرد اینجا حاصل غور تامل بجز زبان جوہر نگاہ چہ خواہد بود و نتیجہ صرف اوقات غیر از نامہ سیاہیہا چہ خواہد نمود شرم بی اعتباری عاقبت حروف را بنم عرق گل میگرداند حیرت وضع این تماشا در لغزشہای نگاہ بی اختیارست و خجلت حاصل خطوط را پیرایہ گسوت ناآمی پوشاند حیرت فروشی مطالعہ این سواد از خمیازہ آغوش مژگان ناچارست دو آخر حروف بوضع بالیدگی ناخن بر حسرت ناقبولی چہرہ کاغذ میخراشد و بیانہاد شرم را پذیرائی از عدالفاظ گردہ نفسہای سوختہ می تراشد شق زبان قلم عذر نارسائی بیان ست و وضع نسوید

بیاض معذرت نامہ سیاہیہ ای زبان کاش دعای یاوسان درحضرت اجابت ازشکوہ تنک
بار بہانہ ناله و عرض نیاز رسایان درپیشگاہ قبول غیر از تکمین شکر گزار بہانہ سگالد

تعریف روضہ منورہ حضرت جلال تہمانیسری

بیا ای خامہ خود را ترصد اکن ہلہ کلیدی شو دراین روضہ اکن ✤ خجالت میفزایدم بہر حرف
فشان خاک دراین روضہ بر حرف ہ فیض پرور مکانی کہ فلک را بہوای آستانش برخود بالیدن
سرمایہ استعداد بزرگی فراہم آوردن ست ✤ خورشید را بجاروب شعاع خاک پیشگاہش
رفتن اسباب شندلی مہیا کردن سجدہ کہ بر خاک آستانش گرد میکند شبی ست فرق ہزار خورشید
در بغل و جبہہ کہ بساط سجودش می آراید آفتابی ست شب طرف ساز سیاہ بختیہای ازل صورت
دیوار ہایش از بس لطافت در ہجوم انوار چون آئینہ پیش آفتاب معدوم ✤ و شوخی جلوہ خورشید
از خجالت سایہ قبہ اش چون پری در شیشہ موہوم اینجا مشعلہای نور بزبان لن ترانی در
سر زنش بیباکیہای جرات ارنی تہمت اعراض نمی پسند دو چشمک ذرہا می تابناک باستفادہ نور
تجلیش جز بہ لبی صد فگیہای جلوہ خورشید نمی خندد بخاک آستانش ملائک را صداع تخمل بوسہ
ساق عرش نمی آزارد ✤ تماشای ہیات گنبدش عجز بمقداری فلک را بر سر اندیشہ
سر بزرگی نمی آرد بلندی اوج عزت ننگ بر زمین افتادن ذرہا بیش نہ پسندید حیلہ کاری
مشعبدہ چرخ بساط مہرہ گردگان کواکب چید مردہ باد مسیحا بجان بخشی معجزہ خاکش زندہ
دانہ ادیسہ کوچہ امید بفیض کشاد در روئی درش بندہ زائرش را نسبت اندیشی طواف کعبہ
بنظر کم پایگی مراتب منفعل می نشاند ✤ و خاکنشینش را خیال کنگرہ عرش بصد انفعال سر بخاک افتادن

زحمتِ تعذیر میرساند بجوم انوار الٰہی پرتو آفتاب از قربِ وزرش برجعت تقرری میگرداند و ہیبت
صدمۂ جلالش ملائک را بر بستر غبار بیرون درمی غلطاند سنگِ قالب تہی کردۂ انبساط زیارت
این آستان بینش نگاہ را بتوہم شکل گنبدی فریبد و تسلسل انوار زمین تا آسمان پیوستۂ این مکان
بمشابہت ارتفاع کلس می نماید باز دعام دعاہای حاجت طلبان اجابت بتمنای بار جستن
ہر نفس سر از جای برمی آرد و بہجوم حسرت زائران جنبش ہوای صرصر ذرۂ از خاکش برنمیدارد
ہوای ہم پروازی مرغان باش معراج سعادت اندیشی کبوتران حرم و بلند پاگی حجر الاسود
در میزان ہم پلگی داغ سجدۂ آستانش خجلت دہ سنگ کم تعویذ مرقد مبارک آستین ید الٰہی ست
مظہر انواع قدرت آثاری و لوح طلسمی ست گنجینہ کشای حاجات برآری حبابی ست از دریای
تجلی برخاستہ و قبائیست بطراز شعشعۂ انوار پیراستہ فروغ بارقۂ انوار گواہ ست بر لطافت
این روح مجسم و نشتر آثار تجلی دلیل ست بر آفتابی این خاک محترم اگر تجلی مہر خاکش نسوختہ طور را
شرف نسبت تو تیائی چراست و اگر نظر بر تجمیل داغ سجودش نمی دوختہ جبہہ وری فرق خورشید
خط ایجاسعی جوششش انوار در بالا بردن خاک کوشیدہ ست و اندیشۂ زیارت
بہانہ جوئی اضطرارش مرقد نامیدہ جبہۂ آسمان از داغداران سجدۂ این آستان ست و فرق

خورشید از تسلیم گذاران این خاک نور افشان

نشانی کہ از سجدہ دارد درش	دلیلیست با عزم و کوشش	گل و سنگ کان کعبۂ لائق ست
ہمہ صرف این کعبۂ برحق ست	زسنگی کہ ہست از صفاہر مہند	شدہ سقف و دیوارش آئینہ بند
شماری کز این سنگ گردد عیان	برمز انا الحق کشاید زبان	بتی گر ازین سنگش آید بدست

برو اجری از طاعتش بهت پرست
صفا دارد از بس ازین خاک خوش
بود گرم انداز تیر شهاب
تواند از حرف این خاک و بس
ز برگ گیه نخل ایمن تراش
نباشد چرا مظهر فیض خاک
چسان کرده باشد درین خاک جای
بلی خاکسار است ننگ قبول
سر خود نهادند در راه او
بتوصیف این نام اگر دم زند
زبان تا ابد می نگردد خموش
بیا ای که جنبش ز لبهای تو
کلید در رزق عالم بکف
نگاهی که از لذت التفات
مزن بیر خوان بر سر راه خویش

صفا فرقه از بس در ینجا بکار
ستان بزه سنگ و گوهر فروش
نباتی کز و رست در رنگ شمع
دمانیدن صبحی از هر نفس
گر اعمی کند چشم بر وی سیاه
که دارد میان خود آن جسم پاک
که گر بر فتد سایه اش بر غبار
که الفقر فخری است قول رسول
چو ذات خدا مظهر هر کمال
بدست عطارد قلم بشکند
همان به که عرض تمنا کنم
بود موجه بحر اعطای تو
بیا ای که ابر دیت از بش شرف
دهد مرده را ذوق آب حیات
که چون من بران آستان وارهم

فروزی یکی شمع گردد هزار
نفس گر در ینجا کشاید لقاب
بگردش کرد پروانه جمع
بود خاک اینجا ربس نور پاش
کند دیده فانوس شمع نگاه
ندانم که آن فیض گردون گرای
بمعراج خود دارد از برج عار
ملائک ز تعظیم درگاه او
چو اسم مبارک سراپا جلال
نفس گر بوصفش برآرد خروش
ازان در دل رحمتش جا کنم
بیا ای که ابر دیت از بش شرف
بگوشت میانجی اظهار ما
بحق مقیمان درگاه خویش
ز تو بر مراد مهیا رسم

گل گر از باد حسنی رنگ شوخی رنجیده است
کاین قدر از خنده اش دل با جنون آمیخته است

سنبل از زلفی کہ می آرد پیام جذبِ شوق
کاین چنین جوشِ جنون زنجیر ہا بسیطہ ست

تا چہ میگوید بگوشِ شوق موجِ جویبار
گریہ طوفانی زجیبِ چشمِ تر انگیختہ ست

بیقرارے تا چہ خونِ دل بجوش آوردہ بود
کاین ہمہ از پردہ چشمش بدامن ریختہ ست

خون طپیدن میکند یارب درونِ آبلہ
ہر سرِ خارِ بیابان خنجرِ آہیختہ ست

گل فشانی بہارستانِ تخیل عطر داغِ تحیر ست و سرزنش خار خارِ اندیشہ خراش دامانِ تفکر کہ جنون انگیزی آمد آمدِ بہار بوی چہ پیراہن و بغل دارد و شوق افزائی ملایمتِ نسیم از حسرت بوسہ کدام لب پیغام میگذارد اینجا صدائے خندۂ گل آواز دوستی ست بر نفس موزِ نہای ترد جنون صلا زدن و تیزی نوکِ خار شوخی نشتری در بغل دارد مضطرب سازِ رگ ہزار آبلہ خونابہ وطن سلسلہ موجِ نسیم چون گرانی زنجیر خواب فروش پای نگاہ ست و گوہر نمائی قطرۂ شبنم در جگر کاوی طاقتِ شوق صد ریزۂ الماس ہمراہ درازی زلف سنبل زیر مشق کمند اندازی آہ نارسا طرح سیاہ بہار ریحان گردۂ غبار انگیزی شوقِ بی پروا انداز شگفتہائے غنچہ نرگس در نظر بازی جنون تازان عرصۂ شوق چشمک زن و جلوۂ صباحت برگ نسترن در گریبان چاکی ہوای بیخودی محرک پا بزنجیرانِ عطف دامن رعنائی قامت سرو رسائے مصرعہای نالۂ گلگونی رنگِ لالہ خونی جگرہای پر کالہ بر کالہ سیر نخلِ فرہ وشی سبزہ چین برگ خوابِ چشمِ تماشا در دست دارد و سلسلہ پیچ و تابِ بنفشہ آزادگی استغنا فروشان گاہ بگاہ می آرد

نگہ ہر سو کہ دارد عنان بگسستہ میراند
نمیدانم چہ شوخیہا غبارِ جلوہ دارد

طلسم اعتبارِ ہر حسن آباد شوخیہاست
پریدنہای رنگ اینجا بہار جلوہ دارد

غباری خیز دو یا بوی گل رنگ طرب ریزد
نفس در ہر شد و آمد شہار جلوہ دارد

رگ گل خار و بو تار رنگ و برگ سبزہ تا شبنم
نظر بر ہر چہ دوزی اعتبار جلوہ دارد

نظر تا کی تراشد گہ گل و گہ غنچہ از رنگے
تحیر چشم باز ست انتظار جلوہ دارد

حیرت پیمائی نگاہ تماشا باین نشہ چارۂ خمار تامل را ملہم ست + و خمار خمار وقت اندیشہ باین رنگ در گل کردن بہار حقیقت متہم کہ بہانہ جوئی غلیان شوق در ہر حالت دامن تقاضا از کف نمیگذارد + و حیلہ کاری جستجوی محبت بہیچ وقت دست از ایجاد تکلیف برنمیدارد بوی پیراہن بصد اضطراب جادۂ شوق وصال مینوازد و مگر دش چشم آہو بہزار بیتابی بطواف محمل لیلی میرساند یعنی در عالم اضطرار ہر چہ آئینہ روی مطلوب برآید اگر ہمہ صفحہ حیرت ست مفت نگاہ تماشاست + در محفل بیطاقتی انچہ ساغر باد مقصود پیماید ہر چند خمیازۂ حسرت باشد غنیمت شوق پیمائی تقاضا ست + کشد بہ خار دامانت درد وحشت گریبانت + ازین افسون چہ میپرسے محبت کارہا دارد + حیرت کاری مرقع بہار در رنگ آمیزی کیفیتہا جرأت تماشا را چراغگاہ دیدۂ تصویر نگرد اند و جلوہ انگیزی صفای این آئینہ در محویت غلبات تحیر از چہ رو قمرگان را در آغوش بی اختیاری جوہر نرساند کہ جوش بیطاقتیہای طبیعت اگر رنگ ست جز بگلگونۂ روئے شوق برنخورد + و اگر بو ست دست جز بغالیۂ دماغ ذوق نمی برد ہر قدر ازین مرقع رنگ آمیزی کیفیتی در بغل دارد کہ حسرت آلودگی آرزوہای ہوس محتاج ہمان نشۂ خمار شد تواند بود + و ہر ورق ازین مجموعہ نقش معنیی برمی آرد کہ بی اختیاری آغوش نگاہ جز در اندیشہ حضور جلوہ اش نمیتواند آسود از لغزان کیفیت جز ذات حسن برنمی آید + و از معما

این نقش غیر از همین اسم چهره نمیکشاید که سرجوشی محفل خیالش بر مستی هزار نشه تواند چرید
و رنگینی از رنگ تصورش تفوق بر نیرنگی هزار گلشن بهار تواند دید چون هوس آلودگی
میلان طبائع کمین گیر اندیشه تحریکی ست صفا پردازی جلوه آن بهار درین آئینه نمکسار
جراحتهای دل ست و شوخی برق همان کیفیت باین آب خنجر فروش سینه هر بسمل صیقل کار
فروغ توضیح باین رنگ پرداز آئینه تفصیل ست و نقصان مراتب اجمال باین وضع پرده کشای
چهره تکمیل که تر و خشک این چمن را آئینه لطف و غضب و ناز و ترحم باید فهمید و پیچیدگی ریشه
نهال را انداز خمیدگی چین ابرو باید دید تازگی برگ گل از نم قطرات شبنم بطراوت روی عرق
کرده دلفریبان ما ناست و گل کردن طرز شگفتگی بوضع جنبش لب چهره کشا خلیدن نوک خار
از تکلیف یاد مژگان ناچار ست و تیزی دم تشر در شکستن آبله دل بی اختیار راحت فروشی
ملایمت نسیم در تحریک هزار رنگ بیخودی آماده چرب و نرمی لطف سخن و تری قطره های شبنم
در عرض جوهر لطافت مهیای کیفیت عرق گل کردن سر رشته تار های سنبل افسانه عنبر کاکل
دودوده فروشی ریحان آباد سرمایه سیاه قلمی خط عذار دیده نرگس آئینه کم نگاهی محبوبان تغافل
گوش برگ نسترن چهره کشای تجلی صبح بنا گوش قیامت خیزی خرام سرو کرشمه اندوز
جلوه رعنا قدان و لعلی برگ لاله سخن ساز سرخی لعل یاقوت لبان سبزه زمجی بسر سبزی
حرف زیبائی خط لب خاسته و تابداری بنفشه چون مرغوله کاکل حلقه دام نظر ها پیراسته
ازین دست هر چه در نظر ها گل کرده هست شهادتگاه حسرت نگاه ست و ازین عالم انجمن بهر من

آبدوامی ست نگه گیر تماشائیان حیرت دستگاه

غزل

غزل اینجاست زاهنگ محبت — مشو غافل ز نیرنگ محبت — نباشد جز تپیدن حاصل اینجا

مشو غافل ز نیرنگ محبت — نباشد جز تپیدن حاصل اینجا

مشاطه نالهٔ دربار دل اینجا — ز شوخیهای برق تیغ آواز — دل اینجا رقص بسمل میکند ساز

محبت گر نه در هر جا اثر بود — نفس در نی چرا با ناله بالید — محبت گر نه میکرد این اثر گل

پریشان از چه میگردید سنبل — چو دید این رنگ در آب گل خویش — بشوید رو گل از خون دل خویش

زمینها این اثر تا سنگ پیداست — بهر جا بنگری این رنگ پیداست — محبت رنگ تاثیرا ز نریزد

شکست شیشه کی از سنگ خیزد — محبت تا بسویش رانده محمل — نفس گردیده موئی چینی دل

محبت رنگ گشت و در گل افتاد — ز گل آتش شد و در بلبل افتاد — بجوش آورد اثر خونش بدان رنگ

نه آخر لاله رویانید از سنگ — فروغ برق رمزی هست دریاب — نه در چشم سحاب از چیست این آب

کند تا لوک تار نالهٔ چنگ — نفس در شیشه دل میزند سنگ — نه آتش ریخت در جان و دل شمع

نه اشک است حاصل آب و گل شمع — نه کرد این نشئه او در کار گلشن — نه بو خوانش و گل مست شکستن

نه پیدا کرد نرمی در دل سنگ — نه بنگاشت و پیش شکست چون رنگ — نه برق جلوهای شمع افروخت

نه آتش سر زد و پروانه را سوخت — پری در شیشه و آتش بسنگے — محبت جلوها دارد بر نگے

همین رنگ محبت جلوه گر شد — نه عشق را بهاران پرده در شد — بعالم گر محبت گل نمیکرد

نسے نظارهٔ بلبل نمیکرد — همه این سوختنها رنگ عشق است — شرر نقاشی نیرنگ عشق است

غرض هر جا بود از حسن تمثال — تقاضا میزد از شوخی محبت بال

آتش افروز گریه‌ها عشق شرارے در سینه زار آبله دل نه انداخته که انگارهای داغ دل نا سینه بر هم نچیده + و نمک پرورد شور محبت نکدانی بر جگر پا نشکسته که شوخینده زخم بعلاج گریه گوش نشنیده خامه ابو سیله تحریر این غزل آهی

از دردِ محبت بر لب آوردن ست و از آوازِ صریر نالهٔ بینا بی عشق در بغل پروردن

گاهی خون شد ز حسرتِ ناز کرده گردید
دل نازه ندانم که با عجاز کرده گردید

هر سو که دوید جذبهٔ عنقا به هوسهاست
زلفِ خمِ شیدائی جنون تاز کرده گردید

شد سرو و ندانم چه ز یاد خرامش
فاش از نقد رآبادِ صبا راز کرده گردید

ترکس خجل از چشمِ فسون ساز کرده گردید
دل جلوه فغان ست ز خوبی که خبر شد

دل صیدِ نگاهِ کمانی باز کرده گردید
خاکِ رهِ ما مهرکشِ دیده شد امروز

یارب به امید که چندین دو بقا شد
محورِ وشِ سرو و سمنِ فرِ ز کرده گردید

دانند که دم عیسیِ مریم همه باد ست
امروز سحر مید مد از کوچهٔ عشاق

حیرت همه چشم ست نظر باز کرده گردید
ای بادِ صبا جلوه گهِ ناز که گردید

صهبائی مگر شته بآواز که گردید
بسیار بحالِ دلِ آفت زده مانده

تماشا دارد اندازی که جولانِ سخن دارد
نه رنگ آمیزی گردِ خطش رنگِ چمن دارد

نباشی منکرِ کیفیتِ تاثیرِ ایجادش
سخن انگیخت این گردی که رنگِ ما و من دارد

همه از قاف تا قاف ست صوتِ تهنیتِ پیش
ورقها بیستون و خامه ها را کوهکن دارد

ز فیضِ نکهتی دم مینزند بوی گلستانش
نه عطرش عطسه ها خامه را عنبر فگن دارد

خرابِ لطفِ معنی کیست دریابد که از سستی
گریبان سیرِ محرش خلوتی در انجمن دارد

نلافد هر نگه اینجا بعرضِ رنگِ بینائی
غرورِ سعیِ بینش را سوادش ممتحن دارد

ز خونِ دل چو صهبائی نشد تا دیده صهبائی
سخن دامن بخجلت را قبولی مرتهن دارد

جلوه فروشیهای محدرات خیال لمعه تازی برق جولان دارد کدلی صفا پردازی مرآت تجرد تماشای
وضع شوخیش صورتِ آئینهٔ موهومی ست و گلدسته بندیهای رنگینی معانی غنچگیهای وضع

تا ملی میخواهد که بی سررشتهٔ ضبطِ اوقات سازِ جمعیتش شکوه نوای نالهٔ محرومی قاصر همتان
محفل امکان از دو رباش رحمتِ تردد فراخیِ دستگاهِ گریبان سیری را تنگی دیده بهم بخیده اند
و مربع نشینانِ پس زانوی عجز از پا فرسودگیهای سعی تامل هموار طریقِ خیال را بی راهه تر
از جادهٔ اوهام فهمیده هوشِ بی دهٔ امتیاز بی سورتِ نشئهٔ دماغ سوزی از اثر پردازانِ موجِ
سراب ست و متانتِ وضعِ تمکین بی زمین گیرهای عطفِ دامن از افسرده طبعانِ نتایجِ
انقلاب اینجا معنی از یاس آهنگانِ ماتمکدهٔ حرمان ست تا جهدِ سامعه اند کی با خود برآید شور
بیطاقتیش صد مدهٔ صورِ اسرافیلی مبغرو شده لفظ از سکتهٔ فروشانِ حیرتِ بی امتیازی ست تا سعی انفاس طرفِ
حضورش گردد سیاهی جامهٔ ماتمش در عرضِ اثرهای مه میکوشد شوخیِ نفس سوزیهای خط از سرد دردی
گرنخونهای نارواهی ست از سینهٔ کاغذ بیرون جسته و پا در دامن کشیهای تحمل نقطه از تری نجالتِ نارسائی
گریهای ست در رشتهٔ سعی جولانِ خط بسته از بیم تعدیهای جهل اگر همه بستن چشم اعمی باشد مضمون را در سایهٔ تاریکیِ
عدم گریبان همت تا تقریب تاب مروی نسبتِ حضورش نخندد و از ترس تطاولِ غفلت اگر جمله وضع خجالت در شغلِ
گریبان سیه مصروف دارد معنی را آنسوی تخیل سر باید کشید تا تحریک بهار طرفِ این خیابان نبندد

تا بهارستانِ معنی رنگِ گل سامان دهد	بلبلِ شوق از جگر چندین ورق آورده اند
حرفِ مکتوبِ مرا جز بارِ طوبت کار نیست	از چمین نخجلنم چندین عرق گل کرده اند
لفظ ما با معنیِ ما نیز بیش از سرمه نیست	نغمه مستور را پنهان درونِ پرده اند
ای بسا کز بی نگاهیهای چشمِ عندلیب	صد گلِ نشگفته در بیحاصلی پژمرده اند
بسکه بیگانه وضعیهای مردم آشناست	معنی بیگانه با بیگانگی خو کرده اند

از ینجاست کہ بلند صدائیہای زمزمۂ عبارت از خارج آہنگانِ پردۂ حسن قبول ست، و جلوہ گریہای شاہدِ معنی از خاک بیزان سر کوچہ حرمانِ وصول اگر حرفی با میدِ حسنِ قبول بر دہ از چہرۂ اظہار بر میدارد شامعہ کوبی عالم دشت جز گرانیہای کوشش توقع بار نمی آرد خاصتہ از بی اعتنائیہای ارباب دول کہ پردۂ غفلت بر پوشش روشن سوادیہای آن تنک چشمان ست، و نیل بدنامی پردہ کشای وضع بیروئی آن زود فشان مشغولی ملاعب آنقدر از عالم ذوق شعر الف دور انداختہ کہ تقریب تذکرۂ علم بخیال سماعتی نیز نمی اندازد تا طرف محلہای حضوری جہل نمیتوان گردید، و غلغلۂ بحث ہنر پیہ از گوش تغافل شان بر نمی آرد تا بر عیب فہمیت نتوان رسید، بنجا دار الامنی متصور نمی آید غیر از حصار خاموشی، و عافیت خانہ در نمی گشاید بجز آسایش کم جوشی نفسہا با ثر رنگ میجوشد ز نہار آئینہ بر نیاری لبہا سنگ در بغل منجر و شد ہرگز شیشہ در دست بزداری نفس ہر چند نسیم بہا باشد چز غنچگی گلہای چراغ چہ اثر دارد، و لب اگر چہ برگ گل تواند بود در گلہای خطش غیر از نوک خار چہ بر می آرد شرم تہی مائی این بیحاصلان کاسہای دوائر را بچشم حباب میگرداند، و آفت خشک مغزی این دیوانگان طراوت معانی را بیبوست سر سام میرساند تازگی الفاظ از نا قدردانیہای شان نفی ست ہم در شان، و نکہت معانی از شعلۂ تند خوئی شان دور ست لیکن بدماغ ہمین جہالت کیشان صورت الف اگر ہمہ استقامت دارد اما از نارسائی مژہ شکستہ است در دیدۂ اصحاب دشمن با اگر چہ جملہ اقتداگی و انما یدا ز بی بصیرتی نقش قدمی ست پامال حباب دائرۂ جیم از کج بینیہای این بی ادبان مرکز نقطہ از دست دادۂ محفل ناہموار ست، و رکوع دال از

بی اندامیهای این بی هدایتان بهر نگونی خجلتهای ناصواب کاری چشم ها اگر از گریه اضطرار ـ
در موج در آید میشاید و فرق داد اگر از بهر نگونی بزیر در آیدی باید دست تطاول روزگار فی دنیا
زانکرده که از نقطه قطره خون نچکاند و قحطی امداد زمانه حارا آنقدر گرسنه نشانده که شکمش پیوسته
خالی نماند طاد تهمت دیده وری از الف تیر بر چشم خورده و یا از افتادن ناف پیوسته
تن بخاک سپرده سرکشی کاف آنقدر بفروتنی تبدیل نیافته که سرکش کوه در پستی تله خاک
بشمار نیاید و پیچیدگی طره لام آنهمه از پیچ و تاب نیفتاده که سینه چاکی شانه مژگان بشکنجه حسرت
چینش نفرساید دهن میم از عدم میگوید و ابروی نون اشارتی میجوید پنجه سین از دایره در گریبان
دریدن و دیده عین سفید شده تحیر وا دیدن فا چندان پیشانی خود در سجده عجز فرسوده که سیاهی
داغ نقطه اش بهیچ مرهم سفید نتواند گردید و ناخنه چشم صاد آنقدر بالیده که سیاهی مردمکش مهار
خود تامل نتوان دید قاف از بار اندوه آماسی و بنیاد شد ارشش در تمکین کوه اساسی اره را اگر
بدندانه بر یکدیگر فرق خودش میکشیدند و شین اگر دندان بر جگر نمی افشرد چهره بناخنش میخراشیدند
در گرمی اشتغال ملاعب نقطه تا بخیال طشت و بیضه شعبدان باعث انواع غفلت گرایی
و در محفل خورده گیری نقطه تا چون کثرت خال متهم عیب افزائی حرف خالفی در کار گردش
روزگار نکرده که دقت نگاه انصافش نتیجه دسترد این انقلاب نداند و حرف ذال در ذلتی
بسر نبرده که حسرت تظلمش پیوسته پیرامون استعاذه نگرداند نقطه گلی در چشم ضاد انداخته که بیاض دیده اش
سوائی از فروغ بصر ندارد و خالی بر چهره ظا نساخته که طرح سواد اگل باختنهای قمار ابروی ش
نپندارد غین اگر با تفرقه نمیساخت هزارش که میخواند و اگر چشمش بگریه نمیپرداخت بطراوت معنی ابرش که میسنا

صفحهٔ دهر کجا معنی رنگین زعجا — حرف اگر خون شود آرایشی ارزنگش نیست
خود بخود می شکند قدر هنر در عالم — چیست آن شیشه که جز پهلو خود سنگش نیست
معنی از غفلت اصحاب چه نقصان دارد — اوست عنقا و ندیدن سبب ننگش نیست

فی الحقیقت سر کشیدن نهانگ کوهٔ جهل آن نقد را بالائی ندارد که نالهٔ فریادی هنر ناگوش محافظش جرأت رسائی تواند اندیشید و چهرهٔ فروری غرور زنانهٔ چندان سرمایهٔ شگفتهٔ وئی حاصل نکرده که خونابه نوشی جهد فطرت را بارنگینی بهار معنی ناز فضولیش نمی باید کشید درین روزگار جمعی که نیاز حضور معنی را قبلهٔ حصول کمال دانسته اند جز آب عرق انفعال نم وضوئی حاصل نکرده اند و طائفه که در پستی مغاک جهل آوازهٔ ناقوس گزاف بلند میسازند نقد بلند پایگی آبرو جز درد دامن کفران نشمرده اند ازین طایفه این بی آبرویان اگر حرف گوئی بدم تیغ برخوری و اگر لفظ نویسی باخ و تف تن سپری سر و اگر از جوی ایشان آب خورده است موزونی در عالم تهمت نیز رنگ اثر نداشته است و شمشاد اگر از زمین ایشان سر برآورده صنوبر زلف بتان ازشانه اش غیر از گره بر نداشته صبحی که بر روی ایشان خندد نقشش جز زنگ آئینهٔ دل نفروشد و شامی که بر روز ایشان پیوندد تیغ خورشید قیامت هم در قطع سر رشتهٔ طلعتش نکوشد الحاصل درین جزو زمان کار اهل هنر چه بالا رفته باشد که کوتاهی سقف همتها رخصت نداده است تا بجلوه آئینهٔ مدارج هنر توان برخاست و در برابر آبروی اصحاب علم چه پرده کشاید که فشار تنگی دلها چندان اجازت نفرموده که در یک گوشه بساط وسعت مشرب توان آراست زنهار با بیحرمتان محافل جهل مجوش تا خاک بی آبروئی بر سر همت نپاشی و در تربیت مراتب غفلت مکوش تا از بیهوده سرایان عالم بیغمی نباشی

رواج جهل از بس در مزاج خلق جا دارد
بچشم غفلتشان گر دنار توتیا دارد

هنر دگر پا بطبع خود سران جهل نگذارد
که لفظ از معنی رنگین بپای خود حنا دارد

معانی از بهشت خود چرا آواره شان گردد
نجا میل برون جستن از ان خلوت سرا دارد

سطورش گر طراز آستین نقش ارژنگ ست
ورق یکسر بنجا طرح نقش بوریا دارد

ورق را آشنای نقطه و خط گشتن آفتها
که نقطه عقده ها در آستین خط رشته را دارد

صعوبت دور باش خلوتخانه معنی ست
وگرنه آرزوی قرب شاهان هرگدا دارد

بصیرت پنبه در گوش ست ورنه امنیازت را
معانی در صریر هر قلم آوازها دارد

ز بس فکر معانی خوبی سعی هوس باشد
هوای خانه دل رنگ طرح کربلا دارد

نگه را هرزه تازیها ست وقف نقش پا اینجا
حضور بی نیازیهای معنی کبریا دارد

قلم نازنهت آباد معنی یک نگه دیدست
رود هر چند پیش از خط رو برقفا دارد

سواد خویش روشن کن ز خط گر دولتی خواهی
کزین خاکستر آتشگاه معنی کیمیا دارد

حضور رنگ معنی دیگرست و حسن خط دیگر
مژه وا کن سخن نیرنگ صد سیمیا دارد

نگاه هرزه تازان زان نباشد آشنا رویش
که معنی شاهد قدس ست و رنگ صد حیا دارد

اگر صهبائی رنگین بدل خون گشت صهبائی
میارش بر زبان کاظهار آن چندین بلا دارد

دیباچه بیاض اشواق

عشق آتش زد بآب دیده سودا کرد نیست
دل باغ آمد بهار اینجا تماشا کرد نیست

عشق عنقا خی میکند هر شیشه تمثال کریم است
جلوه ما گرم ست لیکن آینه پیدا کرد نیست

فقیر صائب بیمار را سررشتهٔ اشتیاق آنقدر پریشانی اسباب عالم وحشت نساخته که چاره گر بیمار حرم جنون بهر پرتابانه وسیله
زنجیری جز سررشتهٔ زلف وکاکل نتواند پسندیده گرمی اختلاط سودا جوشی خویش نداخته که معالجه بدیده مجنب برای
رگ جانش نشتری بر شوخی نوک مژگان نتواند گزید درین وقت در تسکین شعلهٔ اضطرار اگر آبی ست سفیدی ورق
این بیاض ست در تسکین سطور والفاظ گرم طغیان امواج و در چاره دانع الم گر دوائی ست سیاهی خطوط این
صفحات ست بدرهمی ظلمت دراحت فزوش طبع حشتهٔ امتزاج بارمی باین جهت آزادی طبع را مائل بسلسلهٔ
پیچ وتاب حرف کشیده است و بدین وسیله بادرهوائی شوق بی پروا از بخیهٔ عطف دامن دوات چیده دامن
مدعا بالفاظ را دربگر کاوی شوخی نوک مژگان کار ست و دوات حرف و دوات را در دلربائی جلوه اشارتی ها بر وجرات اظهار
حقیقت مضامین هر غزال سیه چشم آدمی نگشیده که تمکین نقش بای را بر دشت هزار گردباد نباید خندید و بر نگینی معنی هر قطعه
بتماشای چمنستانی برده که امواج نسیم را زبان طعنه صد بهار توان گرد بیاض صفحات آئینه را در عالم تحیری از خود برده
که بیچ گاه باحوال صورت تماشائش نیز توان پرداخت و پیچیدگی سلسلهٔ سطور زلف سنبل را بشکنجهٔ پیچ وتاب هم افشرده
که گاه گاهی بعرض پریشانیش بدست شوق بیخودی ذوق بمطالعهٔ این اوراق سواد جبهه تی روشن نمیکند غبار
خاطر را در روشن گریی آئینهٔ دل چون خاکستر صیقل از خود نمی توان دید و چشم تحیر دستگاه در تماشای
این الفاظ محویتی بهم نمیرساند که تنگناه را تا ابد در پرده هر نقطه چون مرکز سر نباید فرو برد

ز بس بیتاب شوق آواره گیها کرد مضطربی	فغان از پرده هر نقطه میباید شنید اینجا
رسید بنهای دل عمری نیامد رام آسایش	فسون وحشت آهنین هر جیب خط کشید اینجا

اگر فرصت وقت دهد دامن دست چشم تماشا را تا آبی میتوان داد و اگر رشتهٔ بینش رسائی
درین چمستان همه عمری باد تماشا را تا دریابند که آب و رنگ گلهای این چمن تا

چہ رنگینی در بغل دارد و صفا پردازی صفحہ این آئینہ نقش چہ جلوہ ہی نگار و نگاہ گلچینان رنگین
خیالی از آب و رنگ چمنستان این نزہتکدہ غافل نخواہد بود کہ پرتو بو قلمونیہای معنی رنگینش
چہ قدر پیکر الفاظ را جلوہ بال طاؤس بخشیدہ است و تازگی الفاظش بچہ رنگ ایشہ حروف را
در کسوت سطور بیرون کشیدہ جلوہ تا بسمہای برق تجلی را بوضع شوخی مضامینش بخودی پیمای
نگاہ تماشا باید دید و نگاہی تا در اندازد رنگینی الفاظش بشیرینگفتگیہای گلزار خلیل سر باید کشید
ذوق دامن کشیدہ در رنگی ✤ عشق ناگشتہ پربہانہ طلب ✤ غنچگی وضع تامل آخر الامر بہاری از
خود برتر اشید و گداز سعی تفکر عاقبت آبی بر روی بخودی پاشید یعنی سر کشیدن نہال تاریخ
۱۲۴۶
بیشہ داری از زمین اندیشہ گل کرد و برنگینی عبارت دیباچہ بیاض اشواق خامہ عندلیب نوا را
از شکنجہ قید خاموشی برآورد ✤ فکر کردیم تا تامل ما ✤ بچہ رنگ آورد برون گل ما ✤ آخر الامر
خامشی و جوش ✤ از لب آمد برون بپردہ گوش ✤ ناگہی در دل آرزو نشست ✤ نالہ گردید و با نفس
برجست ✤ الغرض عشق میزند شیرگیر ✤ ورنہ از چیست این قدر تاثیر ✤ عشق گاہی میتراشد از رنگی ✤ گل نمی خارہ ای شرارہ از سنگی

دیباچہ نسخہ علماء الحق بجواب رسالہ احقاق الحق کہ بر رفع اعتراضات سراج الدین علی خان آرزو بر اشعار شیخ علی حزین نوشتہ اند

ہر چہ از زبان قلم بر می آید انفعال ناشایستگیہایش بر روی صفحہ سراپا یک قطرہ عرق
میگرداند آنچہ از جیب عبارت سر بر میزند حسرت ناقبولیہایش در دامن آبروی سیہ جامہ الفاظ
می پوشاند معنیہا از صحبت قلم محجوب سیہ کاری و عبارتہا از شامت مدادم دست فرسود

غرادارد نه معنی را از اشراف خامه‌ام بپیرایهٔ فضل نازیدن تو نه عبارت را بحضور نامه‌ام از
شکوهٔ سهو نوشت آرمیدن اینجا نیرنگیهای جهان خیال سرخ و زرد گردیدن خجالت پروریهای
تصور نارسائی ست و دقت آفرینی وضع نامل اندیشهٔ سرنگونیهای خجلت غفلت آشنائی
معذوری عالم نارسائی افسردگیهای شکنجهٔ بی پروبالی را بای اختیار بمثابت وضع تمکین میفرماید
و مجبوری جهان عاجزنالی در فریاد بی سروپائی ناچار بتهمت فروشی صدای صریر میکوشد
سیاه قلمی صفحهٔ این اوراق آنقدر طوفان عرق سر داده که سرتاسر صفحات سیلاب سیاهی ست
بربنای صفاکاری جوهر نگاه دویده و اندیشهٔ زبونیهای جرات تحریر اینهمه شکنجهٔ الفت نارسائی
افتاده که سراپای نال قلم الفی ست بزرمین صفحه کشیده عذر ناکسی باری باعانت گوشه گیری
از شکنجهٔ خجلت اظهار برآرد و لحاظ شکسته بالی کمر بقفس آرائی زمین گیری زحمت اندیشه پرواز
بردارد سر جملهٔ طول کلام نالهٔ پروریهای داغ این الم ست و ماحصل عبارت آرائیها
نوحهٔ زحمتهای این ماتم که اغزه را باهمه رنگینی بهار تمیز خار خار تصوری دامن نمیگذارد که مگر این
مخمور خمکدهٔ امتیاز یعنی صهبای بی برگ و ساز که عمریست در عشرتکدهٔ امید قبول از الفت پرستان
غبار بیرون در ست و در ریانکدهٔ داغ حرمان از بساط آرایان نالهٔ بی اثر از بادهٔ خمستان
تحقیق دماغی رسانیده که بی پردگیهای کیفیت اسرار ازل از پیمانهٔ طبعش جرعه الیست بر خاک ریخته
و از صفائح نسخهٔ رموز سوادی برگرفته که کشف غوامض تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالی ست جلوه
بی نقابی انگیخته و حال آنکه بی پایانیهای محیط بی سرپائی بهزار موج عرق علم طوفان می افزاید
و ظلمت اندوزیهای شبستان ناکسی بصد داغ الم چهره افروزیهای شمع میطرازد

چهره افروزی شاهد تفصیل ناگزیر جلوه بی نقابی ست و رنگینی بهار توضیح بی اختیار چمن پیرایهای وضع بیحجابی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحب عز و تمکین شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهار طبعش خون صد گلستان بر گردن گرفته و شرم صفای خاطرش روی هزار آئینه در زنگار مفته چین کند افکارش در گردن نفس سوز یهای غزالان معانی اسرار نمای جبل الوریده و عالم گیری دام مدیده اش در تسخیر عنقای مضامین گرم انداز دل من مزید شوخی معنیش بر قیست هر نفس از ابر الفاظ مهیای جهیدن و فروغ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلع عبارات ناگزیر در خشیدن پاکی انفاسش بر شبنم آلودگیهای بساط صبح چشمک زن تریهای دامن و پر تو خورشید ضمیرش بر روشنی خطوط شعاع تهمت فروش سیاهی دود و گلخن رنگینی عبارتش بهاری گل نکرده که در حسرت آباد تماشای خط و طرش رگ یاقوت را در آتش نیابد نشست و شکستگیهای پاکی الفاظش آبی بعرض نیاورده که در پهلویش گوهر را تهمت عرق خود نشایست

صفا روی صبح فیض دریا — غبار جلوه گاهش راست پاکار — بهار وضع شوخی رنگ فکرش
گل دستار معنی لفظ بکرش — ازان یک قطره کز پیشانیش ریخت — گلستان جلوه صد شبنم انگیخت
ازان دم گر شود یکدم خبردار — گهر از دامن آئینه بردار — ز فیض آن بهار طبع رنگین
ورق خواهد شدن دامان گلچین — اگر حفظ کلامش را کند پاس — رگ گل می نماید تار انفاس
دهن تا با کلامش سازگار ست — تنور جوششش طوفان نار ست — بود دیوان او چون دفتر گل
سراسر مشقی آهنگ بلبل — برای روی گل زان جمله تیز رنگ — خجالت آبیار سرخی رنگ
ز لفظ و معنیش کان جمله نور ست — زبان خامه شاخ نخل طور ست — ز شعشش کاندرو دارد الم راه

ہمہ گر صرف گوئی گل کند آہ	بہ جوشش آتش دل میزند جوش	بود ہر نقطہ اش اخگر در آغوش
نفس از حرف او صد نالہ دارد	نمود شعلہ جوالہ دارد	صفا از مطلعش تا میزند جوش
نفس فیض سحر دارد در آغوش	طراوت بسکہ از ہر حرف بارد	ورق چون دجلہ عرض موج دارد

جوش طراوتش عرقی دسعی تقرین دادہ ہائے خشکے وضع کروبان عالم کمظرفی ریختہ کہ سیل بے آبروئی بر سستی بنائے تمکین شان نخندد آئینہ صفایش چشمکی بر رنگ فروشیہای زشت تمثالان سرکوچہ جوصلگی نزدہ کہ شرم جرأت اظہار تقابلی بر چہرۂ خودنمائی شان نبندد خصوصاً معرکہ سازعرصۂ لاف وعنان گسستہ نفس سوزیہای گزاف شہمت زدۂ امتیاز باطل وحق صاحب نسخۂ احقاق الحق کہ مدات الفاظش زبانی ست دراندازمرزنش ودرازدود وامر حرفوش دہانی ست باداے دشنامش بازبحکم آنکہ ازبی انصافیہای دراز نفسیش منعذر ازہر نقطہ صدای صریر یست تظلم آہنگ دراز تطاول بی اعتدالیہایش تا حال سینہ ہر نقطہ از خط مالامال خدنگ آرزو ہا چپ وراست محوبی اختیاریست وخواہشہا از شہمت گرم پیغام گزاری کہ ہرگاہ سعی تردد در عزم تلافی دامن میتواند زد دراندیشۂ جولانگری چرا دوانی نمی باید تاخت وچون عیار گیری زرقلب ممکن بست در کورۂ امتحان چرا خود را مور گداز نباید ساخت چون بہانہ جوئی اعراض در ہجوم معذوریہا سر از ہیچ جا برنمی آرد وجرأت سرشیہا در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم برنمیدارد بی اختیار نالۂ نارسا از جیب صریر قلم سر برمی آرد وآہ عجز نواد رلباس خط جبہہ بخاک معذوری میگذارد حسن قدردانان عالم انصاف صدای صریر را نالۂ عجز بیمقداری تصور نمایند ودست نشیب

بزمِ امتیاز از شکستگیِ وضعِ خط عذرِ نفس سوزِ بیہا خیال فرمایند یا رب امیدِ یوسان از دریوزۂ فیضِ قبول محروم نماند و دعای خاکساران غیر از طوارِ شرفِ اجابت نخواند ۔ بحیرت گرسی آئینۂ احوال ما دارد ۔ چو در آئینہ یعنی صورتِ تمثالِ ما دارد ۔ چو عنقا سر بگریبانِ نیستی در سینہ می فرو ۔ حضوری نیاز بیہای زیر بالِ ما دارد ۔ چون در تازگیِ بہارستانِ این تحقیق جز آبیاریِ نہالِ حق پروری نمی توان یافت ۔ موسومی اعلا را الحق بجیۂ داری از پردۂ شہرت و اشنگافت ہرگاہ در محفل تماشای وضعِ این خطوط جلوۂ نامربوطیہا خجلتِ اظہار فروشد بتکلیفِ توہم غبار ساغرِ اغماض توان ہمود و بہانۂ تخیل دود و پنجۂ مژگان در عطفِ عنانِ نگاہ باید کشود ۔

بسکہ ذوقِ عرضِ شوخی جلوہ شناسی ست موس
نقش از رنگِ خیالم محوِ این اوراق ماند

نشۂ عرضِ سخنہا داشت رنگِ اعتبار
شیشۂ ناموس وضعِ خامشی بر طاق ماند

گر بہ بزمِ سور و گرد حلقۂ ماتم رسید
نالۂ ما ہم بہ رنگی بیخودی مشتاق ماند

حیف آن معنی کہ خجلت بردِ اغماض رفت
وای بر حرفی کہ وقفِ شکوۂ اخلاق ماند

ہر چہ در فہمِ خلائق رنگِ گل کردن نداشت
جملہ گردید این انکار یا اغلاق ماند

تقریظ تذکرۂ گلشن بیخار تصنیف نواب مصطفی خان بہادر شیفتہ تخلص

چشمِ بستن پایمالِ انجمن بچیدنست ۔ فکرِ رنگین خون بہای حسرتِ گلچیدنست ۔ رفتہ ام از خود بہ رنگِ بوی گل در نو بہار ۔ ہر رگِ من جادۂ راہِ فنا فہمیدنست ۔ سادہ لوحی داشت چون آئینہ رنگِ جذبہ ۔ واشدِ آغوش وصل اینجا بحیرت دیدنست ۔ چمن سامانیہای تنگنیِ خیال اول تا دیدہ ہزار گلشنِ بساطِ گلفروشیہا چیدہ است ۔ وصفا کاریہای ہر دو از تصور

تا مژگان باز کردن صد آئینه حیرت بصیقل کشیده چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان
از زر اهبری شبستان معانی چاره ندارد دود دماغ سوزی آتشگاه فکر خیال پختنهای وقت مضامین را
از دیگ اندیشه خام برنمی آرد عمرها است رخنه دیده در صحرای وحشی نژادان معانی برجاده اندیشه
ذره وار کرده هست و مدتها تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیده چشم بسته سر در آورد
نفس چون تازه سمه باصد گره نقد معانی نذر لب و زبان ست و نگاه چون رشته مروارید بنر اطلس
خیال هدیه چشم حیران ۵ سعی اندیشه ام از بسکه بود گرم عنان، گرمه سینه موست فضا میدان
همه افشان غباری که ز شبنم دارد، گل ز جولان غبار ره ما میداند به تهیات تهیات چشم بند
بی بصیرتهای غفلت عنان صبائی را از جاده عجز نارسائی باز گردانید و گرنه حلقه دیده اش
از دست فرسائی خیالات ناتوانی پیش از اندیشه مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل نمی انداخت
وجرات انفاسش از حیرت فروشیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینه غور تامل را جز بهانه خیره
تجویز توهم نمی نواخت در نگ رویش در پرواز بعرق ریزی انفعال ناکسی هوا را بطلای محلولی
نه نواخته که صفحه گلها را احتیاج زر افشانی ممنون مذهب بهار تواند کرد و بی نیازی دیده
حیرت گنجینه اش آنهمه در ایثار نقد تحیر نپرداخته که بستگی چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان
محتاج گلاب افشانیهای شبنم باید شمرد ۵ از خود رویم تا نفسی راست میکنم چون گرد رانده
برق زعزم در نگ ما پرده دیگر ز رو سیاهی عصیان ما مپرس ۵ گردیست شبنما ده دامان کهکشان
بی تکلف سراپایش تمثالی ست آئینه حضور بیخودی پرداخته، و خیالی ست از پرده مرآت حیرت
بیرون تاخته عضو عضوش از موجه نقش بوریا صهبای تن بیخانه زنجیر پیرهن و دهنه بندش از

پیچ وتاب اضطراب آمادۂ پا در دامن نارسائی فشردن شورِ محشر تمکِ پرورده فغان نیم شبش در دو جہنم
سراز جیب شنیدہ جوشِ باریش ہر مویش چشم تری ست طوفان جوشِ محیط اشکِ جگر گون بریختن در ہمتن
اخگرِ آتشی ست در خاکستر غبارِ ناکسی انگیختن گوہرِ آبرویش قطرۂ آب خجالتی از جبہۂ کیفیتِ اعتبار چکیدہ
وعرقِ سعیِ بیحاصلش اشکِ ندامتی بر چہرۂ تردامنیِ وقار دویدہ سہلتہ بن امرش دل تماشای مژۂ دشنہ گزار
سپردن ولکتہ بن کارش یک صحرا نالۂ قیامت اثر پیش بردن دو دو آشش مہتابیِ عروجِ گردون
تمندی وخدنگ نالہ اش مرہون رسائیہای مدارجِ بلندی اینجا نہ زبانِ قال ادر میدانِ کلام
یارای برخود جنبیدن تا بتحریکِ جرأت ادائی خارجِ قانونِ ادب پردہ کشاید ونہ گوشِ فہم از عالمِ
قیل ومقال بہرہ شنیدن تا بفسونِ غربت نوائی از مقامِ شوخی بمزاجِ طبیعت موافق آید اگر ہمہ قدم
بر داریم جادہ تا آغوشِ غول ہمین یک گام پیش ندارد وگر جملہ پا بر زمین گذاریم اینہا دین کلام
سراز جیب ہمین یک جرأت سر بر می آرد سہ گر گل شویم نگر چہ ہا نی خودیم ودر شبنم اشک در دیدہ ہا نی
خودیم مانندِ سوسن ہست سراپای وضع ما بادہ زبان موظفت نادانی خودیم صد در دو قفِ
سبحۂ تسلیم پردہ دار حیرانِ دردمندی ودرمانیِ خودیم چارہ گریہای دردبی استعدادے
امروز موقوفِ معجز نمائیہای زبان خامۂ ست کہ آہنگِ صریرش در پردۂ این مجموعہ بنوا خوانی
لحن داؤدی ہر لمحہ زیر وبمی کوک دارد وسازِ زبانش در محفلِ این تذکرہ غیر از نغمۂ سرزنشِ سبحان
برنمی آرد معنی بوسیلۂ توطن سینہ اش از تردد راہ غیب وشہود وارستہ ومضامین بذریعۂ آشنائی
زبانش دری بر روی سر گریبان بستہ آری اینہا نتیجۂ محبتِ سر بچہ مسند آرای محفلِ قدرت آشنائی
چمن پیرای بہارستانِ رنگین نوائی انرنجش سخنہای دردمضمون نالہ نوازِ صریرِ خامۂ شوق مرہون

سرمه سای دیدهٔ دوائر عبارات و طراز گوشهٔ ابروی مدات موج خیز بحر معانی آفرینش گهر ریز سحاب دقائق گزینی دقت پسند مضامین نهفتهٔ نکتهٔ خال دلربایان گنجکاوِ معنی پوشیدهٔ بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه آهو چشمان از دقت طبع موشگافش همان بر دوش نگاه بارم آهو سرگرم وحشت آشنائی ست تا ظهور سکتهٔ ناموزونیش آنسوی جذبهٔ شوقش نه پرد و اشارات ابروی خوبان از باریک بینی نگاه نامش همچنان در گوشهٔ ابرو آماده غرابت پیرائی تا وقوع سقم اوضاع آن پردهٔ ناموس اعتبارش ندرد آنجا زخامهٔ جادو نگارش دهان دوائر حروف را از نغمهٔ تحسین باز دارد و قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را بر احسنت بلاغت میگمارد در پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عرقیست از شرمندگی نیهای شرم بی صفائی گل کردهٔ باطوفان جوشش گریبانیهای سخنش رنگ از برگ گلها خجالت است از افسردگیهای وضع خجالت مرده عروج مدارج معنی تازه طبع بلندش و تشریف حسن قبول مضامین ابتاعی عبارات دلپسندش از غیرت رنگینی طبعش یاقوت جگنوار از بحر آزمایان از رشک صفای طینتش گوهر اشکبار تر از دیدهٔ غم آشنایان از تشکینهای حسرت عبارتش شاخ گل دور از غیرت چینی گل انداخته آتش افروز غیرت جستگیهای مصرعش برق را در بوتهٔ انفعال گداخته

ز رنگ آمیزی طرح معانی	کند طراحی از رنگ مانی	نزاکت خانهٔ طبعش گهر ریز
سحاب خامهٔ فکرش گهر ریز	ز طبعش بسکه خجلت میبرد گل	نماید از عرق یک ساغر مل
ز بحر کارسے کلکش بتحریر	معانی بی حروف آید بتقریر	نماید دقتش در صفحه رو
بیان معنی از هر بیت ابرو	بلندی سایهٔ طبع رسایش	رسائی دست پرور داد ایش
بر و ابرو اگر فیض کمالش	بر آرد بدر در هر مه هلالش	اشارت دیده بر ابروش دوزد

که رمزی شمع تعلیمش فروزد + دود فهمش بجولانگاه افکار + بروی نقطهٔ موهوم اسرار +
شهسوار عرصهٔ خوش عنان تازی سرائر دقیق + غواص محیط نشین گوهر تاملهای عمیق
قیمت شناس بیش بهاجواهر اسرار غیب نشان یاب ذخیرهٔ گنجینهای نهانخانهٔ جیب رنگ افروز
چهرهٔ معنیهای سیراب چشم آب دهٔ نظارهٔ گوهرهای شاداب گداز طبع حیا پرداز آئینهٔ صفای
خیال پروردهٔ قدرت آثاری ابداع بدایع سخن صیقل آئینهٔ صورت نمای تمثال معنی روشن تجرعه کش
حریف بادهٔ خوشنابه آشامی بزم کمال + دلکشا نغمه ساز بلند آهنگی محفل دولت واقبال خورشید گردون
مسیر عروج دولت مداری جهان تسخیر والاپائگی مدارج گردون اقتداری تمکین زیب وسادهٔ
آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفی خان بهادر دست که خاک عتبهٔ گردون رتبه اش
صندل صداع نخوت فروشی دماغ گردن بلندان + وگرد جولانگاه همتش عنبر بیز لباس خودنماهای
نخوت پسندان لتعالی الله مجبوعه که بصفای آئینهٔ صفحات جوهر سوادش بهمیت کشایش اوراق
بادیده دوچار است + وازشوخی برجستگیهای نکات الفاظ وحروفش بی سعی واشد مقوی
منظر افروز دیدهٔ انتظار سودا ازحصول شهرت طفیلی گیاه مزارزبانی ست صد قصیده شکر
مصنفش زیب بیان + ومیر تقی را تحصیل آوازهٔ انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات
سپاس آرائی نگارندهٔ این نسخهٔ فصاحت تبیان اگر روان گذشتگان در دستداد
نقود امتیاز محتاج اعانت گردیده وازمقتضیات عالم اسباب ست که جلوهٔ اثر هر یی را
در پردهٔ استعداد موثر مشاهده کردن ناچاریست + وخودنمائی حسن آن پیکر تمثال همین آئینه
فهمیدن بی اختیار اثر بخشیهای صحبت آب گریه ممکن نیست تا گریبان را موصبه گردانی ندانید

وبفیض دیدهٔ تر دوست آستین پرده از روی خیال محیطی نکشاید سعی تردد های گریبان سیر بهرگاه
در دستگاه تتبع حالات برفهم غوامض این اسرار پیچیده معنیها در ایضاح شرح آرمیده است و همتهای
سعی تامل تا در فکر وصول سر منزل این تحقیق افتد جادها در زیر قدم خوابیده سررشتهٔ او نباع
خلائق دست فرسود هجوم جنون اطوار یهای این هوس است و گل اوقات این سرو روان
رنگینی دربار اثر پرد ریهای همین دسترس در هر صورت زبان صهبای بی دستگاه در عرض
تماشاگری پرند این صفحات سر برمی آرد و نقش بندی حسن قبول غیر از کارنامهٔ انصاف
پرد ریهانمی آراید و گردش پیمانهٔ نگاه جز محیط دستگاهی عالم مروت نمی پیماید تحت دلی
در سایهٔ این گلها مصروف تمنا باید ساخت و مردمکی در سرگرمی تماشای این بهاری توان گذاشت
الحاصل سرگرمی نظارهٔ شوق صد رنگ محویت نگاه تماشا میخواهد تا دریابند که حاشیهٔ بساط
حضورش بکدام وضع تمهید ادب جوشیده است و دامن جوشیهای سعی هوس یک طوفان
نقش تلاطم عرق می نگارد تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل بمد و جزر کدام کیفیت خروشیده
بلوفان جوشی محیط الطاف آسیب لطمهٔ صولج تغافل همینا دکه تنگظرفی حباب همتها هرگاه
بقدر خوصلهٔ دریا دستگاهان برنخورد خشک دماغی اندیشهٔ ساحل طینتی خاک کدام ادبار برفرق
بغض وحسد نمی بیزد و حال آنکه سلسلهٔ بی اعتدالیهای نفاق هرچند سررشتهٔ هوای
راه مستقیم از خود دانماید در نظر حقیقت پسندان ناهنجاری تاب زنار بیش نمی آید گل کردن
بهار اخلاق تقدیمی در گره نمی بندد که تکلف اوضاع شگفتگی نفاق بر پریشانی انداز تو قلمیا
شخندد درین صورت نفس سوزیهای تلاش بکدام جنون جولانی گزاف گرداز عرصهٔ

بیمعرفتها نگیرد و بیصرفه دویهای تردد بکدام نو چشمیهای جهل خاک ادبار بر فرق بی اعتباری
ریزد ابای بصیرتیهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیازشان گرد از
سرمه بازشناختن از غلبهٔ عیب کوریست و نیک از بد واشگافتن از بصیرت دوریست

در بجوم من تمیزی هر در و گوهر نگذرد
صورت آئینه با صد جلوه هم بیرنگ بود
جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز
تا نظر باشد در و دیوار محو رنگ بود

در کنار آئینه حیرت پرستی سنگ بود
رمز عجز دستگاه فهم با یاد شگافت
نیم گامی میزد و واماندهٔ فرسنگ بود

حیرت از پیرهن پوشش دیده سیر گشت
تا به بینی جلوه گاه من چندین تنگ بود
شعله پیش پاست اما سعی شوق نارسا

دیباچهٔ شرح ظهیرای تفرشی

رنگینی بهارستان معنی نتیجهٔ آب و رنگ کیفیتی ست که بباده گساری خمستان محمد خطوط دوائر را
بر چشمت خط ساغر نازان دارد و با تر پردازی نشئه شناسوادِ سطور را از جیب غرور باده ریحانی
برمی آرد کم نگاهی دیدهٔ نرگس شاره ایست که دو رباش هیبت لن ترانی حوصلهٔ تماشارا آشنای
سراپردهٔ جلال نمی پسندد و داغ سینهٔ لاله ایماییست که چهره افروزی غیرت آن جمال خریدار و دامیر
نهاد آتش نمی پیوندد پرتو مهر منیر گردیست از عرصهٔ جولان تجلی جنبش باد عطیه بر فرق جنون
تازان تقاضای شوق انداخته و رشتهٔ خطوط شعاعی ریشهٔ نهالی از سواد طلوع مواهب
بنظر آب دهی ارنی گویان ذوق تماشا گردن افراخته هرگاه کیفیت بادهٔ انعکاش مخمور ان
آب و خاک را سورت نشئه عرفان عطا فرماید موج پیالهٔ گرداب خاک برلب مالیدن سطح زمین
ایمائی نماید تا ساغر چشم خوبان از خون نرگس زار سرشار نماید در دست سیه مستی مژگان نوخط

سانیست ودیعت نهاده کارگاه مصلحت و نابرست ادائی غمزهٔ دلربایان سحرکاری نمازد ابری
آموزد و در دست جادو نگاهی چشم سرمه‌رشته گویائی ست امانت دادهٔ اعجاز کاریهای
مشورتش تازگیهای گل محمدی و رنگینی آل بررونق پذیری هنگامهٔ مشرع شاهد لیست
ازبارگاه عنایتش ببرات صداقت برخاسته و خوش تماشی بگرهای عباسی و فضارت
جعفری برتاجداری حشمت دین گواهست ازکارگاه هدایتش باکسوت صدق دعوی آراسته
اما بعد غبارانگیزی جولان قلم خاکستر آئینهٔ این کیفیت ست و روانح گلهای این حقیقت که صفا
پردازی مرات خیال یوسفی در پرده دارد و خمکدهٔ سیه گریبان بانشئهٔ خواب زلیخائی باید جوشید
وطراوت انشای بهارستان فکر تازگی بارمی آرد به جلوهٔ رنگینیهای تماشا باید رسید رنگینیهای
نقوش این ارژنگ محویت نگاه تماشا میخواهد چشمی که بنقاب فروشی غبار غفلت باز نگردد
سه‌رشته روشن سوادی کم دارد و نخانه سائی عطر این نکهت بعلاج بیهوشت خشک سعیی
می نشیند دماغی که بغنیمت شماری وصولش برنخیزد سراز شکنجهٔ زکام فرسودگی برنمی آرد اینجا حسن
که زیر چاق شکنجهٔ وهم صهبائی نامسرهٔ فهم که سنگرفنی وضع خجلت مایهٔ گردن افرازی بلند پایگی و
پستی مراتب همت دستگاه رفعت سرمایگی او کم و کیفیست که از منظر گریبان بسیر یوسفستان
معنی نپردازد و بدامن چشم بسته گلهای جلوهٔ آن بهار انبار نسازد آزاد وقات شمار روزی
ساعتی نگذرد که خاطر را ممنون اثر پذیریهای افکار ننماید و طبیعت را در شکنجهٔ دقت
تامل نفرساید اما پریشانی اجزای جمعیت را چه علاج که هیچگاه نمی گذارد تا بشیرازهٔ اوقات
پریشان توان پرداخت و سستی قوای حواس را چه چاره که هیچ وقت روانمیدارد

تا بکوتاہی سررشتہ تشویش طبع باید ساخت درینصورت غور در فکر منظوم امریست محال و تعمق نگاہ
در مطالعہ نکات منثور کاریست آنسوی وہم و خیال کوہمتی کہ از رشتہ سعی اہل ہنر گرہ بردارند
و کجا دسترسی کہ خار از پای طلب صاحب جوہران برآرند ناسزاواری ابنای زمان سزاوار
بیان قلم بر نیاید + و ناشناسیگے حال اخوان عہدہ تقریر زبان را نشاید نامردمی تشریفی ست
بر دوش وضع ناملایم این گروہ + و بیمروتی لباسی ست درخور حال این طائفہ خسران پژوہ
مرگ در عقیدہ شان صرف سیم و زرست و میل خرج اموال زندگی در مذہب شان نگہداشتن
کیسہ گوہرست و در زیر بار فاقہ شکستگے احوال تنگ چشمی و وسعت فضائی ست شایستہ حوالان
این سیہ بختان و گرفتگی طبیعت جوش فراغت ست درخور بسیار این دل نختان بحکم خست در
زیر دفینہ زندہ تنگی گوری پسندند تا قراضہ زری در خاک تلف نشود + و بفرمان خبث باطن
و یک بربار نمیگذارند تا از حدت آتش پارہ جدا نگردد و ہر چہ از راہ حرام ذخیرہ دامان ایشان ست
بحکم انجمیتات للخبیثین صرف لولی نشان ابلیس نہاد ست و آنچہ نتایج بدنیتی سرمایہ باد برست
بمقتضای ما اغنی عنہ مالہ و ما کسب بباد دستی نامی و نوشش برباد مثلہ کمثل الکلب تفسیر آیہ خلقی
آن دودمان ست + و ست قلوبہم فہی کالحجارۃ او اشد قسوۃ صفت حال آن تیرہ دودمان بایں
ہمہ دادن صلہ چہ معنی دارد کہ بلاحظہ انقضای ایام قریب وعدہ صد سالہ نیز بیگانہ شوق
کلام دارد + و بامداحان ایما گذارش مدح چہ ممکن کہ اندیشہ حسن الطلب سراپای عبارت را از شکنجہ
عذر نافہمی برہنی آرد درینصورت بکدام امید شیشہ فکری توان زد تا گوہر معنی کہ سرمایہ دکان خود
فروشی باشد در کف آید و بچہ توقع طرح تاملی باید انداخت تا حسن عبارتی کہ نگاہ شوق را

دیوانه شغل تماشا دارد درونما اگر فکر نظم دهن طبیعت میگرداند پیشه تحصیل معاش میگذارد
که نفسی آه ماتم مرده دلان ازین کسوت سیر بر آرد و اگر اندیشه شرسیر گریبان تحریک میدهد
فکر گرد آوریهای مایحتاج روا نمیدارد که درین لباس بکدهٔ معتقدهٔ خلجان طبیعت بر شمارد
درین روزگار اگر شری که با دراک دقائق متهم است یکسر خوش آمد گوئی این نامسرایان پرداخته اند
و یک قلم در عرصهٔ اوصاف فروشی این نابکاران از سر قدم ساخته قوت طبیعیه که [illegible]
صرف مبالغه مدحت آرایهای زمان میگردد و در سائی انفاسی که بدست آورده [illegible]
طرازی بر دوش وضع دنیائیان می بندد اگر خود لائق اسفل السافلین بر آیند
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم آیتی ست در شان همین ناآشنا رویان دست فرسود قلم
آن بافده در ایمان و هر چند شایستهٔ نفرین خلائق باشند لقد کرمنا بنی آدم در عالم عقیدهٔ فاسد
نصی ست در حق همین نامسرایان در کسوت عرقی که بتردد مدارای بیرون داده اند شرم همت
آب گردیده ست و نهای اعتباری که ندارند بآب رسیده شرم همت بر رخ ناپاکت آبی
میزند یعنی ای مخمور غفلت دیده وا کردنی ست موبموت خم شدن دارد تعظیم کسان
یکدم ای محو هوس سر در گریبان بردنی ست فالحمد که تا امروز غزلی طرح نشده که بهان
سوز و گداز جنون در کسوتش نمالد و بیتی بر زبان نرفته که بتاثیر شوق همچنان شور نفس کوچه
بهانتالد بهار مدحت طرازی اگر همه رنگینی در بر داشته باشد سر خجلی ست گل کرده رنگ
خجلت و کیفیت ثنا پردازی اگر تمام نشئه دولت فروشد نعاسی ست نتیجه معجون غفلت
اگر دستیاری توفیق امداد فرماست ثواب حمد از معتنات سعی انفاس ست و اگر نه بدبخت

درصدد وایست فوائد نعت و منقبت از غنائم اوقات تقدس اساس دگر نه ابیات عاشقانه و
عبارت شاهدانه را که مانع ست اگر حرص غالب نباشد و تحریر تذکرة الاحبا را که باز میدارد
جگاه جهت جاده سینهٔ او نام نخواهد شد باری اگر لب مجبور ستایش ست دیده را صرف مطالعه
صحائف متقدمان باید نمودن تا هرچه در دامن نگاه فراهم آید نفس را جز بی اختیاری تحسینش
دست نتواند داد و طبیعت را مصروف تامل نکات پیشینگان باید فرمودن تا هرچه ذخیرهٔ اندیشه
گردد جز بتردد شکر لب نتواند کشاد و عاوه استحسان اوقات حضور را بهره استعداد
نقاب آرائی از رخسار غیبتش صورت نه بندد و گریبان همت سعی بی بهار آرائی نزهت وصولش
بر روی نسیم مراد نخندد سواد مکاتیب ایشان سایه بال همائی نگسترده که اثر همایونی جز پرده
همان طلسم توان یافت و فروغ معنی شان آفتابی برنیاورده که دلکشائی صبح سعادت جز بهستقبالش
نتواند شناخت الفاظ را بطراوت سرمایگی بهار خنده بی آبروئی یاحسین از رد دهن دواگر گل کرده ست
و معانی را بشفق آرائی دستگاه رنگینی طعنهٔ بی اعتباری گلها از لبهای حروف سر برآورده
آئینهٔ چمن زغیرت آن الفاظ از سبزه زنگار بر می آرد و سینهٔ بهار در رشک همان
معانی از لاله داغ میشمارد لفظ از سبز کردگان قطعهٔ آن چمن ست و معنی از تر دماغان بهار
این گلشن از نیجاست که سقم طبع اندیشه جز بهمین نوش دارو علاج نگیرد و خلل بنای افکار
جز بهمین مصالح چاره نه پذیرد خارج آهنگ دائرهٔ این بزم مرهون اداهای بی اعتبار ست
و مخالف نوای پردهٔ این ساز مفتون نغمهٔ مذلت شعاری فی الحقیقة سر در گریبان بردن
تامل معنیهای اساتذه شعر بر اقرار تلمذ معنویست و نظر دوزی مطالعهٔ افکار قدما بر سعنے

استفاده روحانی منطوی تامل هر قدر بر گرد گنجکاو بیابر آید نقب خیال بر گنجینه اسرار رسیده است
و غبار هر چند پیرامون وقت گرد دپای اندیشه بر گنج قارون آرمیده که هر کس سر اسر گرد
جهان تتبع نبود از سر درهوایان بادیه بیحاصلی ست و ذخیره دامان تتبع جز سخن همین نقد
طینتان نمی باشد و هر که جهان پیمای استقرا نیست بی مایه گوهر اعتبار ست و استقرا جز نقد همان
کیفیت حاصل نمی تراشد آگاهی صحت و غلط در سایه همین نهال خوابیده است و اطلاع نیک و
بد از پرده همین نقاب سر کشیده و فقیر صهبائی عمر ها ست تماشائی جمال این عرائس ست و خواب
زده سودای این نقائس مدتها دیده را بغبار انگیزی جولان سخن مفتون سرمه سلیمانی دانسته است
و شبها نگاه را بفروغ چراغان معنی بسراغ عالم مثال گماشته گر سنه چشمیها حوصله شوق دست
از تلاش باز نمیدارد و تا دامن زنیهای همت سعی را از زرده تعطیل نگذارد امروز سرمایه نازکی نگاه
هنگامه بهارستان عبارتی ست که بمن جم پسا مانیهای رنگینش خط غبار تا خط گلزار تفاوت
ندارد و بساغر پیمائی نشئه کیفیتش سواد حروف تا خط از رق فرق نمیشمارد جادو نگاری خامه
تصویر این تفرشی آب هزار چاه بابل از دایره یک حرف کشیده و نسخه صد سحر سامری پنجه
دلربائی یک ادایش دریده گرداورا قشش اگر بتوتیائی چشم مطالعه برخیزد طرح هزار صفاهان
می تواند انداخت و فروغ معنیش اگر بخور شیدی روزن دیده بپردازد وضع صد خراسان
می تواند ساخت وقتی نمی باشد که حصول نکته جدید نشئه نوروزی ندر طبیعت نکرده باشد
و ساعتی نمیگذرد که وصول معنی نو عیدی از بهر نشاط خاطر تراشد تامل را در هر گلشنش
رشته نگاه صرف هزار گلدسته معانی ست بار شته خط دست بهم داده اند

پیوند و نگاه را در غور هر قطعه اش دقت تامل سر گرم هزار گنجکاوی با لوک زبان قلم دست
در ریشه و کلند طبیعت در عالم امداد افاده اش نامزد نسبت خلاق المعانیست و فکر سامان بخشے
چشمت الفاظش سر بلند دولت خاقانی شاهد این دعوی وسعت حوصله اوراقی ست
که در محفل یار فروشیهای اخلاق نسبتان گنجینه داری اسرار آن نکات علم ست و بچهره گشائے
پیکر آن جلوه ها متهم هر زه دوی بیصرفگیهای فضولی پامال عرصه انصاف ست
که جنون جولانی تگ و تاز خیال درین عرصه تا کجا عنان قلم گسیخته است و تکلیف آمادگی مهمیز
اندیشه چه قدر گلگون خامه انگیخته شعله آرزو سمند بفلک کشیده این تمناست و غنچه تامل
آغوش کشوده برخورد این هوا که رنگ افروزی جلوه این عروس دریافتنی ست
و پرده تماشای این تمثال و اشنگافتنی تا مبرهن گردد که مشاطگی فکر در سامان طرازی هر هفت
این عروس چهار پرداخته است و طراحی قلم در کار سیاه قلمی این تمثال تا بکجا طرح رنگ ریزیها
انداخته باری اگر گل رخ نکشاید تماشای خاری ست و اگر سواری بر نیاید هنگامه غباری
مضایقه ندارد و اگر بسیجابی التفات همان خار دامن رنگینیهای گل تواند گرفت و قیاس حتم
برنمی آرد اگر بمطرسائی وضع اخلاق همان غبار رنگ عبیر تواند پذیرفت ؎
بهار را مرو ز سامان میدهد گلچیدنی وارد ✦ اگر خار ست و گر گل رنگ گلشن دیدنی دارد ✦
تماشا دارد افسون سازی رنگ بهار اینجا ✦ عنان شوخی ساز نگه گردیدنی دارد ✦

خاتمه شرح ظهیر ای تفرشی

شیوه زبانی خامه روشن سواد نتیجه سپاس گذاری واهب بی منتی ست که بیمن تایید

کارسازِ سہائی عطای بی پریش سہ انجام شرحِ مقاماتِ مشکلہ این کتاب کہ در بادی النظر حلِ
آن کندہ پای فکرِ دقیقہ سنجِ ارباب معانی بود و بل در حالِ گریبان اسیری و شمار گزینانِ عالم
بلند خیالی طلسم گنجینۂ اسراری نمود و بآسانی صورت بست و نقشِ آن کار درست نشست
بر آئینہ روشن دلانِ حقیقت آگاہ پوشیدہ نیست کہ تا تردد و التفات دامن صفای وقت
در دست نیارد رنگ آئی مرآتِ تحمل دست از دامنِ بی اختیاری ہای ظلمت فردشے
برنمی دارد و اینجا کاہشِ جان و فزونی سرمایہ دفترہای سخن بست و سر در کمی جادۂ
خود داری ہا دستیاری پیدائی سررشتۂ این فن بی احتمال چار چار گویہای تفاخر شبہا
دو چراغ مصروف دماغ سوزیہا گردیدہ است تا پرتوی از شعلۂ این کار سیاہی نمودہ
در روزہا سیاہی مردمک در غور یہا نہا بکار رفتہ تا سوادِ نقطہ از خطوطش آئینہ اظہار زدود
دماغ را دماغ نہ نہستم تا قہا تحمل گرانباری مشقت دست بہم داد تو دل را دل تا نم نکردم
تا عمرہا جانگداز سہای اندیشہ صعب قلم بعرصہ نہاد بیشتری میلانِ طبیعت را منسوب
شرر پردازی وضع بیدلی داشت و خامہ را در رہ سپری ہمان جادۂ مشکل گماشت با آنکہ اعجہ
را در ہنگام تتبع آن طرز صعب لرزۂ بیم قلم از دست می انداخت و سموم اندیشہ لغزش
جان در بدن میگداخت فکر رسای صہبائے بدستیاری قائدِ توفیق دو گام زد و مقصدِ
حقیقتِ کار را در پیش دید و ہمپائی خواسِ تائید نفسی سوخت و گوہر وصولِ مراد ذخیرۂ
دامانِ تمنا گردید از نجاست کہ با ہمہ گریز پائی قلم پرتو طرزِ خاص دست از دامنِ سطور این
عبارت ہم برنمیدارد و با ہمہ دوریاش پاس مقام بی اختیاری آن وضعِ سنجیدہ

دامنِ تقاضا از دست نمیگذارد و از این راه که در ضبطِ مراتب تقریر تقطیعِ سراپای عبارت
و اهمه را در چار سوی گم گشتگی آواره دارد تقاضای ایضاحِ معانی حلیهٔ جنبلِ استعارهٔ
و تشبیه از گردن و گوشِ این عالم انکار برمی آرد و وحشتِ طبعِ موزون از گلگشتِ خیابانِ
شرح و حاشیه غالباً مصروفِ معانقهٔ دل آرایانِ معانی داشته است و سه گرمِ
تماشای همان غیرت فرمایانِ پرنده‌ای آماد بعضی مقام استبداد غزالی که لقای تازه
شان سرمایهٔ نورِ بصر است و تجلی دیدارِ ایشان دستگاهِ تازگی نظر چاره پذیر نمی باشد
و معهذا بتقاضای بعضی از اوقات تنگی حوصله در اظهارِ طرفگیها سینهٔ آزرده میخراشد
ناگزیری اهتمام این کار طراز دامن احوال گردید و چیره دستی جذبهٔ انقیاد دامن خاطر کشید
با آنکه در عالم نادانی سر که فروشیهای چنین پیشانی را تکلیفِ ساغرنیهای موجِ
شراب بتصور می آرد و سبکسریهای محافل بیمغزی را چشمکِ حباب باده می پندارد
دیوانهٔ مشکلِ عالم بی اختیاری مدتی عطفِ دامن را تاثیرِ سلسلهٔ زنجیر عطا فرمود و مربع نشینی
زاویهٔ تنهائی را هموضعِ اسیریهای شکنجه وانمود تا آنکه خیال پذیریهای عالمِ خام طمعی با تبسم
افروزیِ سعیِ قلم پنجهٔ افتاد و دماغ سوزیِ اوقاتِ لاطائل چراغی در راهِ حصولِ فوائد نهاد
صرفِ نقدِ این اوقات نتیجهٔ خبطی بر روی کار آورد و در دامن جستجو پارهٔ خندقی
بتو هم گوهر سپرد مدعا اینکه دقتِ مطالبِ این کتاب در صفحهٔ فهمِ طبائع بار جوی پرواز
دائرهٔ اذهانِ اعزه رسته دور گردیها نپوید بگمانِ ناقص در رفت و روبِ خار و خسی
که از بی هنریِ نساخانِ کور سواد هنوز زحمتِ پای استفاده می بخشد و بتر دستی

یک عالم خلجان طبیعت دامن تردد ہا می کشید دستیاری خامہ چابک خرام متہم تقصیر
برنمی آید و باد شکنیہای نہمت نقصان آغوش نمی کشاید اما از عالم سیہ گریبان پوشیدہ نیست
کہ گام زنہ جادہ این طریق یک قدم صعب تر است از جولان گریہای عرصہ ایجاد عبارت
و چہرہ کشائی این سادہ عذار مشکل تر از پیرایش حلیہ تشبیہ و استعارت بسبب اینکہ کاہش
وافزونی در متاع مملوک غیر از جیب قدرت سر بر آوردن در بار ندارد و در جنس دکانہا
غیر چیزہا تہمت خیانت سر از گریبان بر نمی آرد نقش آئینہ دل ہر چند از اسرار لوح محفوظ
باشد در محفل یقین چون نقش قدم افتادہ پیش پاست و تصور اندیشہ غیر ہر چند از پدیہیات
در عالم وہم از پردہ بیگانگی چہرہ کشا بسر از رخواطر کماہی راہ بردن از خرق عادات است
و از عالم سر ربی کم و کاست وانمودن از الہامات تبیین دیگران تعقل نمی پیوندد کہ مطالب
بیان واقعی داشتہ باشد و توضیح مراتب ہر چہ اختراعی خود باشد بہیچ وجہ شبہ و شک
نمیتراشد چہ قدر خون جگر باید خورد تا سر رشتہ توجیہی بدست آید کہ خوردہ گیران در
کسوت رد و انکارش نجوشند و تا کجا خوردہ کار بہا صرف باید کرد تا بکر تاویلی جلوہ نماید
کہ عیب بینان بیجا خوردہ نفروشند خاصتہ در ہر مقام کہ اندیشہ دقت معانیش دور باشد
جرات رسائیہای فہم است و خیال اغلاق عبارتش مانع جولان گریہای وہم سبادر نگاہ
دستداد تا بید بر سر دست نباشد یعنی نسخہ دیگر شعر حل مشکلات و ہنوز قاعدہ بر سر وقت
نرسد یعنی کتابی مشتمل بر توضیح ایہامات بر روشن سواد ان مکتب ذوق ظاہر است
کہ مقامات نسخہ مذکور ہنوز ممنون خامہ ہیچ صاحب قدرتی نگردیدہ و اغلاقات آن

تا حال در پیشگاه وضوح شرح نرسیده در تصور هر چند معنی پیرائی خامه صهبا نگر یک مطالعه
ارباب سواد رسیده بدکه زمانی تضییع بر اوقات پسندیده خود بر گمارند و بکار پردازی دقت نگاه
نقطه بسنجند دلهای آگاه بردارند آمادر محفل احتیاط خود نشناسی باده عرضی به ساغر کشان بزم
نازک خیالی می پیمایند و هنگامه پوزشی در پیش دیده اهل هنر می آرایند که اینجا سیاه کاریها زبان قلم
برشده و ناسپاسیهای خود محفه نگاشته هست و دو اندر الفاظ را انگشتر زنهار پنداشته
فی الحقیقه بلند پایگی مراتب معانیش ازان پایه هست که رسائی پرواز اندیشه بتوهم قرب
کنگره اش عنان گسستگیهای جرات سعی واماند و نجابت هم آغوشیهای نقش قدم هست
و بیباکی شوخیهای خیال بتصور اشراف پیشگاهش بال گام زنیهای فضولی آرد و بپا نخوردگی
ره نشناسیها تو رچشمی متهم عصابه نوش خمخانه اشراق یعنی افلاطون نابه نشئه کیفیت خیالاتش
ناشتا نشکند دماغ ابن پایگی کمال نرساند و چراغ افروز دودهٔ مشائیت یعنی ارسطو تا بپیشگاهی
سطور و الفاظش همزه در دیده روشن بیهوادی نکشد طومار بلاغت و انخواند دقت معانیش
معمای حقیقت لغز و اشگافته و پیچیدگی مضامینش در کوچه تنگنای معما شانه جلوه رنگینی
طاؤس از بوقلمونی کیفیتش رنگ پریده بر روی حیرت سکسته و اماندهٔ جلا پردازی فروغ مهر
باجوش صفای آئینه اش زنگ نفسی غبار ظلمت فروشی بر سر افشانده غبار بسر پائی از
کثرت دیدهٔ انتظار نرگس زاری بر می آرد و خاک بی اعتباری از هجوم نگاه تحیر سنبلستانها
میکارد که هر چند زعفران شکسته رنگی این گلستان غیر از خنده تماشائی در ندارد بهمانه جوئی
دستگاه کرم سرمایه شگفتگیهای طبیعت بباد نداده خست و با انکه در بست و اقتباس این خانه سیاه

جز تار یکی چشم طالعہ بارنی آرد بجیالہ سازی تقاضای مروت ہمان بر تو تیای آن بجا چشم باید و جست
ے تا در بن گلشن چو نرگس چشم من وا کردہ اند ✤ از شکست رنگ رویم می بمینا کردہ اند ✤ اختران
بہر شکست ما کمر ہا بستہ اند ✤ سنگہا را در کمین شیشہ ما کردہ اند ✤ جوہر اصلی ندارد امتیاز
خوب و زشت ✤ بعد ازین فرق از میان لعل و خار اکردہ اند ✤ عجز آخر سر نگونیہا بکار ما کردہ است ✤
فرق نقش پا ہمان وقف کف پا کردہ اند ✤ کار صہبائی اکنون از بی نشانی ہم گذشت ✤ از غبارش
طرح زیر بال عنقا کردہ اند ✤ رشتہ تابی فکر تاریخ سر رشتہ کار بجائی رسانید در از کارگاہ گریبان
تار و پودے میا گردانید یعنی خیال بافیہا اندیشہ تار سا نقشی چند از عالم اوہام بدست آورد دوری کار
صفحہ سادگی رقم بطراز ختم حل مقال سطر کرد تمام اجزای پیکر این مادہ در یافتنی ست و بے تقاضا
صورت این ہیولی واشکافتنی ے بہار تازہ زین پردہ دارد سر بر دن کردن ✤ نگاہے
ناکد این جلوہ بالد از نقاب اینجا ✤ جہان حسن این نیرنگ دارد عالم دیگر ✤ بود از لفظ و معنی صبح
اینجا آفتاب اینجا ✤ بیوی جلوہ گلہا عنان افگندہ می تازی ✤ گل و مل ہر دو رنگ شوخی دارد
بتاب اینجا ✤ شاہد مادہ دیگر نقاب عدم واشکافت و بنجواست در جلوہ گاہ اندیشہ شتافت
خامہ صہبائی دستگاہ دست شفقتی از سر آن بیچارہ برنداشت و بکسوت گری پیرایہ نظم ہمت گماشت

شد از دست تعدیہای کلکم	بردی ہر ورق صد داغ پیدا		
نہ پنداری صریر از خامہ خیزد	سخن از دست او گرید بآوا		
زبان مدور از اندرز شکایت	دو اثر را دہان از شکوہ اش وا		
بردی صفحہ سطر انگشت نیل ست	از دستش بعالم گشتہ رسوا	برای ہر ورق مانند صحاف	

شکنجه از کفم باشد مهیا | سخن دیدار از نقش صور قیمت | گمانم کاین بود آباد مسیحا
چو گشتم در پی تحریر این شرح | چو شد اندیشه بهر فکر برپا | نمود هر چه صلاح بود فاسد
نمودم هر چه برجا بود بیجا | شنیدم این ندا چو هاتف گفت گردید | خراب عباس آباد ظهیرا

دیباچه شرح رساله منظوم معمیات

بنام آنکه نام پاک او هوست | نظر بر هر چه دیدی مظهر اوست | عدد اگر مراتب کم شماری
بجایی هو از عبارتها برآرے | در ینجا هر چه از افعال و اسماست | حروف نام پاکش را معماست

ندانند دو جهان را غاز و انجام | کشیدم در پی آه دل بناکام

اگر معمائے ازل و ابد و نشگافته حاصل آن جز هو اول هو آخر نمیباشد و اگر لغز نیرنگی دریافته معنیش غیر از نقش کاف و نون نیست هو فی شان نمی تراشد در سعای اسرارش اگر بعمل تشبیه پردازی فکر مضامین بغیت اضطرار است و اگر بعمل اسقاط نظر اندازی اندیشه انا احمد بلا میم بی اختیار یست ؎ این ست معما که زرین نظام ✤ بیش و کم حرف برارد دو نام ✤ بهر کسی کش نظر اندر شکی ست ✤ میم بود نکته که هر دو یکی ست ✤ بزم آرای خامه معنی پیرائے صهبائی چراغی در محفل ارباب شوق روشن میسازد که هنوز مشاطگی قلم معنی رقم از حلی بندی شاهد دلفریب غوامض نسخه حسن و عشق باز نپرداخته از جانب دوستی که جلوه حسن خلقش خاطر را اینه شکیب نگذاشته بود که در نافرمانی گاه گاه شکنجه رنج دلش از بهر خود گوارا سازد مامور شد که بموجب وعده دیرینه شرح نسخهای معما را گلدسته بزم احباب نماید و از عهده وفای عهد و پاریته برآید هر چند زبان عذر تبیان در عذر تهابر کشود که عدم فرصت علاوه امراض جسمانی گردیده مانع اجرای امور ست و لهذا ترتیب نسخهائے

که بسعی خامهٔ بیچکار حسن ترقیم پذیرفته دست فرسود عجز و قصور آمد در عالم عرض بارباب سمع اصغا امکان نداشت و صورت بندی رقم قبول نقش وقوع نمی نگاشت با آنکه مهلت اتمام نسخه ندهد یک دو بریش نمیخواست استبداد خواهش جز بساط سرعت امتثال نیاراست لاجرم نظر بر کم فرصتیها انداخته پیرایش نسخهای دیگر بزمانی که بفراخی دستگاه فرصت متهم باشد موقوف ساخته الحال رسالهٔ منظوم که از زبان وحی ترجمان طوطی شکرستان شیرین بیانی بتمثیل بهارستان الفاظ و معانی که نام عالی مقامش از خلوتکدهٔ این معما جلوهٔ ظهور مینماید و چون برق جمال خوبان شکیب از دلهای ارباب ذوق میرباید ۵ چون قلم پیش کف جود تو دامان آورد ✦ آنقدر دید عطایت که دو چندان آورد ✦ سامعه نواز فصاحت گزینان بلاغت نظام است بآرایش شرح هدیه بزم صاحب دماغان محافل شوق میگردد و چون آغاز تحریرش در دوم شهر شعبان صورت بست ✦ نقش تاریخش نیز بعبارت دوم شهر شعبان مبارک بر صفحهٔ اظهار نشست امید که جلوه گریهای این شاهد دلفریب بنظر دقت گزینان شیوه رس پسند در آید و از زلل ناقبولیها برآید ۵ هر کجا دیدن این کاغذت افتد آن دم ✦ دست بردار و دعاست من سر گردان کن ✦ عجز بیانی معذرت تبیان هر حرفی از دراستان عذر نیاز سائیها فتاحت مینماید و بید ستگاهی خامهٔ بریده زبان هر سطری از درس آن کتاب اکتفا میفرماید ۵

زبان شد در طریق عذر تقصیر	قلم شد آشنای عجز تحریر	ز بس در گشتگاه رنج دیده
قلم اینجا به بینی خط کشیده	درونش خالی از حسرت پندار	صریر خامه فریاد است گوشدار
نمیدانم که کس زین طرفه گلشن	نمنا میکند چشم آب دادن	مگر الفت نگاهیهای احباب

بسیر من چمن گردد عنانتاب
صدای ناله بیرون تاختن خواست
سخن طرح دگر انداختن خواست

نوازد بیکسی خاکی بسر ریز
عصای خامه گفت از خاکدان خیز
گرفتم خامه برزانو نشستم

ز معنی صد چمن گلدسته بستم
که تا رنگ سخن از لب تراوید
گل از رنگینیش بر خویش پیچید

کنون گر حرف عجزم آورد شور
زند دندان بلب مهد نیش زنبور
ندانم تا کجا اندیشه برشد

چها از سعی فکرم پی سپر شد
زدم گامی بلند از طارم چرخ
گسستم رشته خم در خم چرخ

برآوردم سر از جیب جنونها
دمیدم بر رخم آهو فسونها
زدم از بسکه پا بر نوک صد خار

چو شمع خار شد از سر نمودار
نظر انداختم بر رخنه جیب
نهادم سر بسیر گلشن غیب

گل آنجا رنگ دیگر داشت بر رو
سمن را عالمی نو بود در بو
نسنبل جعد موی دلستان بود

نه نرگس چشم مخمور بتان بود
نمود خارش از مژگان نشان داشت
نسبزه طوطی خط آشیان داشت

خیال قامت خوبان در بحر
نشانده سرو را عنا بر لب جو
نظر بر قطره شبنم گشادم

در گوش بتان آمد بیادم
زگلبرگی که می آلود دیدم
سر از سر جام سر مستی کشیدم

برای نعره بی خویش بلبل
نقش چون صبح میزد خنده گل
ز بس بودم حریف بلبل مست

زدستم جام هوش افتاد و شکست
ز شبنم تازه بر رو گلابم
گل آمد بر سر حال خرابم

نمیدانم کنون این نکته کیست
بدینسان این جنون جولانی از کیست
تو نیکو دانی ای واقف ز اسرار

که می آیم ز گلگشت چمن زار
فغان قمریم و قفس زبان بست
سبق از نغمه بلبل روان است

دل من از غنونی ساز داده
بهر گوشی نوائی باز داده
کنون گرمی شود گوش تو دمساز

زند آن از غنون این نغمه راز

خاتمه شرح نسخه رساله معمائی منظوم

فرمان فرمای کشور عبارت آرائی یعنی زبان خامه صهبائی امروز بتائید کارسازیهای خازن کنوز تحت العرش گوهرهای رخشنده معانی در دامن نگاه ارباب احتیاج ریخت و در رشته عقد مروارید سخن در راه گرسنه چشمان موائد احسان گسیخت پیچ و تاب سطور مرجاده ایست تا خلوتخانه شاهدان معانی رسیده و دوائر الفاظ چشمی ست بر روی بساط مضامین و اگردیده آمد و رفت قافله معانی با همه آسودگی خامه ام در صفحه میدان امن اوراق صدای پای آشنائی گوش میسازد و جولان شوخی انکار پائی کردن بست قلم در عرصه این صفحات هنوز بتوتیائی غبار میناز آمروز جلوه گریهای وحشی نگاهان معانی از رنگنای ابیات جامی اگر صحرائی در نظر می آید وسعت آباد نثر صهبائی ست و آزاده وضعان مضامین را از زندانکده آن نظم اگر فضائی برده میکشاید دلکشائیهای مجلوه همین عبارت آرائی ایجاد عائی در کسوت این تمنا جلوه نماست و آرزوئی در وضع این دعا پرده کشا که اگر کامی بگذرد قافیه سنجان این خیابان نیز اتفاق افتد قطع نظر از خار و خسی که در هر گوشه جوهر دارد از رنگینی گلهایش چشم آب دادنی غنیمت اوقات زندگی شمارند و وصول طرب نشأت آوان فرصت انگارند یارب امیدیابوسان از دریوزه فیض قبول محروم نمانند و بوقلمونیهای رنگینی دعا از رنگ آمیزی نتیجه اکرام نقش حرمان نه نشانند

بحمدالله که بر دامن اندیشه خام	ره خوابیده را آخر بانجام	نمودم طی ره پر رنج معنی	
خیالم نقب زد بر گنج معنی	بپای عرش تا زیهای همت	بریدم جاده های اوج رفعت	

بمکتب خانهٔ معنی دبیرم — تامل پیشهٔ راهِ ضمیرم — زدستم خامه شد هر سو عنانتاب
براهِ جستجو گردید بیتاب — زبس پرتو فشاند رنگِ ردم — شبستان مشرقِ خورشید کردم
زفیضِ لذتِ طرزِ بیانم — طبرزد بست کاغذ چون زبانم — بظاهر دیده گر بر هم نهادم
بروی شاهدِ معنی کشادم — چو خوبانِ معانی رخ نمودند — درِ غیب از سرِ کلکم کشودند
عروسی جلوه گر کردم درینجا — گه نشکیبد از وچشمِ تماشا — بطوفان خیزی طبعِ روانم
گهر میریزد از موجِ زبانم — ولی ناقدر دانانِ زمانه — برین گوهر بها آرند یا نه
که نشناسند از ناقدر دانی — نشانِ پای زاغ از نقشِ مانی — سخن در گوش ایشان نیست جز باد
صریرِ خامه پندارند فریاد — نخواهم خویشتن را در سخن غرق — نخواهم غارتِ خرمن کنند برق
کشادم لب بعبث در گفتگوها — غلط بر باد دادم رنگ و بوها — خموشی گر شود بندِ زبانم
به ارد رجِ گهر گردد دهانم — بیا ساقی که من در انتظارم — بده جام و ببر رنجِ خمارم
بیار آن جام و بند از شیشه بگشا — بشو آلود گیها یم بصهبا — زبس مشتاقِ صهبایِ تو بودم

تخلص صهبائی نمودم

دیباچه شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

از آنجا که گذارشِ مضامینِ حمدِ الٰهی لیست محال و ادای مراتبِ نعتِ حضرتِ رسالت پناهی کار یست آسوده دهم و خیال لهذا خود را از نسبتش متهم بتقصیر نساخته در خدمت صاحب نسبتانِ شوق میرساند که در ثنای تسوید جلِ مقاماتِ جواهر الحروف بعضی از دوستانِ واثق الاخلاص دست رجی اهش در دامنِ صهبائی عجز و نیاز زدند که عبارتِ از دواجِ حسن و عشق که رشته کلکِ جواهر سلکِ عالی منزلت پایگاه سخنوری و والا مرتبت

دارالمرز سخن پروری بخشش در لطافت رشکِ گوہرِ عدن کلامش در رنگ و بو غیرتِ
گل و یاسمن عبیرش جاں قالبِ لفظِ تازہ لفظش منبع معنیہای بی اندازہ چاشنی خورِ شکرستانِ
شیرین مقالی نخست خان متخلص بہ صہبا است از حسنِ اسلوب مطبوعِ طباعِ دقیقہ یاب افتادہ
و بیشتری از مقاماتش بسببِ دقتِ معانی در فہمیدنی بر رویِ فکرِ رسا و اندیشہ نیز ہا نگشادہ
ہر چند گرد کنارِ خانہ ارباب دل برآمدہ ایم نسخہ کہ مشتمل بر شرحِ غوامض باشد دست نداد آدمی
و با آنکہ بتردد انِ اطراف و جوانب تجسس پس و جو بکار رفتہ سراغش در شہرہا می و ورد
ہم بدست نیفتادہ معلوم شد کہ خامۂ ہیچ یکی از دقت بافانِ کارگاہِ سخن گو شوارہ کشی این
شاہد جادو فریب نشستہ اگر بسعیِ قلم بہجدان این مہم بانجام رسد ہر آئینہ خالی از فائدہ
نخواہد بود ہر چند بہانہ صرفِ اوقاتی کہ در شغل تحریر نسخہ مذکور میگذرد گذارش یافت
اما در عالمِ غرض مسموع نبود ناگزیر دامن بر کمر زدم و خامہ را در دست گرفتم و آنچہ بتوفیق
ایزدی در دامنِ اندیشہ ریخت از خشک و تر نذر احباب کردم امید کہ اگر بسہوی بر خورند
بر نوشتہ مذکور قلمِ نسخ کشند و بی تکلف نتیجۂ فکر خود را بر جای آن زیبِ تسطیر بخشند کہ
اینمعنی از صاحب انصافان خوشنما تر ست از اعتراضی کہ زبانِ کج بخنان بآن آشنا
خواہد گشت و در دہانِ خبث طینتان خواہد گذشت و نمی باشد مروت عیبِ دم بر لب
آوردن و مکن و انچہ از لب تا نیفتہ بخیہ از کارت و ہنگامیکہ سر در گریبانِ فکر تا بخیہ از
زانوی قارون تکیہ میخواست بعبارت شروعِ جزوِ اول باشرح از دواج دل و
جان نوا از خلوتخانۂ اندیشہ بیرون خرامیدہ دیدۂ منتظر را آب داد و بعد از تکرار

تامل دو سه مادهٔ دیگر در دامنِ خیال افتاد و تقاضای وقت دامنِ دل گرفت که این نوسیدگانِ شهرستانِ خیال را از حلیهٔ نظم عاری داشتن خیلی از حسنِ مروت دور است ناگزیر باین کسوت آراسته داده بنظر تماشائیانِ عرائسِ معانی جلوه بخشید ؎ چون دلِ صهبائی گرشته راه ✤ شد تمنا شرحِ وصلِ حسن و عشق ✤ گفت هاتف سالِ آغازش چنین ✤ یاد باد اشرحِ وصلِ حسن عشق ✤ ایضاً ؎ چون در شرحِ عشق کردیم انداز ✤ با فکرِ تاریخ گشتیم دمساز ✤ هاتف سر اید این نغمه از غیب ✤ آغاز امرست تاریخ آغاز ✤ ایضاً ؎ چون بود در حقیقت این در شمار بازی ✤ تاریخ نیز کردم آغاز کار بازی ✤ امید از کرم طینتهای اربابِ شوق آنکه هرگاه از غبارِ نگارشِ بیهای جولانِ مطالعه دامن برچینند بشرطِ حیات راقم را بجائزهٔ تحسینی شاد نمایند و بعد از صورت بستنِ نقشِ وفات بصلهٔ دعا ممنونِ رحمتهای تازه فرمایند ؎ راهِ وفا نه بست ست پایِ ادب کشادی ✤ دستِ دعا بلند ست ای یاس خیر بادی ✤ آلودهٔ تمنا نبود سزای غفلت ✤ از نسخهٔ کرامت زن انتخاب یادی ✤

خاتمه شرح حسن و عشق نعمت خانِ عالی

صفائی طبعانِ محفلِ یار فروشیها با وصفِ دستدادِ فرصت که در عهدِ ناهنجاریهای گردشِ چرخِ ناهموار حکمِ کبریتِ احمر دارد اگر بگذرد قافیه از سرِ این خندف ریزیهای مزخرف تضییعِ بر اوقاتِ مشاغلِ آیاتِ خود گمارند نمیگویم که پایهٔ تحقیقِ الفاظ و تدقیقِ معانی را در پلهٔ دماغ سوزیهای روزانه و دودِ چراغ خوردنهای شبانهٔ صاحب دستگاهانِ سلف گذاشته بکاهِ عبارتی نقد ناسره وارسند بنظرِ امعانِ انصاف ملاحظه فرمایند

کتب قطع نظر از روایت متاع کس مخزن هیچ صرف سیاهی مرد مک و خامهٔ نگاه گوهر زه کار بها بیش
نباشد نظر بقلت استعداد مهلت و کمی دستگاه قدرت از اعجاز کار بها کم نخواهد بود در این جزو
زمان هر چند نقد اوقات عزیز را صرف تحصیل علوم شریفه نموده با همه سبقت کلاه گوشهٔ امتیاز
بشکنند در نظر کم فطرتان دون همت که خیلی بزعم ابنای زمان بفراخی دامان استطاعت متهم اند
بیش از نفوس معطله بشمار نمیرسند حال سرپنجهٔ توانمندگان فکر شعر و انشا گوهایهٔ فصاحت سحبانی
از نمک پروردگان ملاحت کلام بلاغت نظام ایشان هم بوده از نابلدی سر کوچهٔ تمیز نیک و
بدشان خود شایستگی کدام تفاوت داشته باشد آری ؎ در این زمانه نمانده ست قدر علم و هنر
چگونه دست دهد عزتی سخنور را ؎ از سنگه زر دیجمن چون سخنوران حرفی ؎ ز عندلیب نهان
غنچه میکند زر را ؎ الا بحمد الله که نقد اوقات صبائی سرگردان که در خلوتخانه با پردگیان
کتاب دل باخته اینهمه در تحصیل مرضیات کمینه مزاجان روزگار صرف ناشده درد وام ضروری
مشغولی دوام ذخیرهٔ دامان احوال مانده یکی نقب زنیهای کلند اندیشهٔ نارسا بگنج مضامین
بلند و معانی ارجمندی که در علو پایه برابر فطرت عقل کل هوج زده باشد و دیگر هم زبانهای
غواص فطرتان بحر تلاش که روز و شب کام و زبان شان آشیانهٔ عندلیبان خوش لهجهٔ
کلمات فصیح ست و لب و دهان شان شیرین شیوا بلبلان عبارات ملیح و اگر وقتی از این دو کار
سعادت آثار خیلی بدست داد فرصت سراغ خانه گاه بایکدو از شوق پرستان تحصیل سخن
و طالبان کمال این فن که هر شب چراغ دیده را بفضیلهٔ نگاه افروخته و هر روز داغ را
بیوست پذیر یهای محنت کسب کمال سوخته پروانهٔ شمع علم و ادب اند در افادهٔ دواوین

دانشا بسر برده وگاه در اثنای گفتگوی معنی که اعتقادِ آن خوش طبعان بنکته غوغیش اعتبار
اقرای مدارج تحسین گشت خامه را در سیاه کردنِ نامه حواشی کتاب مامور کرد و از انجا
که عقده دقت بعضی از مقاماتِ این نسخه در زعم احباب از سعی بیانِ عجز تبیان بر کرسے
انحلال دلخواه نشست در عالم اصرارشان ناگزیری قبول و امر مجبور ساخت که کاغذ
بیچاره را داغ سیاهی بر رو کشد و خامه بیگناه را از پنجه خود در شکنجه گذارد لیکن اگر نگاه
انصافِ صاحب تمیزی پرتوِ التفات بر رویش اندازد حیرت افزائی نقش این شاهد
جادو فریب صورتِ شیرین را در دیده فرهاد تلخی تواند کرد و گرم بازاری این نگار
برشته حسن در پیشِ نگاهِ زلیخا آب در کالای خوبی یوسف خواهد نمود نگاه اهل دل
ازسوی کس عنان بکشاد ٭ غبار او قدم آنسوی الامکان بکشاد ٭ بروی هر که نظر کرده اند
اهلِ یقین ٭ بروی او درِ اقبال ز اسمان بکشاد ٭ از آئینه تحقیق مخفی نخواهد بود که در هنگام
اختتامِ شرح این کتاب از الهامِ عالم غیب تحریکی بطبع لاابالی ایما کرد که مادهٔ تاریخی که علاوه
اشارتِ سال تصریح تعیینِ روز سرانجام و شهر آن نیز از طرز آن ظاهر باشد از جلوه گاه
خیال برآید در نظرِ تحقیق نشینانِ دبستانِ افکار هر آئینه خالی از نیرنگی نخواهد بود ناگزیر
صفحه رخسارِ سادهٔ کاغذ بخط و خال عبارتِ سرانجامِ آن چهارشنبه سوم شعبان
زینت داده دامنگیرِ فکر مادهٔ دیگر گردیدم افادهٔ مبدءِ فیاض بدیهیهٔ نقدِ فقرهٔ دیگر در دامن
اندیشه ریخت یعنی شوقِ جلوه گریهای خاتمهٔ کلام زیب انجام عنانِ انفاسِ معنی
اقتباس گسیخت ناآرمیده بر مروت پرورهای دامن بکمر زنانِ عالم قدس که در این هنگام

ازانجاکه از بالادویهای سعی اندیشه کارِ جولانِ فکر بر نفس سعی زیهای کشید روحِ پرفتوح جرعه نوشِ خمخانهٔ فیض ازان غواصِ لآلیِ سعادت لم یزل قدرت نگارِ لوحهٔ سخن آشنائی آهنین مصارعتِ معنی آزمائی مقبولِ طبائع شیخ وشات یعنی مصنفِ این کتاب دست مژدی که دانگی ازان برحاصلِ قالیم سبعه طعن کمی بر لب دارد ذخیرهٔ دامانِ تهیدستی خیال کرد یعنی هیچی که در خانهٔ این کتاب دانش نصاب بیترقیم دارد باعانتِ ملهمانِ عالم بالا جلوه نمای منصهٔ اندیشه گشت و بایثار نقودِ اعمالِ معمای حاصل اعدادِ همین تاریخ سرمایهٔ نازشِ فکرِ نارس تواند گردید و بدادِ پست فطرتهای صهبائی تواند رسید غنیمت شماریِ خیالِ نارسا کتابه پیش طاقِ اظهار ساخته از نظر تیزِ طبعانِ شوق پرست میگذارد

وصلِ حسن و عشق شد چون ای خدا ✤ این دو را هرگز مکن از هم جدا ✤ هرگاه اعداد حسن و عشق را مانندِ عدد دهر دو لفظ ای خدا وصل یکدیگر بخشیده آید و جدائی عدد دو از کلمه هم پرده نکشاید همان ماده کرسی نشینِ وقوع ست و نقدِ همان حاصل سرمایهٔ سکه خانهٔ شیوع یکدو وجودِ دیگر نیز از گریبانِ نظم سر برآورده بود خام طمعی اندیشه هرزه کار خارج آهنگِ دائرهٔ بزم شان نه نمود قبولِ طبعِ اهل معنی امید که بر نصابِ دولتِ سعادت افزاید وبمددگاری دنیا و دین خدای منعام ✤ کلمِ مسکِ ختام آمده سالِ اتمام ✤ شکر لله که شغلِ فکرِ سخن ✤ باز پرداخت طبعِ کاهل کوش ✤ چون زبان شد خموش از حرفروشی ✤ گشت تاریخ نیز خاموش ✤

دیباچهٔ تلخیص حل مقامات نصیرای همدانی

دسته فکرِ سخن طرح صد چمن میریخت ✤ بهار جلوهٔ نسرین و نسترن میریخت ✤ کشوده چهره

عروسی ز خلوت دل من ❊ که رنگ جلوه او شمع انجمن میریخت ❊ بریخت خامه ام آن مشک
تازه تر بورق ❊ که آبروی غزالان صد ختن میریخت ❊ یارب این قدر جنون جولانها از صهبائی
عجب نیست که از کمال نارسائی نقش قدم عرصه خوش عنان تازی اندیشه جولان او دست
واز نهایت بی استعدادی تنگی چشم مور وسعت فروش گنجینهای سامان او بدستداد کدام
رسائی صورت بسته باشد بهتر آنست که ازین وادی روی توجه برگرداند و حرفی چند از
عالم بی دستگاهیها بگوش عذر نیوشان عیب پوش رساند که در پیشین زمان بالتماس عزیزان
چندی عطف عنان راندم پای هر زه دویها ساخته رطب و یابسی که در حل مقامات نصیر
همدانی ذخیره گوش بود بر طبق اظهار گذاشته نذر نگاه شوق کرده بود از آنجا که نرشت
تمثالی آئینه عرض بعضی نظر وقت پسندان را بدو رباش کراهت مائل ذوق تفرج نمیساخت
اکثری بخیال میرسید که اگر مهلتی از دست زمانه حاصل آید تلخیص آن چهره از پرده بی اعتنائی
برکشاید درین روزها باد صفا دستداد فرصت از استبداد صداقت پرسی چند چاره
ندیده بسر انجام امر مذکور پرداخت و خود را از بار گران تقاضای ایشان سبک ساخت
امید که چون بر درستی معانیش نظر تامل اندازند مؤلف را بدعای خیر نوازند

خاتمه تلخیص شرح مقامات نصیر همدانی

کارساز حقیقی را سپاس که بیاری لطف عمیمش خامه صهبای همچدان از رنگ آمیزی سیاه قلمی چند
باز پرداخته و در نظر دقائق آگاهان کمال نگاه که نقطه خال بر چهره ساده رویان از دقت
طبع شان چون نقطه سهو بر خود پیچیده تماشای حک گردیدن و بیاض گردن عنبرین موجیان

بنکتہ گیری خاطر نشادشان از کاکل در استعداد خط بطلان بر خود کشیدن پیشکشے آماده ساخت
و باظہار بی استعدادیہا پرداخت یارب بدستیاری این سرمہ سلیمانی سرپوشیدگان
معانی در نظر بینندگان جلوہ نماید و باعانت این توتیا اثر بینائی در چشم تماشائیان افزاید

دیباچہ شرح مختصر جواہر الحروف

حسن دارد جلوہا از برق بیرنگش مپرس
شوخی صد بال طاؤس ست از رنگش مپرس
صد جہان یک سینہ طور ست برق جلوہ را
گرم جولان ست ناز از عرصہ تنگش مپرس

اینجا ارزانی گوی شوق دیدار را در عالم وسعت مشرب دہ و باش ہیبت لن ترانی صد مہ
زحمت یاس نمیفروشد و سعی تجسس طلب در تاریک زار سوداد این وادی از دور ہے
جلوہ آن آتش نمی خروشد سبحان اللہ غواصی دقتہای اندیشہ را در غوطہ خواری محیط
ذات جز در یتیم بکف نمی آید و نظر بازی تماشای خیال را از گلشن توحید غیر از گل محمدی
چہرہ نمی کشاید خیال پردازی این پردہ یکرنگی ہنگامہ حیرتی می آراید و آرایش برہم
این اتحاد نقاب طرفگیہا می کشاید گفتم سخنی نویسم از حمد قلم بتاب شتم زنم براہ نعت
آمدہ بود + درین محفل خامہ را در تقدیم مضامین حمد تیز جیحی بر تاخیر عبارت نعت در دولت
نبود و زبانی را وسیلہ کوکبہ دان این ہمہ شناخت و قلم را در جرأت اختیار تسمیہ نگ رو
می شکست در عالم اضطرار بر رخصت کل ذی بال لم یبدء ببسم اللہ حواله ساخت اگر در
ترہتگاہ حمد تاخته باشی اندیشه در توہم غلط گردیدن جادہ نعت افتادہ باشد و اگر
بگلگشت چمن زار نعت سر کشیدہ خیالت بتفرج گلہای حمد نقش تخیلی میسر نشد ہمگی قاب قوسین

اوّل دلی بشهادت اینهمه نزدیکی برخاسته باشد قلم کیست تا در اثبات دوری پرداز د و خامه چیست تا نقش این قدر ربعد برطراز د ما ایم بفکر حمد و نعت افتاده ٭ و زین قصه این دو ساز شوق آماده ٭ غافل که در رنگی گل رعنایش ٭ اندر آغوش یکدگر تن داده ٭ انشای عبارت رسالت صنعت تجریدست از خامهٔ ابداع الوهیت چکیده د و تمهید مراتب خطاب توطئهٔ صنعت التفات ست در اندیشهٔ بی نیازی رسیده آنا بشر مثلکم در تفسیر نحن اقرب بنسخه هزار تفصیل در بغل دارد و چهره کشائی رمز لی مع الله از جیب تا لهای من عرف نفسه سر برمی آرد از شخص تا صورت آئینه تفاوت غیر از دوئی اعتباری که می پسندد و بر شمع و فروغ جز تفرقه صفاتی تهمت غیریت که می بندد ٭ این نقطه چو بر شمار وحدت افزود ٭ کثرت ز جمال خویشتن پرده کشود ٭ آری هر گه که صفر را افزودند ٭ ده گشت همان رقم که دائم یک بود ٭ ههات ههات منکه اندازهٔ این کار ندانستم کدام جذبه عنانم کشید و رهنمائی کدام ذوق دامنگیر گردید تا خود را باتمام سر انجام حمد شهره ساختم و بپیمانهٔ کار پردازیهای نعت پرداختم بهر نسبت که عنان قلم برگردانم و خود را در منزل اظهار مدعا دارسانم آئینهٔ دلهای آگاه زنگ آلود تغافل مباد در حینی که حل مقامات جواهر الحروف در عمدهٔ کارسازیهای خامهٔ عجز نگار دست آویزی بی استعدادیها صهبائی را آماده بود و گدازش کورهٔ امتحان نقاب از چهرهٔ ناقص عیار یهامی کشود ناگزیری اجابت سوال احبا باعث گردید که ورقی چند از عالم اختصار عبارت سیاه سازد و بتحریر مراتب حروف تهجی و بعضی از فوائد دیگر پردازد تا مطالعهٔ آن بی تکلف در محفل خیال بار حضور معنی تواند داد و بمشقت گنجکاوی دقت فکر در جادهٔ وصول مقصود تواند افتاد

ناچار هرچه باراده ایشان اقرب یافت بتهیهٔ سامان آنجا مشتاقت از آنجا که طبع ناقص صهبائی از ذوق
اهل روزگار نقش وحشتی میطراز دد و شوخی معنی آفرینی بطراز ش وضعی جدید می پردازد بنای
این تحقیق را از عالم دیگر بر می آرد و اساس این کاخ را بطرز نوی میگذارد که نگاه تماشا
رنگینی این گلها محظوظ فوائد شوق تواند گردید و دماغ آرزو از نکهت این شمامه براحهٔ
لذیذتهای ذوق تواند رسید ندارم طاقت هنگامه بندیهای شوق اما غباری را که
از من خیزد آسودن نمیباشد بهار بی نیازیهای عشق آسوده است ارنه بشوخیهای رنگ شعله
در گلخن نمیباشد گریبان سیری وضع تامل رنگها دارد بهار این چمن در جیب یک گلشن نمیباشد
سخن ایجاز قدرت دم تواند زدن درد دیگر رسائی اشک را در چشم درد امن نمی باشد
انتظار پرستی دیدهٔ شوق را مژده که درین صحرا در پردهٔ هر غبار از جلوهٔ شهسواری نقاب
کشوده اند و غم کشیهای شخص نامل را نوید که درین گلشن از کسوت هر رنگ چهرهٔ زعفران زار
وانموده چشم اگر آئینهٔ این رنگینی نباشد در محفل بید سنگاهیها حسرت بر شفق کاری
رنگ اشکش باید رسید و گوش اگر پردهٔ این ساز نگردد در بزم دراز دستیهای تاسف
حلقهٔ ماتم فوت و قتش توان گردید درین گلشن که دارد شبنمش آئینهٔ حیرت تماشا
کن که چشمی می توانی آب دادایجا حضور حسن معنی کیست دریابد که مرآتش درے
از یوسفستان بر رخ دل بر کشادایجا درمحفل شوق می باید چشم گشت تا رنگ این جلوه نقاب
کشاید و در بزم آرزو می توان گوش گردید تا نغمهٔ این ساز از پرده برآید

چشم شو تا جلوهٔ این بزم بردارد نقاب	گوش شو تا نغمهٔ این ساز گردد آشنا

شاہدت محتاج رعنائی ست گر دابنگری	حسن ازین آئینہ با انداز گردد آشنا
سعی کن بر جادۂ این سحر کین سحر حلال	جادہ اش با منزل اعجاز گردد آشنا

دیباچہ شرح سہ نثر ملا نور الدین ظہوری

پس از حمدی کہ صریر قلم از بین ادای آن کوس اِنْ ہُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُّوحٰی می تواند زد و بعد از نعتی کہ زبان قلم بیمنت اظہارش حرف اَنَا اَفْصَحُ نقش صحیفۂ بلاغت تواند کرد و سامعہ چرا از شنیدن نازک مزاجان محفل فضل و کمال ناخنی بر سینۂ بوالہوسیہا میزند کہ مدتی تصمیم ارادہ صہبائی بولفضول استحکام ضوابط آرزو میداد کہ بجہت استفادۂ طالبان صافی نہاد بعضی از مقامات سہ نثر ملا نور الدین ظہوری کہ خزینۂ نقود فصاحت و نقد گنجینۂ بلاغت ست طراز دامن تحریر ساختہ شاہد اشکال آنرا بخطوط عبارت شرح مخطط نماید اما از انجا کہ کُلُّ اَمْرٍ مُرَہُوْنٌ بِاَوْقَاتِہَا صورت آئینۂ شہود ست سعی مذکور بجائی نمیرسید و سر آن رشتہ از ہیچ جا بر نمی آمد تا آنکہ در ینولا حسن سوخ بعضی از اخلا کہ نقش خلوص عقیدۂ شان چون نقش حجر جاگیر صفحہ خاطر ست عرض قبول رسید و بی اختیار دست و قلم ما مور شغل تحریر گردید از بصر ان بابت این کہ روی صفحۂ انشای شان بقبول نقطۂ خال از دوائر صدگرہ برجبین میزند و خطوط جدول اوراق شان بر اندیشۂ حلکاری زر گل خط می کشد آمید کہ بدیدۂ انصاف نگریستہ دقت فکر نیچہ دان را در تحریر معانی آن کم از مصنف خیال نکردہ اند بشہ را در ین معنی بکار دارند کہ در تصحیح بعضی مقامات کہ بتبعیت کور سوادیہای کاتبان ہمچنان تا غایت بشکنجۂ نامربوطی درماندہ بود چہ قدر خون جگر در کاسۂ خود نمودہ و چہا از پہلوی دل

نهنای چاشت و عشا فرموده آمد غفر الله غلط کردم ستم سهو آورده بر ین صفحات بکار رفته بنظر استکراه ملاحظه کرده
شرط بالله اگر بیان اعتماد آید بر آمده است آغوش شفقت دراز نه بقوای ذاکر و بالمعروف آمر و بالمنکر آما اجر عظیم دارد و حرف ثوابی فهم نگارد

خاتمه شرح دیباچه نورس

بفضل کارساز حقیقی از کار شرح دیباچه نورس فراغت دست داده از جولان عرصه فکر اندکی
نفس راست کردم اگر عنان قلم بدست اختیار باشد و در میدان شرح شتر نالی تگ و تازی بعرض می آرم

دیباچه گلزار ابراهیم

رباعی آنکس که دلش آینه عرفان راست ✦ پیوسته بحرف ما غرفا گویاست ✦ انگشت نهد قلم بسحر فی که زنم ✦
یعنی سخنم نه در خور حمد خداست ✦ سبحان الله عوت جاده حمد باین درجه که در هر آهنگ تعینی بر فرق تمامی نهاد
و شوق این بیچاره بانمرتبه که در هر گامه بتجاوز قدم سپگذارد و تبار کرا ما دو اوار ا نهاست باینگونه که در هر خرام بسر
در افتادنی نذر قلم میگردد و همت این سبکپای باین رنگ که در هر خطوه افتان خیزان پا جرات بر میدارد رباعی
فی حمد بود در خور استعدادم ✦ فی نعت کند شفاعت بیدادم ✦ رفتم بره کعبه و یثرب و زعجز ✦
هرگاه چو خامه خاستم افتادم ✦ بیمات چه کند اگر قلم بعرصه میگذارد بنخیه نارسائی اندیشه
از روی کار افتادن پیش پاست ✦ و اگر بجهار عطف دامن میگریزد عیب ناتوانی فکر در نظرها
جلوه نمایان ای صهبائی کج مج فهم پیش ازین هرزه متاز و عنان عزیمت ازین جاده
وازن و تهدیدی بر اندیشه گمارتا از فکر گریبان سبه چیزی برگیرد که از تفرج گلزار ابراهیم
گلهای چه معنی در دامن کرده و هدیه منتظران قدومم چه آورده رباعی فکرم
زخمستان سخن می نوشست ✦ وز رنگ خیال صد چمن گل پوشست ✦
زین نشه که جوشش میزند از خم فکر ✦ صد ها بخرد هزار ها پر هوشست ✦

خاتمۂ شرح گلزار ابراہیم

بعنان کشی فائدِ توفیق شرح گلزارِ ابراہیم نیز از خامۂ خام رقم صہبائے نارسا باتمام انجامید دورانِ جنون جولانیہای فکر بانجام رسید آب در دوات خشک شد و دم قلم از تیزی باز ماند وداع طاقت خیر باد ہوس گفت و ناتمامی حوصلہ در کنج خمول نہفت اکنون خواہش آنست کہ خامہ از دست افگنم و در گوشۂ عزلت تن زنم اما اصرار معنی طلبان آسودہ نمیگذارد کہ خوانِ خلیل گستردہ نشود گر سنہ چشمہا از شکوہ بخل طبیعت لب نخواہند بست و شکایتِ بی اختیاری در زاویۂ سکوت نخواہد نشست فہمیدم کہ این بار بمنزل رسیدن نفس راست کردن بیش نیست تا وہم رسائی در قدم باقیست سلوکِ این جادہ پیش است و تا اندیشۂ طاقت در عرصۂ جرأت می راند شوخیِ حسرت وقف جولانگہ بیابانِ جنون نتواند آسودہ ہنشاند من و کوہ و بیابان ہر چہ باشد فقط

دیباچۂ شرح خوان خلیل

رباعے

یارب جز جنسِ حرص در بارم نیست — جز عشوۂ نفس ہیچ در کارم نیست
اسمائے صفات را نہایت نبود — من مضطر و تکیہ جز بغفارم نیست

حمد اگر ہمہ یک حرف است ز مزمۂ لا اُحصی اشارہ خارج آہنگی زبانہا گویاست و معرفت اگر ہمہ بی نقاب است ہجوم حیرت دو رباش نگاہ تماشا رباعے

دارم چشمی کہ در تماشا گہ راز — حسنش بکنار است و نگہ شکوہ طراز

یارب دل من چه جنس سودا زده ایست | کش هیچ بسوزدارد و وصل بسازد

بی دستگاهی گرسنه چشمان کمال را مژده باد که فراخی حوصله خامه ام خوان خلیل گسترده
بموائد لذ تهای معنوی صلا میدهد هوس شکم بنده اگر سیر نتواند گشت سد رمق خود
بر نمیدارد ست نی نی نزل این لذائذ مائده ایست از آسمان فطرتم وقف گرسنه
چشمان هوس پرست چشمی تا بشاهده این جمال نگاهی سیراب کند و گوشی تا بشنیدن ترانه
بانگ زمزمه مزمر داود زند **رباعی** تا دیدن نقش من زیبائی نیست ✤ تا خوردن
باده ام ز دانائی نیست ✤ آن نشه کز و خرد شکیبا نبود ✤ جز در جام زبان صبائی نیست

خاتمه شرح

لله الحمد و المنه که خامه تیز پا از تردد در راه جستجو بیار امید و شوق بیتاب از سعی بیصرفه
دامن کشیده هر چند خاطر میعها دیگ و هم نخیت که حلاوت این موائد گلو سوز ست اما اگر مذاق را
چاشنی گیران روی توجه بر نگردانند و انگشتی از این شهد در کام کشد همانا نعمای جنت را
در پهلوی آن باحرمان کام و دهان از حجاب سفره سر بیرون کشودن و از خلوت
خوان فنون ست دست ندهد میهات چه میگویم ایزد غفار بر هر زه کاریم بخشاد علیه
العون والصون **رباعی صهبائی** اگر تو مرد کاری بشتاب ✤ فرصت نرود ز کف
حضوری دریاب ✤ پیش که دراز میکنی دست هوس ✤ رو پیش کسی که هست نالش رباب

باری هوس کاریهای خام خیالی دست از من برنداشت و چار ناچار بر این داشت
که قطعه تاریخی هدیه موزون طبعان نماید و نقد تحسین از لب قلبی رشناسان برباید از تعمیه آن

فہمیدنی نیست و بر لطفِ کلام وارسیدنی قطعۂ تاریخ

شرحی کہ ہر سہ نثر ظہوری ز خاسہ ریخت — در روی ہر از نکتہ بہر باب گفتہ شد
از بہر سال اوزدہ ہاتف ز رازِ غیب — شرحِ سہ نثر خالی از اطناب گفتہ شد

دیباچہ قواعد فارسی موسوم بگلزار سخن

خامۂ سرنگونی سرشتِ صہبا رمیدہ مزاج کہ عمری عنانِ نفس سوزی گسیختہ آبروے گوہرِ سخن بر خاکِ ساحلِ بی اعتباری ریختہ دستی بچمن آرائی تحمید مبدع کائنات و خیابان پیرائی نعتِ گوہرِ افسرِ موجودات نیافتہ بگوش جوہر شناسان عرضہ میرساند کہ چندی از یاران پاک طینت و دوستانِ خلوص طویت کہ گاہ گاہ فرشِ دیدۂ منتظر را بغبارِ قدوم سیاقرای تجلی صدطورِ کلیم میگردیدند دامنِ اتفاق کشیدند کہ مذاقِ عبور کتبِ فارسی بی ادراکِ قواعد نمی نماید و آئینۂ حالِ غفلت تمثال بیرنگ زدائی انتباہاتِ ضروری جز صورتِ موہومی برنمی آرد و اگر ریشۂ ازین نہال برآید یا قطرۂ ازین طوفان سر کشاید گلچینانِ حضورِ شوق را ہر سرِ موی دستی بگلدستہ بندی صد چمن رنگینی بہار کشادہ است و خاکنشینانِ ساحلِ ذوق را جبہۂ تسلیم شکر بر عتبۂ یک محیط آبروی گوہر افتادہ لاجرم منہلِ ایمائے آن صاف دلانِ محفلِ یگانگی را کدورت نصیبِ ہزل کہ بیگانہ طرزشان و یگانہ طورِ بیگانہ منشان ست ندیدہ چندی اوقاتِ عزیز را شغلِ ناگزیر متہم ساختہ سطری چند بر ردی کار آوردہ غرضِ خطا و سہوی کہ ناگزیرِ وضعِ این جنس سالکان ست میخواہد امید کہ خطائی گم کردہ راہان جز بر آستانۂ عفوِ مراحم کوشان بار اقامت نکشاید و گناہ

غفلت نگاهان جز بضمیر عیب پوشان یاد نیابد ۵ چو اشکم نیست غیر از دامن تر گوشهٔ
امنی ۵ مراد انسته از چشم تغافل می توان افگند ۵ رنگینی بهارستان اندیشه باین نازکی
چمن پیرای هنگامهٔ گفتگوست که چون صفحهٔ این اوراق فی الجمله از رنگ و بوی بهارستان
تخیل خالی نبوده باشتهار لقب گلزار سخن رنگ ریزی طرح تسمیه مناسب نمود گلچینی غور تامل نداز
بوقلمونی رنگ فوائد از جلوهٔ آن بهار آئینهٔ یقینی دیگر برآورد و با متیاز تجدید تازگی قطعهٔ چار چمن مزین فقط

دیباچهٔ حل مقامات نسخهٔ جواهر الحروف یا چند بهار

مضمون حمد و نعت ندانسته ام و لیک ۵ دانسته ام که لفظ دو معنیش یکیست ۵ گه احد ست و
گاه احد حرف خامه ام ۵ در نامه ام همین قدر اصلاح باحکی ست ۵ پیداست که اگر حمد تا نعت
تفاوتی می بود شخص مورد نعت را محمد چرا نامیدند و اگر معنی اتحاد صورت نمی بست پرده از
چهرهٔ انا احمد بلا میم نمی کشیدند تبهات تبهات در عالمی که جملهٔ خاموشی بفریاد ناکسها میرسد
آخر چه پیش آمد که جرأت سخن بخیهٔ کار از روی کار انداخت ۵ چه شد که شوخی گفتگو در
ناموس عجز مجبور ساخت و آنگاه در مقامی که محرمان را جز خیرگی چشم تحیر چاره نمی باشد مخاصمان
را غیر از والله اعلم و رسوله خرفی سینه آرزو نمیخراشد بعد مسافت حجاز دلیل ست که ناتوانی
شکسته پایان هند و طی مسافت حمد از چه راهست و دوری راه شرب گواهی میدهد
که بی طاقتی الکن زبانان عجم در شبگیر فصاحت بیانهای نعت بکدام دستگاه ۵
من و انداز حمد آشفتگی صد رنگ بو دارد ۵ زبان و درس نعت این بحث چندین گفتگو دارد ۵
دل اینجا از نفس غیر از خموشی بر نمی آرد ۵ چه انگیزد صدا از پرده آن چینی که مو دارد ۵

شایستهٔ خودشناسی رخت ازین منزل بستن ست و بجادهٔ اندازِ دیگر پیوستن پس صاحب نسبتانِ شوقِ تحقیق را نوید و آستین مالیدگانِ عرصهٔ تدقیق را مژده که سینهٔ این اوراق گنجینه ایست از اسرارِ نامتناهی مملو صندوقی ست از جواهرِ رموزِ غیب مشحون یعنی دفترِ چندست در حلِ بعضی از مقاماتِ نسخهٔ جواهرالحروف بهار و مشتمل ست بر بعضی از فوائدِ دیگر از عالم همان نکاتِ فیضِ آثار که بحسبِ مقام در خاطرِ ناقصِ صبائی هیچدان خطور نمود و بمقتضای صلاحِ وقت بر اصلِ مطلب افزوده چون این هم خالی از افاده نبود درین اوراق مرقوم شد و بحلِ مقاماتِ موسوم امید که اگر نظرِ شائقین بر آید از نقصانِ ناقبولی برآید بفضله و کرمه

تقریظ صفیر بلبلِ انشا مولوی عبدالله خانصاحب علوی

دامن بکمر زنیهای سعیِ شوق را نوید که از همواریِ راهِ استفاده هر نقشِ قدم سرمنزلِ هزار معانی می آراید و در فضای کشادنِ هر گام صد کاروانِ شوخیهای مضامین بال یکشاید سبحان الله جلوهٔ لطافتِ این اوراق برقی بر خرمنِ هوش زد که چارهٔ خیرگیهای نگاه جز تازگیِ بهارستانِ عبارتش محال ست و علاجِ حرارتِ تبِ اضطراب غیر از طراوتِ مضامینش وهم و خیال روشن سوادیِ چشمِ استعداد از توتیای سوادِ او ست و خیرگیِ دیدهٔ کلیم نگاهان از بیاضِ تجلی آبادِ او رنگینیِ بهارستانِ خیال از آشیان بندانِ شوقِ خیابانش و کیفیتِ خمکدهٔ افکار از دماغ آرایانِ نشئهٔ رخستانش خونِ شفق غیرتِ نگینش جز بر روی شام چکیدن یاد ندارد و تازگیِ سحر در رشکِ لطفِ عبارتش غیر از تری شبنمِ برقی آرد کاغذش را نسبتِ نازگیهای نسترن از شکوهٔ ننگ شبنم

آشوده نداشته و عبارتش را استعارهٔ رنگینی یاقوت از شکایت کسرشان آرمیده نگذاشته
شوخی جرأت نگاه در برابرش هر قدر چون نقش قدم از خود وارهد از جادهٔ مطلوبش بیرون
ندارد و تردد هزار ره دو بهای شوق در مقابلش هر چند مانند رشتهٔ موج از خود بگسلد از گرداب
دوائرش سر بر نمی آرد اینجا طوفان جوشی محیط معانی در موج انگیزی رطوبت آبی بر روی کار
می آرد که اگر صفحهٔ کاغذ سطح سیلابی بخط نیابد امکان ندارد چهره کشائی ملاحت لیلی در کسوت
عبارتش آماده شوخیهای دلربائی ست و رنگ افروزی صباحت عذرا از آیینهٔ معانیش
دراندازِ رونمائی فرمان فرمائی معنی آرائی خداوندگار عبارت پیرائی معنی نسخه کمال نسخه یعنی
اجلال رنگ بهارستان اخلاق آب گوهر رونق تماشائی محفل ایجاد اجمال افکار تطاول گی پرنیان
سراوق اسرار جلوه گری هودج نشینان خیال را شائق نظربازی سراپوشیدگان ضمیر را
لائق فلک پیمائی مضامین بلند سیر رقعه رسائی ملبسش عذر نیوش و دامانگیهای جبرئیل
جان بخشی معانی تازه باعانت صریر خامه اش فریادرس عجز اسرافیل خامه جادو رقمش اگر
از یسان نویسد در پردهٔ صریرش صدای نعرهٔ شیر مقیم پردهٔ گوش ست و زبان سحر بیانش
اگر از بزم گوید در کسوت هر جنبش لب جلوهٔ رقص ناهید در کمین هوش رو شنگری آیینهٔ
معنی از مصقلهٔ ناخن دقتش در استعداد یوسف نمائی و صورت پردازی پیکر خیال از
رنگ آمیزی خامهٔ فکرتش در اندازِ چهره کشائی جلوه دهِ حسن سخن علوی نادرفن که تواند ایفای
معانیش در محفل استفاده فرق صهبای را از مشعوفی سجدهٔ شکر فارغ نمیدارد و زبان نیازی
ترجمان راقم را از سرگرمی ادای سپاس معطل نمیگذارد در ین نسخه آنهمه داد سخنوری داده

که بامیدِ عدل گستریهای فکرِ معنی پیرایش شکنجه فرسودگانِ دیوانِ پیشینگان ازهر ورق
جامهٔ کاغذ نپوشند و بصدای ورق گردانیها برنخروشند امروز بساط آرایانِ بزمِ انصاف
درعرصهٔ نیستی بستر اندازاند و نغمه سرایانِ محفلِ راستی درخرابهٔ عدم نالهٔ نوازدوگر نه زبان خامهٔ
درهمدردهٔ هرصریر صدنغمهٔ داود دمی نذرِ سامعه نوازیها کرده است و هزار نوای بازبدی
ازلبِ ورق بیرون آورده درین روزگار جمعی که لافِ معنی سرائی را وسیلهٔ بارِ محفل حق
ناشناسان مبدانند باهتمامِ زبانِ دعوی نقشِ سخن رابرکرسیِ وصولِ تحسین می نشانند
و نمیدانند که بوی مشک انتظارِ تعریفِ عطار نمیکشد و ستایشِ سخنِ خوب چشم برجنبشِ لبِ
قائل نمیدوزد آن مشک چه مشک است که تا عطار برزبان نیارد از دکانِ خموار بیرون
نتواند شتافت و آن سخن چه سخن که تا صدائی از گلوی دعوی بلند نگردد در صفهٔ گوشے بار
نتواند یافت پنداشته اند که خاقانی کوسِ سلطنتِ سخن جز بدوالِ لبِ اظهار ننواخته و انوری
چراغِ شبستانِ کمال جز بفتیلهٔ زبانِ دعوی روشن نساخته و ندانسته اند که دستگاهِ
لعبت گریِ صورت طرازان را خلاقِ المعانی نمیگرداند و شغلِ نی سواریِ طفلان را بربهٔ
بوفراس نمیرساند و حال آنکه اگر بفراهم آوردنِ لفظی چند اراده ترتیبِ مصرعی دامنِ هوسِ
ایشان میگیرد تا ابد از گریبانِ تامل فرصتِ سربالا کردن نمی فرازد تا بقصیده چه رسد
و اگر بگردآوریِ شکسته بسته چند درستیِ فقره بخیال میرسد مدتها بکاوِ کاوِ دقت نیشها
برسرجان توان زد سامان طرازیِ ترتیبِ کتابی خود چه حال دارد با آنهمه باد بروت
را از پهلوی نفس درازی برشوخیهای صرصرِ هزار ریشخند پیش بردن ست و طنطنهای

فضولی لاف را از گریبان هر زره درائی سر بطعنهٔ اوج فلک برآوردن آما گرد سجدهٔ شکر
صیقل پرداز آئینهٔ پیشانی ست که در بن زمان انتقام پیدا دکیشهای این ستم
آرایان حوالهٔ خامهٔ همان لفظ پرداز ست و داد دهی شکسته بستهای مضایین وقف
اندیشهٔ همان معنی نواز خوشا سعادت سامعه که بذوق نفس آرائیهای بهار تریتش
بر رنگینی پردهٔ گوش تواند رسید و فرهی میمنت نگاهی که بتماشای چمنستان مقالش
ذخیرهٔ نقد سروری در دامن تواند کشید پا در دامن شکستهٔ زوایای گمنامی
دردی نوش خمکدهٔ خونابه آشامی نگاه دیدهٔ حیرت پرستی نا توان گرد جولانگاه هستی
بیرون گرد خاطرهای آگاه صهبائی حیرت نگاه که آئینهٔ چشمش از جوش سر شک سطح
محیطی ست تحیر فروش امواج نگاه و پیکر نا توانی خمیرش در جادهٔ بی اختیاری
نقش قدمی ست نارسائی پناه هر نفس از سایهٔ دامان التفاتش بر راحت فروشیهای
سایهٔ طوبی شاخچه تیزیهای پر تو هزار خورشید قیامت می بندد و بشفقت پروریهای
دست عنایتش بر گوهر باری هزار ابر نیسان می خندد دست دعا نا پنجهٔ کف الخضیب دراست
که همان سایهٔ آسمان پایه بر فرق صهبائی پیوسته کار صد سایهٔ طوبی فرماید و همان
دست شفقت بر سر اعتقاد اندیش تا ابد نیسانی نماید از عالم وسعت عنایت آگاهم
تنگی جبهه آنجا چین ترش روئی نتواند چید از شیرین ادائیهای الطاف خبرها
دارم سر که جبینها دران عالم دو اسپه نتواند دوید بی اختیار شوم مجبوع عرض حالم

عاشق نمیشناسد آداب مصلحت را

دیباچهٔ شرح مینا بازار

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی از بندهٔ خضوع و التجا می زیبد
بخشایش بنده از خدا می زیبد
گر من کنم آنکه آن ز من نازیباست
تو کن همه آنکه آن ترا می زیبد

حمد یکه زبان از گذارش آن بعجز اعتراف نماید و نعتی که قلم از تحریر آن زبان بفروتنی برکشاید از مجال زبان و طاقت قلم فراترک یافته بعرض صافی ضمیران پاک طینت میرسانم پیش ازین بعد از فراغ خاطر از شغل تحریر شرح سه نثر ملا نورالدین ظهوری در سر داشتم که اگر زمانه مساعد شود و روزگار معین گردد یعنی از مشاغل لایعنی دنیای دون اینقدر فرصتی بدست افتد که چون شرار در هوای وارستگی بال توان کشود و اینهمه مهملتی در کف آید که چون حباب در فضای ناتوانی چشمی باز توان نمود و رقمی چند در شرح نامه بلغا که خواص نتیجهٔ خامه گوهربار ظهورش دانند و عوام ثمرهٔ افکار عمر و زیدش خوانند چون نامهٔ اعمال نود و اد باش سیاه کرده از ذکر این عیش لذتی و از حرف این نشاط مسرتی یابم

لیکن باہمہ سعی و تلاش ازین کیمیا اثری و ازین عنقا نشانی نمی یافتم تا آنکہ دریں روزگار
اندیشہ ترہیت فرزندان دلبندم عبد العزیز و عبد الکریم طال عمرہما کہ دلم را عزیز تر از جان
و چشمم را گرامی تر از مردمک اندر دامن شوق گرفت و خواہی نخواہی برین آورد کہ قلم را
در دست گرفتم و کاغذ را مہرہ کشیدہ مرکب تازہ در دوات کردم و نسخہ چند از فرہنگنامہائے
پارسیان فراہم نمودہ جادۂ فکر ہیتر گامی سپردم چون این نسخہ از پیشینیان شرحے
لائق نداشت ہر چہ از رطب و یابس در بار خاطر دیدم بر مائدۂ این اوراق فراچیدم تا رغبت
چاشنی گیران لذائذ معنوی را توفیق دہاد کہ از تلخ و شور این ماحضر پیشانی مروت را بسکر
نیندوزد و بقدر انچہ در مذاق طبیعت نکہین و در کام ہمت شیرین افتد از صلہ تحسینی محروم
نگذارند کہ نمک خوردن وحق آن بجا نیاوردن کفران بل اشد کفران ست فقیر ہمچو ان
صہبائے مجمع زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر ازین نیست کہ اولاً جگر پارہائے
مذکور ازین ثمر زود رس بنفعی کہ دل محبت منزل خواستگار آنست کامیاب گشتہ از
گشت زار استعداد خرمن خرمن بہرہ بردارند و ثانیاً خرد کشان مدرسۂ روزگار کہ چشمے
بر لب و دہان ہر کس واگذاشتہ و گوشی بر صدای ہر یکی فراداشتہ منتظر لطیفۂ غیبی اند ازین
نغمای غیر مترقب خطی بر گرفتہ نفسی بکام دل برآرند یزدان کام بخش زبان کام
طلبان را ازین ثمرہ بکام رسانا د بہ نستعین و ہو المعین تمام شد

خاتمۂ شرح مینابازار

ایزد سخن آفرین را سپاس کہ خامۂ خام قلم صہبائے ہیچ نشناس از تحقیق الفاظ گزیدہ

وتدقیق معانی سنجیده وحل مقامات وکشف متعلقات این کتاب دانش نصاب بنهجی فارغ شد
که در پیرایش این چمن وآرایش این گلشن طعنهٔ تقصیر از گلدسته بندان حدائق فکر وشاخچهٔ
تباهی از گلچینان ریاض تامل نتواند واکشید توضیح مجاز وحقیقت وتصریح اصطلاح ولغت
تبیین رموز وتلمیحات وتنقیح مراتب تشبیه واستعارات بدانگونه از عرصهٔ تنگ وتاریک
اندیشه سر بیرون کرد که گام زنان جادهٔ ناهموار استفاده را بچراغ ومشعل هدایت ناز
فروشان شبستان تدریس نیازمند نتوان گردید با اینهمه طراز شستگی تقریری که ذهن
بیان محصل فقرات را تزیین داده پیش انصاف گزینان راست کیش بحسن بیان قابل
دلیلی تواند بود ساطع وبرهانی تواند نمود قاطع اگر مستفیدان اخلاص منش که خمیرمایهٔ شان
از جوهر وفا وسرشت طبائع شان از مایهٔ صفاست پس از انکه ازین نغمای غیر مترصده
صلائی وبجهت حصول این آلای غیر مترقبه صدائی بگوش خورده کام طلب را شیرین و
مذاق آرزو را انگبین سازند بمقتضای لَئِن شَکَرتُم لَأَزِیدَنَّکُم درحق این منزوی زوایای
خمول زبان تحسینی بشرط حیات ودست دعائی بعد از مهمات برکشایند قطع نظر ازین که
دوشش همت بلند خویش را از بار ادای حقوق سبک ساخته باشند مروت را برآفرین وجوانمردی
را بر تحسین این کار شگرف توانند برانگیخت ؎ خرد کاسمان را زمین میکند ؛ برین آفرین
آفرین میکند ؛ برپیشروان فیافی فهم وفراست مخفی نماند که دوازدهم ربیع دوم سال
یکهزار ودوصد وشصت وپنجم از هجرت مقدسهٔ اول کائنات وآخر موجودات افضل اولاد
ابوالبشر زبدهٔ نتایج این نه پدر وچار مادر رابغ متکلمان مدرسهٔ عالم افصح عرب وعجم

احمد مجتبی محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم بود کہ قلم سوختہ پاد بسایۂ نہال آسایش از رنگ و دو
برآسودہ دمی نفس راست کرد آما چہ علاج کہ دست طلب عجز و کامان بر مدعا کوتاہ نگشتہ ہنوز
زبان پرنگار را بحرف تقاضا گویا و لب پر مدعا را بسخن عرض وا دارند کہ بموجب وعدۂ دیرینہ
عبارت پنجرقعۂ ظہوری را نیز از زیور شرح عاری نتوان گذاشت بازی از انجا کہ بمقتضای
نہاد بشری درین نگاہ پوکسلی تمام در اعضای تن و وہنی عظیم در اجزای بدن راہ یافتہ
بالفعل این حرف زنان لجوج را از سر خود وا کردہ باز در عرصۂ تغافل انداختہ ام اگر زندگی
وفا کند و وقت مساعد شود اقتضای مروت جبلی از سر این اکرام نخواہد گذشت

من گر اول ز خزف ریزۂ چند ✦ تحفہ بردم بر یاران طریق ✦
گشتم اینک خجل و میکندم ✦ عرقی شرم بصد بحر غریق ✦

دیباچہ شرح پنجرقعہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای دست خوش تعدیہای او ہام اینکہ کاسد متاع مضامین را سست بہین سرمایۂ دکان
خود فروشی ساختہ طراز حمد یزدان پاک بران بستہ واقف خود باش و بہین کہ زمزمۂ
لَا اُحْصِیْ از چہ پردہ بگوش میخورد از بنکہ بترکیب دو سہ لفظ پوچ غلغلۂ سخن سنجی در سرشش جہت
انداختہ بر مسند نعت سید المرسلین نشستہ نقش خود ستائی مترائش و نظر باز کن کہ جلوۂ
اَنَا اَحْمَدُ بچہ رنگ اے ہوش میبرد یعنی ہرگاہ آن محرم خلوتخانۂ اَوْ اَدْنٰی از بیگانگی سراپردۂ
این شبستان وانماید سر بر سنگ زنان جادۂ دوری ازین نقد چہ طرف تواند بست

وہرگاہ برق جلوۂ این یگانہ از جیب سحاب وحدت آن مقدس سر تواند کشید ذخیرۂ یگانان
پیشگاہ کم نظری یا بی استطاعتی نظارۂ تجلی با نتظار این فروغ چگونہ تواند نشست اولی آنست
کہ خرش خامۂ صہبائی ہیچداں عنان ازین وادی باز پیچد کہ روشنان عرصۂ افلاک و
ہوشیار خرامان فضای خاک از برتابش جمل مرکب کاربجرأت ریشخند منجر نگردد ناگزیر یک دو حرف
پادر ہوا کہ در عالم ہیچ نشناسی واجب اظہار و بتحریک بی اختیاری در خور نقاب کشی
استار ندسامعہ خراش نازک دماغان مخمل کمال میگردد کہ چون از مہم تسوید شرح مینا باز آ
فراغی حاصل شد اندیشۂ دوردِ این پاشکستۂ زوایای خمول بجمعیت گرایند
و خامہ پشت بر دوات کردہ زبان از حرف زدنہای بیصرفہ بہ بست و خاطر فاتر باین
خیال کہ بقیۂ روزگار را با سایش گذراندہ نفسی بآرام تواند برآورد پردۂ غفلت بر رو
کشید ناگاہ تقاضای برہنہ پایان وادی طلب دست آرزو دراز کردہ بندِ آن نقاب
پارہ کرد کہ تا سر پوشیدگان نہانخانۂ ضمیر را بتقریب تحریر شرح عبارت رقعہای ظہوری
کہ در مخاطباتِ سخن طرازانِ عرصہ بہ بخیر قعہ نامزد ست بر صفحۂ اوراقِ کتاب جلوہ مذہبی
دست از دامن استبداد نتوان کشید ہر چند گاہ اظہار غایت نیازمندی و اقصای
مراتب احتیاج خودشان وگاہ تحریک نزہت جگر پارہ صہبائی و مسرت الصدر این
زمزمہ سنج سخن سرائی صاحب طبع قویم عبد الکریم و سرمایۂ فہم و تمیز عبد العزیز مطال عرضا
و زاد قدر ہمارا و مسہلۂ انصرام این امر صعب نمودہ کار اصرار از پیش میبرد و اما کسل
طبیعتی کہ از تردد براہہ رویہای سابق ہدیۂ این شکستہ پا گردیدہ بود خرد دست رد

بر سینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهاد و گاهی چیزی در حادهٔ عذر نارسائی خود نمی گذاشت آنگاه
فرمانی از سرادق کارفرمائی مملکت جان و مالک کن فکن دارالمرز ضمیر محبت منزل خلوت گزین
تا بخانهٔ خاطر و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سررشتهٔ هوای این اخلاص سرشت در دست
اشارهٔ ابروی دلنوازش و افزونی سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طرازش
عالی خاندان والا دودمان جواد الدوله سید احمد خان که وساده عن الشر و الفساد بوجود فائض
الجودش از فلک اطلس کشیده و عدل نوشیروانی در بارگاه انصافش بامید پیشکاری هر سو
دویده چون مژدهٔ قدوم دوست بدوست رسید او تاکید گذارش این دست آویز نیاز را رسانید
از آنجا که مهمان عزیز بود سپاس از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد و نفسی در رد این ملتمس
نتوانستم برآورد لاجرم حاضری ترتیب دادم و مائدهٔ اخلاص آنچنان که مقدور بود در پیش
نهادم جواد مطلق بطفیل این مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائد سخن زادها و سیر چشمان

این نعمت را ذخیرهٔ ابد در کنار نهاد

خامهٔ من مائدهٔ آراسته است — گر سخنگان را بد عا خواسته است — هر که برین خوان شده مهمان من
حاضرش مغزول و جان من — نعمتی آراسته دارم بسی — میدهمش گرچه نخواهد کسی
آنکه هر گیسوئه احسان کشاد — لب نکشادی سر خوان کشاد — بسکه درین باغ گل هر قسم است
هر ورق از نامهٔ من گلشنی است — صفحهٔ من تازه بآئین خلد — حرف بر و تازه ریاحین خلد
خامهٔ من چون کند انشای نثر — سبزهٔ فردوس دمد جای نثر — آنکه درین شرح سخن گفته ام
گوهر رازی دگری سفته ام — هر چه دمد در چمن هر خیال — از لب قلقم نمایدجمال

[illegible]	[illegible]	از دلِ اغیار سخن وا کشید
جرأت فکرم بکجا ہا کشید	چون بلیمم حرف زدیگر کسست	بر سخنِ خویش گوا ہم بس ست

تا بکجا ہر زہ درائے کنم	تا بکی ایں حرف سرائے کنم

الغرض از سرِ انجام آن مہم و سد رہے پیش نگذشتہ بود کہ این بار بر سر افتاد + و تنگ گیری تقاضا بر آں عرق آجین پاک کردن اتمام مدعا نے نو فیق بلد جادہ اتمام شود + و اقطع این راہ بدرقہ مساعی مشکورہ معاندین گردانا د بمنہ و کرمہ

خاتمہ شرح پنجرہ قعۂ ظہوری

اتمام یافت شرح پنجرہ قعۂ ظہوری بعون سخن آفرین علام + و توفیق آرایندۂ حسن کلام کہ زبان کار فرمایانِ کشور معنی از خزانۂ لطف بینا یتش سرمایہ دار نقد بیمنتہای رموز + و شمیم کار پردازان دیارِ سخن سنجی از گنجینۂ انعامِ نی پایانش صاحب انصابِ متعۂ نامتناہی اسرار ست فلہ الحمد و المنۃ کہ خامۂ جلد نویس جادو نگارم از سر گردانی روز و شب برآمد و اضطرابی کہ دامنگیرِ خاطر بودہ بسر آمد اختتامِ این کتاب خیر انجام در ہشتم ربیع الثانی سال ہزار و دو صد و شصت و نہ از ہجرت رسول مختار صلی اللہ علیہ و علی آلہ الاطہار صورت گرفت + و این کارِ نا نام بہمتِ صہبائی

ہمچو ان ہمچمبر ز از پیش رفت
ہمہیات چہ میگویم

امید بستہ برآمد ولی چہ فائدہ زان	امید نیست کہ عمرِ گذشتہ باز آید

تمام شد

دیباچہ قول فیصل در جواب رسالہ تنبیہ الغافلین خان آرزو

خداوندا ظلوم و جہولی کہ زیان از سود نشناسد و نیک از بد باز نداند و با اینہمہ بی تمیزی از امداد توفیقت دست بعیب و ہنر مردم نیالاید و تحریک قوت سبعی در پوست کس نیفتد چگونہ از شکر انعامت بر آید منت خدای را کہ تا امروز دامن اندیشہ خویش را آلودگیہای کس تر نکردہ ام و دندان بر جگر خویش افشردہ پنجہ در خون عزیزان فرو نبردہ ام چشم از عیب خود پوشیدن و در نیک و بد مردم فرو دیدن از کور یست سبحان اللہ طبیب از بیماری خود خبر ندارد نگرفتہ در تشخیص اسقام دیگران در می آید و رگزن از خون فاسد خویش مطلع ناگردیدہ بر جراحت این و آن نشتر میکشاید ناصح مشفق عبد القادر بیدل علیہ الرحمۃ را پندی ست سودمند تو کار خویش کن اینجا تو ئی و من بینگنجد + گریبان عالمی دارد کہ در دامن نگنجد + کو چکدلی میخواہد دامن را در بگذارد پیرامون چراغ بہن کنند و با نفس را در مقابل آئینہ در لب بشکنند در رواج ظلمت کوشیدن بینیش را در کنار دیدہ خفاش خوابانیدن و بر متاع رنگ بازار نہادن نگاہ را از گرمی ہنگامہ جلوہ غافل نشاندن انگشت بر حرف کس منہ تا ناخن در حرفت بند نکنند و خار در بستر کس مشکن تا رشتہ در پایت نشکنند خمیر مایہ طینت انبای روزگار از اختلاف پیچ ست و سلوک این ہنگامہ آرایان باہم آمیختہ یعنی ہر یکی ازان جنس اند کہ عیوب دیگران را آئینہ عیب خود کردہ بہ اصلاح حال خویش پردازند و از مشغلہ عبرت پذیری سر رشتہ نکتہ گیری گسلانده ہنگامہ چون و چرا گرم نسازند و برخی ازان جملہ کہ رشتی کردار خویش را در پلہ اعتنا نسنجیدہ زبان سرزنش را تازیانہ کار مردم کنند و ندانند کہ استرحردن را از بد لجامی تعنسان بدست خر پیش آمدن در عرصہ کون خری دو بدین ست و زنگی را بر زشت رویان خندہ زدن پردہ کار خود دریدن خطائیست ازین گروہ اند کہ قامت حال را بزیور زہد و تقوی آراستہ ہزار باد غرور در پرشم بروت اندازند و از کاہل کوشش ضعیفی چند گرہ در ابرو زدہ اسپ دعوی در میدان نخوت تازند و جمعی ازین نوع کہ ہر چند چون شمع ہمہ شب بقیام عبادت پردازند و مانند موج ہر نفس مصلا بر آب اندازند پندارند کہ از شعلہ

خموش از پا نشسته تر اند و از قطرهٔ افسرده رشتهٔ توفیق سسته تر و هرگاه چنین باشند کی روا بود که قره
برشتی دیگران برکشایند و زبان طعنه بر مردم دراز نمایند بیدار مغزان هوشیار دل نیکو دانند که این دو
فرومایگان سیاه دل من جمال خویش را از چنگ ملامت نیک نهادان خیر اندیش سالم نتوانند برد چه صفای
طینتان بحکم اتحاد معنوی از درد هم باخبر اند و چون دو آئینهٔ مقابل پذیرای نقش یکدیگر هریکی را چون دیده
و دل از درد دیگری غمین گرستین ست و چون بادام دو مغز در آغوش هم شاد زیستن همگنان را حکم اعضای
تن ست و اعضا را رنج هم نشتر در پهلو شکن سعدی در سفته انچه گفته ؎ چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار + پس دفع اذیت دیگران را چاره درد خود فهمیدن ست و اعانت غیر در رعایت
حال خویش کوشیدن ازین قرار عجب دارم از باغ کامل مجمع فواضل جلال مشکلات گره کشای معضلات
عارف حقائق کاشف دقائق ناخن فکرتش گرهی در رشتهٔ سخن ناکشوده نگذاشته و بازوی قدرتش
باری نبود که از خاطر اندیشه برنداشته اگر در تشبیه و استعاره قدم نهد رخ راهبان رنگینی گل و قامت را
همان موزونی سرو دهد و اگر در مجاز و حقیقت پا گذارد اسد را از جیب شجاع و ارنب را از گریبان جبان
برآرد از مهارت عروض و وزن مصرع سرو معین کرده و از وقوف معما مسمط از پردهٔ اسم برآورده در
فرهنگ لغت دانی واضع محتاج تحقیق اوست و در دبستان معنی فهمی مصنف ممنون تدقیق او چراغ خانوادهٔ
گفتگو سراج الدین علیخان آرزو که با همه قدر دانیهای سخن و رتبه شناسیهای معنی با کشور خدای
کمال و قهرمان اقلیم عظمت و جلال فرق ثریا با ستعارهٔ نقاط الفاظش برگردون و قامت سرو شاخ
مصرعش موزون قبای لفظش بر قامت معنی چسپان تر از لباس جامه زیبان و نهال نظمش در
گلزار صفحه موزون تر از قد دلفریبان و صف حسن اگر سرمایهٔ دکان ابیاتش نبودی متاع یوسف با این
بهای گران که میخرید و نالهٔ عشق اگر از صریر قلمش رسائی نجستی فریاد رلیخا بان تغافل بلند کی میشنید
باستماع الفاظش گوش مستمعان چون ابر آبستن گوهر راز فهم معانیش طبیعت مستفیدان مانند

مائده

کوه بدخشان معدن لعل ترنم دوات مکتب خانهٔ شهر یعقش از صفای باده ظهور و از سفائر طرز تعیش از
پنبه دکان منصور صریر خامه اش صدای آمد و شد قوافل معانی و شنجرف سر دستانش نتیجه تشقق کاری
رنگین بیانی نائی نبای سخن ورمی ناظم مناظم معنی پروری آبار مضامین نگین شیخ محمد علی حزین
در آویخت دمه ترکتاز بصیرفه غبار از عرصهٔ انصاف بر انگیخت صاحب طبعان روزگار کمر بمناقشت
هم بسته اند و به سنان طعنهٔ جانستان سینهٔ یکدیگر خسته زبان یکی بدین طعنه دراز که هندوستانیان
غیرت را از خود بیرون برده اند و مذلت را عادت خویش کرده اگر غباری از خاک صفاهان برخیزد
چون سرمه در چشم خودش جای دهند و اگر سنگی از کوه شیراز بیفتد چون افسر بر تارک نهند یا وه گوئی ازاد ها
تن پروری مست و بصیرفه سرائی ساغر ناحفاظی در دست چون گرد باد افتان خیزان از دشت پرعیار
ایران درین گلزمین سر کشیده و بسر سام هرزه درائی و مالنخولیای تراژخائی دهنی که ندارد دریده
هند اگر همه جنت ست غیر از گلخن بلقب ندهد و جهان آباد هر چند گلزار فردوس بود جز بجنم برابر نه نهد
اگر بر بستر گل این چمن پهلو گذارد و خار داند و اگر بر فرش سبزهٔ این باغ قدم نهد خسک خواند و این نقد
غیرت از کف دادگان و شناسش را به نرخ دعا خریده اند و نازغمزه های لاابالی او را دریده و دل
کشیده صرصر باد بر و تش پیش ایشان ملایم تر از نسیم بهشت و حرارت طبع ناسازگارش گوارا تر از
تسنیم و تفس دیگری درین تشنیع بلند که هندی نژادی کج مج زبان که نظر بر کاغذ دوخته و دماغ از دود چراغ
سوخته هر چه در کیسهٔ اوراق یافته قانع و با پچه در ظرف کتابچه دیده مکتفی چه مناسب باشد که با شهسواران عرصهٔ
کمال عنان برعنان تازد و گویش را از دعوی همسری این بلند پایگان در مغاک بی اعتباری اندازد هر گاه
خود میداند که ایرانی نژادی اگر صد سال در هند بگذراند در فصاحت زبان اردو ابجهار ساله طفلکی برنیاید
چرا در نمی یابد که نقد زندگی باخته تلاش زبان دری که همه عمر از سواد هند پا بیرون نگذاشته و لغت عرفان بیکو
سری فارس نشنیده نه باده از مخمخانهٔ شیراز خورده و نه توتیا از غبار کوچهای صفاهان در چشم کرده چگونه تواند بود

که با فصح فصحای آن دیار همنفس آید و بر شیواترین آن دبستان زبان بیغاره الکنی برگشاید الحال
بازار رد و قبول هم بود و جوالان مدح و ذم بی آزرم امانه مدح از سراچه انصاف برخاسته و نه ذم بساط احتیاط
آراسته من عمری تنگ در هم نشسته بودم و زبان چون و چرا بسته که جانب یکی نگاهداشتن مبادا از دو
دیگری خجلم سازد و همداستانی این نشود از باد برودت آن در ورطه خوارم اندازد تا آنکه جمعی دانم فرهنگ
آورند و آنگاه پرسم و جوراست کردند که چه بسبب خود را ازین کشمکش ها رخنه و چه مصلحت ست نویسش را
ازین بساط برکنار کشیده از گران بیان درآی و کلک را خیر باد گفته زبان انصاف برگشای که ازین دو
طایفه حق بجانب کیست و سخن بیجا کدام مرکز تحقیق دائرست یا نیست گفتم بیهوده مباش نامه دیده غیبت بیش
بسته اند زبان باین هزره لافی نگشاید و آنکه چشم عبرتش گشوده از صورتی در نظرش زشت ننماید
آنگاه که از منزلگاه صلح کل فراترش برده باشند و در زوایای محبت کل فرو آورده سیما وقتی که لعاب اعتقادش
هم برزوایای احوال کسی تنیده باشد و ریشه عمداقی در گل زمین اندیشه او دویده هم تاب خاطر را
برگردن جانم بار مست باشد و هم بلندی افکار شیخ را در رصدگاه عقیده تنازل براوج سما این دو بلند
پایه را دو چشم شخص کمال فرض بود و دل و جگر کالبد هنر غیال توان آورد ان عاقل نیند یشد خاطر
یک چشم در کوری چشم دیگرست و رعایت دل در خون کردن جگر من مدان مرد کشاد پیشانی
مانم که نه چون زاهد برخاطر دیار باره نه چون صوت ناقوس در طبع مسجدیان ناگوارم آتش
دیر را از کباب دلش بخور و هم چراغ مسجد را از سوز سینه اش نور در صحبت متعبدان اگر دستش بسبحه
گردانی نامل نبود باری سلسله اشک را بگل تسبیح می تواند برآورد و در مجمع برهمنان اگر گردنش
بسجده بت خم نشود صدای همداستانی ناقوس بلند تواند کرد شیعه جانب علی رفت و خارجی طرف عمر
گرفت الحرم هر دو بطعنه هم گرفتار اند و سرزنش یکدیگر را سزاوار خوشا حال سنیان که با هر دو طایفه صلح کرده اند
و در منازعت گل برآورده یعنی هم ولای آستان علی را فرق ارجمندی میدانند و هم گرد راه عمر را آب گوهر پاک

خوانند لیکن چون دیدم دل برکشادم و دیدم که بیچاره بسی با قصد مصاحبت از خدمت ملعن این دو
جماعه بی باک سالم نتوانست ماند و سپر تیر این دو گروه ناحفاظ نتوانست بمرسانید گاهی بچه مردوستی عمر
زنی تیغ شیعان بی باک و گاهی بگناه حب علی خسته تیر خار حیران ناپاک در صورت اگر با هر دو طائفه سر و کار
چگونه دامن از خارستان کشاکش سالم برآرم بعضی بشکنجه این اوهام مبتلا شدند که چون خبث مطاعن اینهای روزگار
را هیچ سپر دفتوان کرد بهتر آن باشد که پای از این میانه بیرون کشیده به نیک و بد کس کار ندارم تا بخاطر این
آن نباشی و برخی سر بناخن این سودایم می خارند که در زاویه بیکاری چون جماد متهم گاهی مباش و بر
چینه دیوار نقش بی حسی مترش مدنی الطبع را سر در آغوش کسی و زدیدن یاد سایه دهنی خزیدن از لوازم
طبیعت ست خواهی دم از دوستی خان بزن و خواهی سر ارادت در حضور شیخ بنگین نزدیک بود که اسیر
یکی ازین دو جاده دو جایم برد و اثر نیرنگی از خویشم باز خرد فطرت سلیمم بانگ زد کای گم کرده راه شاهراه عنان
ازین بیراهه باز کش و یکی با خود آی که راه صواب از کجاست و این گام زنها از کجا ترسم نرسی
بکعبه ای اعرابی - کاین ره که تو میروی بترکستان ست - اگر در کنج امن و امنیتی دیاری جز خاموشی نگزینی
شکستگی برپای درست می بندی و مدانفاس را مرهون بی صدائیهای پسندی و اگر با کسی دست بیعت
دهی و داغ اطاعتش بر ناصیه همت نهی وقتی از حیله سازی باطلی را در کسوت حق بیارائی و زمانی حق را
در صورت باطل نقاب کشائی آه از زندگی که بیاد رود و دریغ از دولتی که تلف شود و آنگاه با این
تیرگی که زراندخش طبیعت همرنگ نحاس برآید و نحاس از شعبده نیرنگیها همشکل زر نماید اگر زر راست نحاس در بر نخیزد
زیان کاری را آماده و اگر نحاس را لباس زر پوشانی در تاراج ناموس فطرت افتاده در کلبه نخستین بکوره باطلی
مانی که گوهر چراغ را به تیره لائی بنیاد دود خرابه دوم بغولی مشابه گردی که بلباس خضر مسترشدی را
از راه رباید نیک از بد شناختن در طبیعت رشوت دولتی ست از گنجور خزینه غیب و جوهر شناسی در ضمیر صفا فیست
تحفه ایست از خزانه لاریب فهم کاملت ترازوی عدل ست باندازه کار بشناس و غش بسنت خلک

مائیه

قابلست سره از ناسره و دریا خان کیست تا واقع و غیر واقع هر چه گپ زند با ورش داری و تشیخ که
باشد تا سخته و ناسخته هر چه بعرض آرد مفت خویش شماری باید پیشه انصاف بورزی و طریقه عدل اختیار
نمائی تا مردم را بقدر ریزگی هوش کنی و باندازه نیکوی بستائی بجز این صدا گوئی پنبه از گوشم برکشیدند
و خسون هوشیاری در دمیدند بران بی باکان نهیب زدم که بشکنج تعصب گرفتار بودن و نکمند اعتساف
اسیر ماندن نه نکوست انسان را طبیعت ملک نیافریده اند و سهو و نسیان از نهاد خاکیان بیرون نکشیده
نه دامن سخنگو از همه آلایش پاک تواند بود و نه زبان سخن چین هر زمزمه دست تواند سرود و امانه آن
دامن آلودگی او را از درجات بلند پاکی در درکات پستی مراتب بسر غلطاند و نه آن خارج آهنگی این را از دائره
قانون شناسان بزم تحقیق بیرون کشیده بر خاک بی اعتباری منفعل نشاند نسبا اتفاق افتد که قائل ایهان
بلند پروازی از اوج بیفگند و معترض را چشم بند حسد در مغاک کوری سرنگون کند قوت اصلی پرواز آن در دست
رد دست براز دحام سرزنش نقصان در سائی ذاتی بتنگاه این دلیلست بر درود اتفاقی زیان آماعیار
امتحان رد تحقیقی بر محک میزند که بستی این پایه از ان چنان عالی پایگاهان گاه گاه رود دهد و برق این آفت از
نهاد این چنین تنگ چشمان روزی صد بار جهد و این بحال آن دو تیر انداز ماند که یکی تیر از شست رها نکند
تا نگاه صد بار بر نشان نرساند و دیگری بید ریغ سر دهد بحر در اندیشه اصابتی که در خاطر بگذراند هماناً آن
انجام نگر بیشتر گام بر جاده صواب نهند و کمتر براه خطا و این ناعاقبت اندیش از هزار یکی بر نشانه نزند و باقی
پادر هوا صور تا این مدعا تمثال آئینه احوال قائل و معترض ست که با همه سخت گیری ناخن اعتراض از صد
مقام یک جا پیش نبرد گشت و با همه تیز غبانی جولان تخلیه از هزار وادی جز در یک گلزمین نگذشت بار
انصاف بالای طاعت ست متاع نیک از هر که باشد فراهم آوردنی ست و میوه رسیده از هر نهال که
بهم رسد در دامن کردنی عدالت آنست که گوینده را در نظر نیاورده گوش بر سخن دارند و نیک و بد هر کجا
رسد بی محابا بر زبان آرند ازین جاست که زبان خامه صهبائی درین چار چار گویها بکام خود پسند

حرکت نکند هرگاه معترض خوش سر آید سری بصلهٔ تحسینش میجنبانم گو تهمت نقصان بر چیدن زبانی
بسته شود و آنگاه که حق بروی قائل خند دلب بملامت حاسد بکشایم هر چند رعایت صاحب تحقیقی
از کف رود نیندانم این عیب و صواب دیگران نگریستن عیبست یا صواب و تمیز حق و باطل که نقش تخته خیال
کرده ام گناه ست یا ثواب یارب این بارگران در نیمه راه از دوشم نیفتد تا سرمایهٔ ریشخند نگردد و این گوی شوخ
کارگاه فکر نیمکار نماند تا تهمت خامکاری بساط اعتبارم در نوردد و از آنجا که با این یاوه درایهای
بصیرفه خویش را میانهٔ این دو خصم حکم گردانیده ام و حرف خود را در فصل خصومات این دو حریف
برکرسی نشانیده این کلیتره چند را **قول فیصل** نام گذاشتم تماشایان انصاف دوست هرگاه
سرتاسر این خیابان برآیند دریابند که جانب هیچکس نگرفته ام و براه اعتساف نرفته چون سرآغاز این
تحریر صبحگاه دوم رمضان اتفاق افتاده بود عدد سال شروع نیز ازین عبارت نقاب گشود
اما اقتضای مدارج سخن مصرعی چند نیز از خلوت طبیعت واکشید و پراگنده لفظی چند را بخلیهٔ
نظم محلی گردانید ٭ گرچه درین عرصه فرس رانده ام ٭ لیک نرستم ز مقام ادب ٭ حرف
مخالف زلبم کی چکد ٭ سنگه کشم باده ز جام ادب ٭ گنج نه نخم پاره دچون نهم ٭ میروم این راه
بگام ادب ٭ چون سر این حرف کشودم خرد ٭ پیش من آمد بخرام ادب ٭ گفت که چندست سخن
شروع ٭ ای بکف آورده زمام ادب ٭ گفتمش ای همدم دیرین من ٭ میکنم آغاز بکام ادب

خاتمهٔ قول فیصل

صد شکر که ابر خامهٔ من — تر کرد زبان نامهٔ من — نقشیکه ببصفحه بازبستم
بر دوش سخن طراز بستم — نی آب ز طبع من روان تر — نی نخل ز خامه گلفشان تر
این حرف که نقش دلربائیست — در دیدهٔ شوق توتیائیست — آئینهٔ طبع من زدودند
در برج خاطرم کشودند — نقشیکه بریزدم ز خامه — گلگونه کند بروی نامه

این جام جهان‌نمای من بین — وین بادهٔ جان‌فزای من نوش — هر صفحه ز باغ دلکشا تر
هر سطر ز سبزه جانفزا تر — هر نقش ز رنگ ارغوانی — داده بهار را [illegible]
این گل چو نگار رنگ بر بسته — بر روی بهار رنگ شکسته — هر حرف بزرگ گاه نخست
افروخته صد چراغ تدقیق — سازی که ز حزن خسته جانی — وان زخمه که آرزو بران زد
اول همه را زهم گشادم — وانگاه صلا بطابع دادم — کامی تا بش گوهر نظرها
وی مایه ده نم جگرها — یک آتش ازین دو سنگ برکش — یک نغمه ازین دو چنگ برکش
از هر مس و زر عیار برگیر — وز صافی و غش شمار برگیر — این زر بخلاص خویش میبر
وین خدمت خود ز پیش میبر — از کنج خمول سر بدر کن — بر درد قبول یک نظر کن
این غلغله هر طرف چرا خاست — وین شور قیامت از کجا خاست — آن گفت چه وین دگر چه فهمید
آن کاشت چه وین دگر چه دروید — آن زخمهٔ خود بتار جان زد — وین زخم بجان ناتوان زد
آن صافی می بجام خود ریخت — وین دُرد بهمان فتیش در انداخت — این جنگ ترا ز دیست بشتاب
تنگ آمده وقت زود دریاب — سر رشتهٔ وصل را نگهدار — نی پاس گدا نه پاس شه دار
در عدل بنه دلیر پا را — خوش نیست بکس سر مرا را — من بر ره آشتی نشسته
دارم کمری بسعی بسته — در رفع نزاع یار مین — همت بصلاح کار بین
طبعم که ازین و آن خبر داشت — صلح دو حریف در نظر داشت — یک تیغ دو گر سنان بکف برد
طبعم نظری بهر طرف برد — تا هر که کند دراز دستی — باز آردش از هوای مستی
انصاف اگر نظر کشاید — صد جلوه ز پرده رو نماید — نگرفته دلم طرف کسی را
بر کس ندهم شرف جنسی را — صهبائی ازین حدیث خاموش — خاموش و ادب بکن فراموش

تا چند بهانه تراشی — لب بند که گوش میخراشی

تقریظ آثار الصنادید مؤلفۂ سید احمد خان بہادر

رنگینی معنیم صفحہ را رشکِ نگارستانِ چین کردہ و شادابیِ الفاظم کاغذ را بتازگی پرندگل پروردہ دل تا دیدہ دکان رنگ معانی چیدہ ام و سینہ تا زبان خوان الوان سخن کشیدہ نہ فکر را از ترتیب مقدمات شعری بک نفس فارغ نشستن و نہ اندیشہ را از گرد آوری مآثر یکدم رشتہ رہی گسستن نفس نا رسا زیست صرف تعمہ طراز یہای بیان و ذہن حلقہ بز بیمت وقف ترانۂ زبان رشتۂ انفاس در گلدستہ بندی ریاحین افکار مصروف و عنانِ توجہ در صید وحشیان معانی معطوف ہمانا خیال ستایش نگارین نامۂ بلاغت نظام آثار الصنادید نام کہ نتیجہ سخن طرازی خامۂ گوہر بار معنی آفرینی ست کہ حسن گلوسوز معانی مشاطۂ طبع ارجمند اوست و جلوۂ شہسوار معارف در پردۂ گرد انگیز یہای افکار بلند او یعنی رنگ چہرۂ خیال آب گوہر جلال تہ نشین گوہر محیط وقار رسانشۂ صہبائی اعتبار آبیار گلشن قبول و اقبال سخنلبند حدائق فضل و افضال دودۂ سیادت را از بلند پایگی نسبش فرق بکنگرۂ عرش سودن و خانوادۂ نجابت را از والائی نثارش بر رفعت فلک افتخار نمودن رنگ بہاۓ بریدۂ معنیہای رنگین اوست و نکہت گل واکشیدۂ اخلاق دلنشین او عروج مراتب ہمت اولین پایۂ سلم کمالش و بلندیِ مدارج حشمت نازلترین درجۂ ایوان جلالش بچمن پیرائے عدلش صبا از پیش گل بصیرفہ نتواند دوید تا نیزی نوک خار دامن نزاکتش ندرد و ببزم افروزے انصافش شعلہ از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید تا شوخیِ وضع بی احتیا طیش بال پروانہ بر نخورد خم کمند فکرش طوق گردنِ وحشی غزالانِ حقائق و رسائی پالہنگ اندیشہ

مرسلهٔ گلوی قالیق فروغ معانی پرتو شبنمیست از فانوس صفای سینهٔ اش بیرون دویدهٔ شوخی نکات
برق تبسمیست از پردهٔ لبهای اخلاقش درخشیدهٔ تار و پود انفاسش صرف قصب بافیهای
کارگاه سخن و رنگ آمیزی خیالش در کار شفق سازی رنگینیهای چمن گاهی ادای شوخی ناز در کسوت
جنبش خامهٔ اش جلوه فروش و گاه بیقراری نالهٔ نیاز از پردهٔ صریر قلمش در خروش تراشهٔ سنجش
با دعوی فصاحت بیانیهای بلبل خرفیست گلوگیر و زمزمهٔ بیانش با الاف سنجی نوای قمری جوابیست
دلپذیر خرده کاری طراح خامهٔ اش طول و عرض هزار صفحه را از پردهٔ یک نقطه جلوه تواند داد
و وسعت حوصلهٔ دستگاهش تنگی ظرف حباب را باکشاد جبههٔ هزار محیط مقابل تواند نهاد شوخی نمایی
ریاحین بهار با سنبل رسانی زبان قلمش مرطبع ارباب نظر خورده و طراوت اوراق نضرت
با نازگی عبارت نامه اش از نم شبنم عرق کرده گنجینهٔ ضمیرش چون لوح تقدیر مخزن جواهر اسرار
و خامهٔ اندیشه اش چون اوامر قضا متصدی ظهور آثار هم کثرت را از فیض صحبتش گرمی هنگامه

چهره کشای هم وحدت از اثر تجریدش جاسه ساز تعلق قبا ابیات

بر خاتم جم خط نگینش	بام در کبریا زمینش
جاهش که بخت کام داده	رفعت بسپهر وام داده
بر بارگهش ز مهر پرنور	صد سجده و یک نظاره اردو
بر گرد سرای دولت او	بینند فلک بحشمت او
بر فرق مراتب کمالش	گردنده سپهر از جلالش
عقلی که چراغ دل فروزد	وین خلوت آب و گل فروزد

مالیده برخ غبارش از راه | تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که قرهٔ بلندیش | بار است لسان ارجمندیش
سر سوده بر آستانهٔ او | تا شد فلک آشیانهٔ او
رفعت که بفرق چرخ ردگام | جست از درِ بارگاه او گام
طبعش که بهادهٔ سخن را | گل کرده بهارِ صد چمن را
آید ببوا ز خامهٔ او | چون پردهٔ ساز نامهٔ او
تو ک از نقشش چو بانگ بلبل | هر حرف بپردهای صد گل
بسپرده برنگ چشمِ عشاق | گلدستهٔ صد چمن باوراق

سپهرِ کمال را اوج و محیطِ افضال را موج کوکبه آرای عزائم بلندمرحله پیمای مدارج ارجمند طرازِ مسند تفاخر جواد الدوله سید احمد خان بهادر که امروز چار بالش منصب منصفی این سواد بطرازِ وجودش بر سر پرِ سلیمان نازش دارد دماغ اندیشه میخارد و فکر افسرده را بجوشش می آرد اگر کردِ تعصب رنگ آئینهٔ انصاف نباشد و رنگ آمیزی اعتساف نقش بی امتیاز تر اشد راه این تحقیق توانند شگافت و سراغ این منزل توانند یافت که سایه پرورد گان گلشن قدس تا بتردد جادهٔ خیال خو کرده اند جای نفس راست کردن به ازین سه منزل آسایش بکف نیاورده اند قدرتِ وهم در ایجاد نظیرش وامانده تر از سعی مایوس و جرأت تصور در سراغ مثالش نارساتر از پای مجبوس نسرین را با شگفتگیِ عبارتش برگ برگ لبی ست از شبنم و زیر دندانِ حسرت و لاله را با رنگینی معانیش بر داغ اخگر بیت افروخته

دامن ریحانه غیرت طره سنبل برآتش رشک سطورش چون موی در پیچتاب و موج سبزه از باد
غیرت رقومش چون موجه آب در اضطراب رشته خطوطش از طراوت الفاظ رگ ابر بست
طوفان خیز و ریشه حروفش از پر تو معنی تابش قیست آتش انگیز صفای اوراقش از صباحت
مضامین آئینه یوسف نما و بیاض صفحاتش از فروغ معنی صبحی از چهره خورشید نقاب کشا
بین کاسطورش را چون فرق سرنیکوان گیسوی حروف ازدو طرف فرو هشتن ساز دلفریب
نظارگیان و سادگی کاغذش را چون چهره دلبران بخط و خال رقم آراستن تکلیف
تاشکیبی تماشائیان اثر پروردگان کلماتش در ذکر خامش نقسان مکتب عدم خون بالا
پرده چشم عبرت نگاهان و نشتر فروشان حروفش در نوحه خاک برسر کردگان زیر زمین
جگرکاوی حوصله تکلین دستگاهان از ترنگ نگاران گرده تصویر از رنگ چهره شاهدان دست
بطرح گل برده اند و بمعلی خون عاشقان رنگی ابیاقلم و داغ لاله سیرچه نگاه در تماشاگاه
مقابرش از گسستگیهای تار پود کفر عبرت گیر و نظر در سیر خطائرش از حسرت پیری خاک
گور پند پذیر

مثنوی

گر ذره او بکن شماره		از رنگ پریده نظاره	
هر ذره او که نابد از دور		از داغ دلی گرفته صد نور	
زان قطره که از جگر کشادند		صد نقطه بهر ورق نهادند	
تا حرفی ازین کتاب خیزد		دل خون شود و بخاک ریزد	
تا یک قرمش خون نگارند		بر صفحه دل جنون نگارند	

بہر کس بکتابتش نظر دوشت	در خامہ چکیدہ جگر دوشت
چندین دل تشنہ شنگستند	تا طرح سراب نقش بستند
رنگ از رخ شاہدان پریدند	تا نقش چمن برو کشیدند
خمیازہ حسرت شکر خواب	در مقبرہاش صرف محراب
باشد بکف خرد پسندان	چون ساغر می بدست رندان
سطرست کہ نقش بر دو بستی	یا زلف نگار در کف مست
صد لطف بہر کشودنش اوست	چون بند قبا کشودن دوست

عجز تمثالی آئینہ احوال صہبائی از التفات شفقت نگاہان بی بہرہ نخواہد بود کہ بہار آرائے این حدیقہ از جذبہ ناز گیہای نگاہ لطف رنگ بہ بریدہ عجز مآل را نہ آنہمہ باز گردانیدہ کہ پرطاؤس از غیرت رنگ بستِ آن داغ بر دل نسوزد و وبال تدرو از شرم بہار بخزانش چہرہ نیفروزد تعداد مراتب الطافش خرش محاسبہ بر رشحات سحاب راندن و حصر مدارج اشفاقش مناع محیط در ظرف حباب گنجاندن تا باده در ساغر انگور از خم آفتاب ریزد و پرتو خورشید آنش از پردہ آئینہ انگیزد گرمی نگاہ مہرش بزم افروز اہل وفاق و شعلہ سورت قہرش جانسوز ارباب نفاق باد

تاریخ تصنیف کتاب آثار الصنادید

صنفہ سید احمد خان منصف

سنہ ۱۲۶۳ ہجری

تقریظ آئین اکبری مصححہ سید احمد خان بہادر

نعمای بیمنتہای الٰہی را مظاہر گوناگون ست و عطیات متوافرۂ ایزدی را مجالی بی شمار
نادر رنگ میاہ مختلفہ کہ از بنابیع متعددہ جوش زند نفس نفس از سرادق بوقلمون سر کشیدہ
بر منتظران مواہب جلوہ کند و بہر رنگی کہ برق ظہورش از پردۂ سحاب کرامت بیرون جہد
سپاس آرائی آثار کرم را تازہ اساس بر نہد اساس نہادنی کہ اگر سہو و نسیان با قصد و عمد را
در ترک بعضی ازان مدارج گوناگون جرأت تقصیر سر زند بدان ماند کہ با ادعای رسائے
سر رشتۂ اہتمام دست از اتیان یکی از اجزای تمثیل باز کشند لیکن کوتاہ دستان تنگنای
جہان و پابگل ماندگان مضیق امکان را وسعت استعداد یکہ آن نقود غیر متناہی را در کیسۂ
ظرف کوچک آرزو گنجانده مانند گداختہ ہفتجوش یکبارہ در قالب حرف و صوت توانند ریخت
کجاست و بید دستگاہان نگارخانۂ صنعت را رنگ اقتداری کہ مواد آن ہمہ الوان
بیحصر و شمار را در آئینۂ تنگ ہوس آمیختہ چون خامۂ دو زبان کن کہ دست آویز انگشت
حکمت از رنگ نگار ایجاد دست بیک دفعہ طرح انگارۂ اضداد نہادہ نقش پردازی الواح
صحائف انفاس توانند کرد گو در تصور بلند نگاہان معارج دریافت را مطرح فکر
انجام نگر آن تواند بود کہ ہمت بلکامۂ ناتوان سر پنجہ را بہ چیدن این گلہای متنوعہ کہ چون
خیل ریاحینی کہ بر سیلاب تند پراگندند یا اوراق خشکی کہ در رگذر باد رہا کنند از دسترس
استیعاب و قدرت استیفا دامن میکشد عبث بزنگینچہ پنجۂ تنک مایگی جہد از روی کار
نیفگنند اما از انجا کہ بد آموزی شوخیہای طلب یکسرہ خود را پای بند ہموار تعطیل و سیر

بالضم بمعنی خواری ۱۲

بنابیع جمع ینبوع بفتح یا و ضم ب و سکون نون و فتح با و ضم عین و سکون واو و فتح ع

شکنجۂ بیکاری ہم نہ پسند و نصب العین گرسنہ چشمہای حرص کمتر ازین نخواہد بود کہ باری
اگر پای جستجو در فراز و نشیب جادۂ بن نابیدنا رساست تلاش انصرام مہمی البتہ لازم
بالادویہای عزم و در آہنگ توان داشت کہ تہیۂ اسباب آن بر سر انجام ہزار مشغلہ
تواند چیرہ شد تا بعموم منافع آن مختصر جامعی کہ چون قعر محیط سرمایہ دار نفایس گران ارزراست
اجمال را در پایۂ تفصیل جای دادہ بقدر مقدور از عہدۂ سپاسداری آلای نامتناہی برآیند
اما حصول این فہم کامل خبر در افراد قلیل رنگ نریزد و وجود این کملای بلند نگاہ خبر بروز کار
دراز گرداز عرصہ وقوع نینگیزد چہ ہرگاہ حکمت بالغہ نقاش نگارخانۂ ابداع تماثیل ہیاکل
انفسی و آفاقی را بآب و رنگ قابلیت ذاتی و گونہ استعداد فطری نمایش جلوہای مختلفہ را
شایان و اظہار ادا ہای متباینہ را آمادہ گردانیدہ فضل بعض را بر بعض و برتری یکی را بر دیگر
ناگزیران لوازم مصالح انتظام نماید سلسلہ شایستگان بشایستہ تری اختتام گیرد و در وجود
افضل افراد و اکمل آحاد ہر طائفہ غیر از یکی نباشد و ہمانا مصلحت در تاخیر ظہور این
گوہر یکتا غیر ازین نتواند بود کہ تلخی انتظار از اسباب والای پایہ شناسی آلاست و محنت
تلاش کارفرمای غنیمت شماری نعما ازین خوشخرامان عرصۂ تکمیل و اکمال کہ یکی بعد از
دیگری علم یکتائی و لوای یگانگی برافراشتہ باسرفرازان انجمن امتیاز سربلند زیست نمایند
در عشیر زمان صاحب نسخۂ آئین اکبری ست کہ ازین غنچۂ صد برگ زار دانش بوی
کدام گل کہ نشنید و در ین از رنگ عجوبہ طراز نقش چہ طرفگیہا کہ نکشیدہ نفس از سخنش
کلید داری خزینۂ تحت العرش را کفیل و ضمیر از لطائف معانیش بمایہ داری نقود

وحی والهام ورودگاه جبرئیل آئینهٔ اجمال تمثالی ست که تعمق نظر را در فضای صفحاتش
با تفصیل جلوهٔ بعثتان دلربا برخوردن ست و گنجینهٔ جمعیت اسبابی ست که تلاش افکار
را از گنجکاوی اطراف وسیانش گوهرهای پراگنده در دامن شمردن در کلبهٔ آئین برگزیش
مشاطه را ساز جلی بندی چهره طرازان جملهٔ حسن در نظر و در کارخانهٔ اصول حداد بیش
چاره گر انر اسلسلهٔ پای دیوانگان خرابهٔ عشق میسترز راعت را با بیاری رگ ابر قلمش
نشوونمای انبار نگشته که خطوط و نقاط را در بوم و بر صفحاتش بلباس ریشه و ثمر بالیدن
حاصل فصول چهارگانه در نظر گرسنه چشمان سخن خرمن نکند و آردی بهشت خرد را در
بهواداری باد انفاسش خرمی بیار نیامده که مدات و دوائر را در گلزمین او فرش
باکسوت شاخ و برگ چمن چمن سرسبزی از هر گوشه سربرنزند همانا تالیف این مجموعهٔ بهجت
ادای کلام مجملی ست که در زادیهٔ مقاصد دور و دراز باوسعت دستگاه تفصیل پهلو
رسانیدن
زده بر قدرت متکلمان بلاغت نصاب گواهی دهد جهد انفاس فیض اقتباس آن بمسمست
میکدهٔ سخن بنای گذارش سپاس نعمای بیقیاس منعم بی ضمنت را بر اساس این
مسجع و تشدید نون بمعنی بجل
غریب بنا بآئینی گذاشته که اگر اسمای جواهر گران بهای گنجینهٔ اکرام گوهر آفرینی معلی دان ابداع
یگانگان بگان بزبان شکربیان برده بازای هر یکی هزار عبارت دلنشین برآرایند بدان
مشابه
مشابه از عهدهٔ این کار شگرف برنیایند از آئینهٔ ارباب بصیرت که نهان در نظر تحقیق
شان رنگ آشکار و خفا از پرتو ضمیرشان گلگونهٔ اظهار بر رو دارد پوشیده نیست که وجود
امثال این قدرت نگاران الواح دانش و بیکر آرایان صحائف بینش در ان و آن

غازهٔ استغراب بر رو و وسمهٔ استعجاب برابر و دار دکه قرب زمانه پیشین با حضرت مبدئے
عالم آفرین بهر کماشی تفاوتی که بتقاضای اتفاق وقت اضطرار یست در افاضهٔ نقود
مطالب و افادهٔ استعداد طالب حوصلهٔ فراخ دارد اما سبقت روزگار پسین از ایشان احیان
سعادت قرین باهمه بُعد آن از مبدع غث و سمین شگفت ترست از تقدیر تاخر ماضی از
مستقبل و تقدم ثانی از اول گوئی طغیان سیل عطیت و تلاطم بحر موهبت بباد استغنائے
گرانمایگی محیط قدرت متاع چشمه و سیوع استعداد ات آن شهور و سنوات را کشان کشان
در ظرف ثر رف محیط حوصلهٔ این احیان و اوقات در آورد تا افزونی سرمایهٔ این عیون
و قنوات در آبیاری حدائق افادات دریا دلیها بکار برد مصدق این مقال ظهور کمالات
ذات عدیم المثالی ست که نقشبند صحیفهٔ امکان در نگارش کارنامهٔ وجودش دست نوازشے
بر سرود وش خامهٔ ابداع کشیده و در پرداز پیکر استعدادش برگرد پرگار قدرت گردیده
کامل عیاری که زر خلاص خورشید در سکه خانهٔ ضمیرش ناسره و روشندلی که چشمهٔ آفتاب در
شبستان فکرش خیره تر از شپره فکرتیز پایش از نزدیکی جادهٔ گریبان در قدم اولین گنجینه
تحت الثرش نقب زن و اندیشهٔ رسایش بدراز دستی چوب قلم در نیم سر بالا کردن از طوبیٰ
نخلستان غیب میوه افگن توقع ابتکار فکر رسایش شهپر جبرئیل در نیمه راه شکسته و امید
زکوٰة سرمایهٔ خیالش بجویندگان جواهر کشف و الهام راه گریبان بسته ادب آموزے
صیت وقارش موج گوهر را از شوخی باز داشته و جذبهٔ بلندی قدر و سنگینی بار حلمش
قارون را در مرکز زمین محبوس گذاشته عدل نوشیروان در ترازوی انصافش سنگ

ذرّهٔ ضعیف از زور بخشی جایش همدست رستم حاتم و معن را مایهٔ جود از ریزه‌خوان اکرامش
میسّر و نظام و جعفر را نخل سخا از امطار سحاب احسانش بار و رجل بذوق لطف کلامش
گوش فرا داشت گنجور خزینهٔ علم گردید و غفلت بهانهٔ تماشای دلش چشم باز کرد سرمایهٔ
آگاهی بهر سانیه تا نقش وجودش بر صفحهٔ تکوین رنگ بست دعوی شرف نوع انسان
بر کرسی نشست محیط از گوهرفشانی ابر کفش گرانمایه و آفتاب از مایه‌بخشی ضمیرش بلندپایه
قوت نامیه بی امداد کمالش نقد بالیدن در دامن نباتات ننهد و لمعهٔ آفتاب بی فیض
طبعش مایهٔ رنگینی بلعل و یاقوت ندهد خاصیت یکتائیش دو بینی از چشم احول برداشت
و اثر استقیش کجی در کمان ابرو نگذاشته تمکّ بتقویت امرش در چشم ساغر سونش الماس
و نشه از بیم نهیبش از ملازمت مستان در هراس سحاب اگر از بحر کفش مایه برداشتی
جز خضرای زمرد و گلهای لعل در گلشن نکاشتی دیدهٔ دشمنش افزونی جز در سوید دل
ندیده و داغ خصمش نکهتی جز با حتراق روح نشنیده روزگار با اثر انصافش آرمیده تر از
دلهای فارغ از درد محبت و زمانه بمیامن عدلش آسوده تر از خاطرهای بیداغ کلفت طبیعه
بی فیض تعلیمش در تربیت اجسام جاهل و نامیه بی اعانت تحریکش در برآوردن نباتات
کاهل خفاشش اگر در هوای خلوت ضمیرش پرد قلم در تصویر آفتاب غیر از پر او بر ندارند
و مجنون اگر نی از چشمهٔ دانائی او برد در مزرع عقل اول جز دانه بر نخیزش نکارند در بزم
انصافش موج ساغر از هم‌سان قاطع و در شبستان عدلش شعلهٔ شمع از حجت ساطع
کوهِ قاف از توارِی جسم خصمش بعنقا منسوب و دشت عدم از سوزش داغ اعدایش

بدو رخ محسوب عبارت نامهٔ کمالش با تقصیر زبان قلم ناقص نتواند ماند و حرف طومار ادایش با شوخیِ صوتِ گویندگان بلند نتوان خواند صبا اگر فیض از مدرسهٔ تعلیمش می برد سوسن را از خلوت خاک گویا برمی آورد سرو بلندی از ملوقدرش فلک سا و پای

سعی از جهد عرش رسا ابیات

انکه بتصویر دوگیتی نشست — نقش به از طرح وجودش نبست
انکه گهر در جگر کان نهاد — آن گهر اندر کفش ارزان نهاد
نامیه کز وی گل تر میگرفت — رسم عطای طرب از وی گرفت
نقش که از پاش سر خاک راست — افسر دولت سر افلاک راست
مهر که بر فرق شهان افسر است — از مدد تربتش سرور است
انکه بنا غرکش انصاف اوست — رو کش دُرد ستم صاف اوست
نیست که بار فعت او پست نیست — نیست که از ساغر او مست نیست
دُر بعدن حلقه بگوش درش — گل بچمن باده کش از ساغرش
کان زدلش حامل صد گوهر است — ابر ز بحر کفش اجری خور است
از چه نیفتد ز شکم نافِ کوه — آمده از بار وقارش ستوه
عقل که راهی بجلالش نیافت — رفت و سراغی ز جلالش نیافت
دولت او ملک سراسر گرفت — جای ز اقبال سکندر گرفت
داده ز دست و دل دریا نشان — مایه بگنجینهٔ دریا و کان

عقل در را بهتر از آفاق گفت		این سخن الحق نه باغراق گفت	

سخن صحیح گویم معدلت افروز ستم سوز نور دیدهٔ دولت و اقبال نور حدیقهٔ حشمت و اجلال
کافل امانی و آمال انام کافی کفایهٔ کافهٔ خاص و عام زیبای دعادی حشمت و تفاخر جواد الدوله
سید احمد خان بهادر که امروز مسند عمدهٔ صدارت بوجود سراپا جودش مزین و سواد
بجنور از سیر ابی عدل و انصافش گلشن بست حصر جلائل دعد فضایلش ازان برتر است
که زبان رموز ترجمان خامهٔ فصاحت بیان عهدهٔ تقریر عشیری از ذخائر نفایسش
برگردن اهتمام گرفته جوصلهٔ کاغذ ساده لوح را از انبار جواهر ارقام شگفتگی الیتامش گرم
عنوان نشر ترات محیط و آمادهٔ تهدید اکاذیب معدن تواند نمود فرق تکمیل اصناف فوم
و نارک امنیارا اقسام علوم را انگونه بالا برده که سبک تاری براق همت معجز طرازان
دعوی فضل و کمال چه جای سدرة المنتهی نهایت قاب قوسین غایت آن مدارج
در هوای ادنای حدود معارجش گام طلب نکشاید بر پیشینان در حک و اصلاح حرف
خطا عجز کسور محاسبهٔ افکار رساو بر پسینان در ارائت راه مستقیم و هدایت آرائے قویم
منتهی نهاده که زبان سپاس اگر تا ابد سر رشتهٔ جنبش را امتداد دهد از عهدهٔ ادای حق
مقام برنیاید چشم از جمال شاهد کمال پوشیدگان ظلمتکدهٔ نفاق را اگر حجاب کوری بر چشم
عبرت و پردهٔ اعتساف بر دیدهٔ انصاف باشد گو باش سخن در ارباب بصیرت و خداوندان
حسن سریرت میرود و لله الحمد که خود این والا نژادان بلند نگاه در بین ارژنگ غرائب نگار
بدیدهٔ عبرت تماشائی و باگاه تامل نظارگی اند که سید عالی فطرت بلند تلاش ما و لا

برنہمونی قادر توفیق الٰہی و تلاش رائد اقبال آگاہی راہ از دیار تحقیق و جادۂ افزایش تدقیق
زفتہ در کشف بعضی از سرپوشیدہ ہای سرادق ابہام و تنقیح برخی از نہفتہ رویان تاسخانۂ
اوہام بوضعی کہ متفصان چارسوی تلاش بحقائق احوال و دقائق منوال ہرکی باسائے
پی توانند بر دپایۂ جہد را بلند گردانید و محل آسایش آن نفس نخوشی نکشیدگان تنگنائے
کتاب در فسحت آباد فہمای ورقی چند زائد بر اصل آن نسخہ مہستطاب کہ کتابہ پیشِ طاق
عنوانش بارقام مناسبہ ہر مقام مرقوم و مجموع رقائم آن صفحات بلحقات موسوم ست
طرح کردہ در پرداخت این کار نازک عنی کہ فرق مشتغلان اشغال شکرطرازی در تکفل
اہتمامش سر از زانوی تفکر نتوانند برد اشت بر سر ودوش مصنف نہادہ در کنج تاریک
عدم از خجالت تقصیری کہ بتقاضای لوازم بشری رنگ فروز روی عرفا کش بود باز ماندہ
شمع بشاشتی در پیشش گذاشت و ثانیاً در تردد راہ قیل و مقال و تصفح متداولات حال
کاوش عقدۂ سرکم اغلاط وراقان کور سواد و ازالۂ عیب و شین تصرفہای رقمزنان بی استعداد
تکرار مقابلہ با نسخہای معتبرۂ شہر و دیار و تمیز صحیح از سقیم آن دست زدۂ بی پروانگاہان
تغافل شعار شبہا در تحقیق مقامات ناشناسا و دوچراغ خوردن و روزہا در تفتیش فرسودہ
نشانہا رنج بردن آب فتہ در جداول خشک افتادۂ آن حدیقہ باز آوردن و درختان
ازریخ برکندۂ آن گلزمین کہ درین خشک سال بی بصری نامی بیش نداشت دیگر بارہ
سرسبز کردن و رفتن راہ از خس و خاشاک اغلاط و نجات سرگشتگان از ہباط و سیاط
شفقتی دربارۂ طلاب کمال بکار برد کہ از سرگردانی صحرای ضلالت و لوث دامان

وقاحت آیسمہ سری بادیۂ ناکامی و دلدوزی مطاعن ناتمامی بازرستہ شاہراہ صدیل اکمہ و جادۂ وصول
مرام برای سپہر قاطعان طرق مراد و مانعان خوائم امداد را پائمال کردہ اند ایزدی موہبت را سپاس
گذارم کہ ذات مکرمت سمات این یگانہ کارشناسا را درین روزبازار کساد مہیای رواج نقود جیاد
ساختہ و جیب آز دشمنای زبان زدگان معاملہ ہوس را بانحصول نقد مطالب طفلی نواختہ کامروای
احتیاج کستوان کارگاہ سخن دارد امروز کہ ہنگامہ جہل و بیدانشی گرم و بازار بی تمیزی پر از غوغاست عیب
از ہنرباز نشناختگان عرصۂ بیان بلاف کمال کشودہ اند و بچوگان زعم طبل گوی از میدان فضائل ربودہ
بحرف پادر ہوائی کہ جز تاثیر فرعون سخن نکند در نیل دعوی کلیم کلامی ادرک از کون بی امتیازی می پرانند
دیباد برد کہ گوہر ہر ریزش گزاف و جمال نزند در ہوای الاف مہدی نسبے موشک اضلال میدانند در اوج
وحضیض امتیاز نکردہ زمام دعوہا بلند پرخاک بی اعتباری افتادہ اند و نیک را از بد نشناختہ بگمان حسن
عمل دل بر رشتی کردار نہادہ گردن دعوی شان با تیغ حجتہا قاطعہ از مو باریک تر روز حیات ایشان
در سایہ بخت تیرہ تر از شب گور تاریک تر خون ہنر در مذاق این تلخکامان شیرین تر از زنان قحط زدگان و
علاوہ سخن در کام این شیرینان نلخ تر از عیش تہیدستان ہرگاہ شورش نبود کردہ بی امتیازی بایں جا رسد نوبیدان
بسلامت بردن غیر از اعدا نصیب است لذت شہد سخن چیزی نگاشت تمیز نتوان برد خاصتہ تمیزی کہ این سر آمد
باریک بینان شکر را از شیر جدا میگرداند و از خط پای کلاغ حرف عندلیب بیان قلم میخواند نگوئی کہ زبان فضول
صہبائی ربندی شیشہ محبتی کہ از خمخانۂ تقدیر غارش مثال انگور در فردوس اعلی و جاعل سانحہا بلور در بزم حور ارسانیدہ
این ہمہ حرف بلند زدی ابو الفضول بزم بی تمیزی ہیچ از محبت نگوکہ درین عالم خود اور انشناختہ ام
قبلہ خود ایا خدایا کعبہ با پیغمبرش و اصطلاح شوق بسیار ست و من دیوانہ ام تو تنہا بحث از استحقاق رفت و آستانہا از بار تنعم استعداد

سواد مکتوبی که بدوستی نگارش یافت

قلم در تحریر مراتب شوق سطرها در معرض نقطه میگذارد و خامه در تقریر مدارج تمنا از رشته لیقه مو از زبان برمی آرد حرفی نخواهد بود که در کسوت صریر قلم فریادی نالهٔ شوق نباشد و نفسی نمیتوان زد که بفغان درد هجران سامعه دور و نزدیک نخراشد ۵ نالهٔ دل دوربینی از ادب فهمیده است ۵ ورنه از لب تا بگوش یار راهی دور نیست ۵ میتواند دست در دامان زدن یک جذبه اش ۵ جلوه می باید دل بیتاب ما مغرور نیست ۵ نارسیدن سعادت انشانامه که در عالم دوری از تردیکی التفات باطنی چیز تواند داد هم دیده را داغ بی نگاهیها دارد و هم دل را از جیب آتش افروز یهای داغ برمی آرد تغافل اینهمه نباید پسندید که منتظران از علاج درد انتظار مایوس نشینند و بی پروائی اینقدر روا نباید داشت که گوش بر آوازان از صدای صریر هم محروم گزینند مضامین محبت را جادهٔ قرب گوش محبان در آغوش سطور نامها خوابیده است و سخنهای شوق را راه مسامع دوستان از جیب شکنهای خطوط سر کشیده مطالعهٔ سواد مکاتیب نگاه را از مشاهدهٔ تجلی دیدار محروم نمیگذارد و صدای بال کبوتر از پیغام آوازپای آشنایان بیگانگی روا نمیدارد ۵ خامشی وضع ادب فهمیده و مجوریم ما ۵ این که سر ز نالهٔ شوق ست معذوریم ما ۵ ما دل بیوسته بر رویش نگاه افگنده ایم ۵ نامه اکنون میرود پیشش مگر دوریم ما ۵ تصمیم ارادهٔ شوق دامن دل میکشید که راه خرجه را در ستاند دولت وصال صراط المستقیم توان اندیشید اما چون خبر جلوه افروزی سرزمین مراد آباد بگواهی طپیدنهای دل صادق افتاد سراسیمگی اندیشهٔ محرومی آنقدر بیگانه از خود ساخت

که تا با خویش پردازیم در راه اکبرآباد انداخت و گرنه دل با خنکانِ هوای شوق را بر سر راهی که گردی از جلوه مقصود نداشته باشد چشم کشودن متوقع کدام سرمه بودن بست و آئینه کدام تماشا زدودن بهر خیال بهار آرزو سر در بغل گل نرده غنچگی این تامل ست که نسیم کدام پیام از بوی پیراهنی خبر تواند داد و جنبش کدام غبار از جلوه شهسوار نقاب تواند کشا

بیخودی آشنا شد بهست مستی دل حرام کیست
ناله بگوش میرسد لب بپی پیام نیست

چشم من بست و انتظار ناز تغافل از که بود
گرد من ست و دامنی این اثر از خرام کیست

رنگ ز چهره می پرد پیش که میرود چنین
دل ز برم رمیده رفت نیک بگو که رام کیست

یارب بسنگیهای چشم تصور ذخیره اندوز حیرت دیدار باد

مکتوب دیگر بهصرفه دوبهای کثرت شوق اگر بغنیمت شماری فرصت مائلان گوشه بیخودی نامی می گماشت این قدر بتطاول بی اختیاری مجبور سر در هوائیهای بادیه اضطراب نمیداشت و جنون جولانی المهای دوری اگر با پهلو دوزان بستر ناتوانی طرح آشتی می انداخت اینهمه در عرصه بی پر و اخرامی همعنانِ ذوقِ استغنا نمی تاخت فسحه بیداد جدائی سخت المی ست و قفس آرائیهای اندیشه بی اختیاری صعب ماتمی ست

آخر این وقت همان ست که بیمار غمت
طرح بی طاقتی انداز دوا هی بکشد

وقت بیرنگی بیتاب تو خوش کو شب و روز
گاه در دل شکند خاری و گاهی بکشد

کم قیمت که در باد استغنا وصمه فیض صحبت و خلوت بیخودی با غمهای جدائی خوش صحبتی اتفاق نیفتد و کدام هنگام که بتصور وصول دیدار حیرتها با آئینه دل جمع نشود

در همه اوقات قرب و بعد را در عالم یکتائی چندان اعتبار نمی باشد خود را در شکنجه شکوه های جدائی چه باید فرسود و بهمه حال نزدیکی و دوری را در حضرت اتحاد آنقدر مرتبه نیست خویش را عبث آشنای تکلف نباید نمود ✦ چشم همه مست تماشا شد و دل همه خوش باد ✦ قرب و بعد آینه صحبت یار افتاد دست ✦ زمزمه پردازی آهنگ اختصار نتیجه احتیاطی ست که بضبط راز نفسها خارج آهنگی اندیشه اطناب نشتری در پهلوی سامعه نشکند ✦ و خار خسار سامعه خراشی در دامن بیدماغیها نزند مدعا آنکه کمند جذبه التفات آنهمه در بندد و دو افتادگان نشده که از گردن اندیشه حلقه واری کشادش توان اندیشید بهر حال چون عایت مراتب یگانگی در حمایت بی اختیاران زاویه دوری کافی ست ✦ و در کار پردازیهای بیطاقتان عرصه مجهوری وافی امید که وصول دولت دیدار تمثالی مدعا نماید ✦ و اختیار المهای دوری از آغوش شکنجه اضطرار برآید تحریر بیکدو بیت متکفل عرض حال نیاز اشتمال ست ✦ و متعهد تقریر شکستگیهای احوال

تهمت کاهی چرا بار مهر خجالت ست	مقصد جبهه نیاز سجده آستان کیست
ضعف مگر بال شوق همره گریه سر دهد	ورنه طواف درگهت وهم که و گمان کیست

عمر هاست که جنبش هوای نفس در تحریک تلاطم امواج شنابی اختیار ست امروز که جنون جولانی شتاب قاصد برتیزی رفتار صبا سر زلف دارد اگر در کسوت سطور نامه بهار آن تمنا گل نکند میوه هنگامی نو بر نکرده باشد مدعا تمنیست که ناتوانیهای گوشه بی طاقتی در حسرت اجابت دعا نا چار ست درین وقت که از کوچه نای قلم راهی نزدیک تر و اگر دیده

اگر بر دوشِ صریری جادهٔ گوشِ فریادرسان نه پیماید هنوز غبارِ محرومی دماغِ فرصت مسخر انشد ریشهٔ خامه در گل کردنِ زمزمهای ثنا بزارِ طنبورِ نازش دارد صفحهٔ نامه در معبدِ صدق نیت از هر دائره دستِ دعا بر سے آرد

ناتوانی کسوتم از حسرتِ طاقت هرس	چادرِ ناموس بر دوشِ کتان نگذاشتم
جان بمنت گفت کز بزمِ تو یابد جرعه	رشکها هر دم ز جان منت بجان نگذاشتم

آتش در بنای هجران افتد که از دولتِ دیدار مسرت آثار آن همه در محرومی وانگذاشته که دیگر بر تکلفِ خیال پرستیهای تصور اکتفامی باید کرد و با همه محویت اندیشهٔ قربت خویش را از گرداب توهم دوری بر نمی توان آورد

بادا یامی که چشمم بر جمالت باز بود	پا اگر می خورد مژگان شوخی انداز بود
چشمم و اینک حریف انتظار افتاده ست	دست فرسودِ نیاز ست انچه طرزِ ناز بود

خبرِ جان سوز بیکاریهای خدام کدام آتش که در پینه زارِ طاقت فروشیها نه انداخته و چه دلهای آهنین که این شعلهٔ بی پناه نگداخته بوقلمونیهای رویه بازیِ دمنهٔ صحرای هجر بیش ازین قیاس کردن سست و فریب کاریهای دروغ بیفروغش زیاده برین بتصور آوردن آثاری که الحال بر صفحهٔ امتحان بتحریر رسیده سطری از کتاب همان نیرنگیهاست که بر دوشِ سوادی تحریر بردوستدار پیش ازین هزار جلد ازان نسخه برداشته بی اختیاری یاس طبیعت نسخه نسخه بر طبع اشفاق اثر عرض می نمود بهر حال فراخ حوصلگی ملازمان ازان عالم نیست که نامه را با همه دو زبانی در عرض آن موازنه زبان برنیاید و زبان را

در تقریر رشتهٔ عقد اللسانی نفرساید صفحهٔ آن زرد منقوش این نمناست که مدتیگاه از بهار سان دیدار رنگی بهم رساند که تندی نیش حسرت چشمه چشمه خون از رگهای گل روان گرداند یارب طلیعهٔ صبح وصال رافع تیرگیهای شب فراق باد مکتوب دیگر شد ائمهٔ ایام مهاجرت اگر پایانی بعرض می آورد یاس دلهای مهجوران بر طول زمان دوری گواهی نمیداد و سنجشی شبهای فراق اگر چاره پذیر بود بهانه جوئی صبر بهاشوق دست از کارگذاریها سعی بر میداشت

شوق بی اختیار را تازم	تا تو در دیده بگذری خون گشت
نگهم در تلاش جلوهٔ کیست	هر طرف سر کشید و مجنون گشت

ههیهات ایام هجران چه قیامت در بغل دارد که از مخلص نوازان نه گاهی بوی پیراهنی که عبارت از پیام باشد در ترطیب دماغ خشکی فرسودگان زاویهٔ دوری همت گماشته است و نه گاهی عطر خاتمی که کنایه از سلام جهت هدیه فروشیهای مهجوران علم نکهت برافراشته بهرحال نگارندهٔ لوح آمال قادرست که باز نقش وصال بر صفحهٔ اتفاق مرتسم گرداند و نگاه حرمان دستگاه دیگر ذخیرهٔ دولت دیدار بهم رساند درین ایام که خاک مین پوری از بالیدگیهای داغ سینهٔ مهجوران تختهٔ گلشنی ست ایمن از تعدیهای بادخزان و از هجوم دیدهٔ انتظار دور افتادگان نرگس زاریست در غیر موسم نبرشگفته و ریان باد نتایج طبع صافی سینه خراش ست اگر بوسیلهٔ مخلص نوازنامه ارسال یکدو غزل را ضیافت طبع دوستدار تصور نمایند از نتایج کرم ست و عنایت عبارت نثری که اتفاق تقاضای شوق باعث بر تحریرش گردیده باشد هم موجب روشن سوادیهای شوق ست و هم کارروائیهای طبع محبت ذوق

شوق مشکل که ترا بی من و دل بگذارد | میرسد گر همه در چشم تخیل باشی
نفس از ناله همه نیش بکف می خواهد | بگذری گر همه در دل بتأمل باشی

یارب جلوهٔ دولت وصال چارهٔ افلاس مهجوران نماید مکتوب دیگر نفسی از سینه برنمی آید که شوخی نوک نیشتر در آستین ندارد غیر از کاوکاوِ جگر هم نتواند رسید و حرفی از لب بیرون نمیکشاید که بهزار درد دل مشتمل نباشد جز در صدد آزار گوشی نتواند گردید نفسها را بی تحریک ملال شور نهاز ناله در بغل پروردن ست و حرف ها را بی تکلیف الم زحمت سماع از جیب برآوردن کاش زحمت مفارقت پردهٔ آرزو بر نمیداشت تا یکتائی مشربان خلوت آشنائی بوهم اینهمه جدائی نمی افتادند و تطاول مهاجرت چندان از قرب بساط حضور دور نمی انداخت تا تسلیم نگاران صفحهٔ اتحاد اینقدر دادِ نامه پیغام نمیدادند وحال آنکه نه نامه را از سر المهای دوری اثری ست و نه خامه را از درد مهاجرت خبری اگر شمهٔ ازان المها پرده میکشود شکنهای نامه یکقلم آشیانهٔ مرغ بسمل میگردید و اگر بتحریر حرفی ازان دردی پرداخت شق زبان خامه چون چاک گریبان تا سینه میرسید

ناله ام را چه سر مه داد ادب | خامشی از صدا نمی داند
دل که پرورده فریب صباست | هجر و وصلت جدا نمی داند

ورود مخلص نواز نامه پیش ازین از گرانبار یهای مشقت انتظار اندکی سبکدوش گردانیده بود بصیر بهای شوق خام طمع باز بر بیقراریهای سابق افزود غذای این آتش تو تم میخواهد نه توقف تا شعلهٔ همت شکیب سری بهوا نداند افراشت و بمدت چشم زخمی

کہ طاقت چست تواند داشت

دل آفت زدہ از رحم ندارد خبرے | | نیست در خورد شہی یوسفِ زندانی ما
تا قیامت ہم ازین سلسلہ ما خواہد شد | | کارگہ ساختہ از خویش پریشانی ما

متوقع کارسازیہای شفقتِ منتظر آنست کہ تا تحریر حرفِ دیدار ارسال نامہائے محبت طراز نیابت برخوردِ ظاہر میکردہ باشد یا ربِ نگاہ مطالعۂ نسخۂ وصال شیرازۂ اجزای تفرقہ جدائی باد

سوادِ مکتوبی کہ بخدمت جناب مولوی عبداللہ خان علوی معرض تحریر آمد

تسلیم نگاری نیاز صہبائی صفحۂ این قرطاس را بی تحریر نقوشِ عقیدت نگذاشت تا مرتسم صفحاتِ خواطر گردد کہ از سجدہ طرازانِ آن آستان جرأت عرض بی اختیاری ہمین غبار ناتوان دارد و گستاخیِ پابوسِ خدام از جیب ہمین نقشِ پا سر برمی آرد درین روزہا کہ خاکِ مین پوری بر سرِ آرزوہا می افشاند اگر سایۂ خدام آقای فیض التزام بال ہمای بر سرِ عقیدت سرشت وا نمی نمود وحشت افزائی این سواد برہمان تقاضای گریبان چاکی می افزود اگر مصرعی موزون نمیتوان کرد ہم لبہای خود را بصلۂ آن مامور گردانیدنست و اگر عبارتی باید نگاشت ہم گوش خود را سامع آن بہم رسانیدن و گرنہ فقدانِ سخن فہم آفتی بر سر آوردہ بہت و قیامتی برپا کردہ خاکِ دہلی اگر ہمہ غبارست نفسہا را در پردہ اش با بوی گل بہم آغوشی پرداختن ست و دماغ را با مشک و عنبر دست در گردن انداختن بہر حال حرمانِ صحبتِ گرامی سخت آفت ست و فقدانِ مطالعۂ دیدار دشوار قیامت

روشنگر آئینهٔ ماه و خورشید شبهای انتظار را بصفای صبح وصال مبدل گرداند و شداید
ایام دوری را براحت افزائی شبهای وصال رساند مکتوب بی‌گزندی احتیاط‌های سراسر
شوق در عالمی که گستاخی جنبش نگاه مرهون ادا‌های حیاست از جیب بی‌ساختگیهای
خود داری سر برمی آرد و افراط حیرت پرستیها در محفلی که فتیلهٔ شمع نگاه از رشتهٔ
گریبان شرم تابیده اند فانوسی از پیراهن حجاب تصور نمی‌دارد تحقیق مسئله که دفتر عرض
آن بحضور بی‌نیازیهای استعداد خدام برگشوده بود هنوز خار خار اندیشهٔ جستجوست
و تا حال ساعی ناخن زنیهای سینهٔ آرزو سفیدی دیدهٔ انتظار در نشئه پرستیهای بزم
تحقیق لوزینهٔ ترتیب داده که بی‌شکر فروشی شکر وصولش خمار اندیشهٔ راحت ابد را خورد
انداخته ساغر کشیهای حسرتست و زنگ زدائی مصقلهٔ تصور در حجرهٔ تکدهٔ عالم التفاتش آئینهٔ
بجلا رسانیده که بی جلوه گریهای تمثال مامول جوهر پردازی فکر تسلی چشم بخیال باخته
گرد کلفت چون هجوم جستجوی افکار عنان گسستهٔ میدان بی اختیاری ست که بهمه اوقات
از دستیاری اثر های سعی چراغی در راه بصیرت باید نهاد تا بصراط المستقیم جادهٔ اطمینان
قدم باید کشاد امروز با عانت نشئهٔ خمستان تحقیق سرجوش بادهٔ تدقیق رسای تمند افکار
جلای آئینهٔ اسرار کشاف دقائق شرع مبین مولوی جلال الدین که صفا پردازی
آئینهٔ طبع شان ساغر حیرت پیمای جام جهان بین در گردش دارد از سیر نسخهٔ چند
بهرهٔ از بصیرت برداشته سوادی بر روی صفحهٔ اخلاص نامه گذاشته از آئینهٔ تحقیق
پوشیده نیست که خزان فرسودگی صفحهٔ این ورق رنگینی نگاه تأملی میخواهد تا باز دیاد

کیفیت پسند یگهاشایستهٔ گلچینی نگاه بهار طبعان تواند گردید و سیاه قلمی گردهٔ این اندیشه رنگ آمیزی بو قلمونیهای تفکری آرزو دارد که بحصول خرده کاریهای حسن بمنصهٔ تحصیل اعتبار تواند رسید امید که حسن مخطط این شاهد مقبول طبع وقت پسند در آید یارب سواد نامهٔ تحقیق علامه خط ساغر وصول باد مکتوب دیگر

جرأتی ماندهٔ دارم لیک از طاقت مپرس
پا اگر فرسود طرز شوخی حسرت مپرس
باز کردنهای مژگان جلوه ایجاد بس
دیده ام آغوش وا کرد ست از حیرت مپرس

هنگامه آرائی افراط شوق در چار سوی حسرت دیدار آنهمه رنگ تماشا نریخته که هر بن مو نرگس زاری از کشایش چشم انتظار طرح ننماید و حیرت دستگاهیهای نگاه در پردهٔ هر غبار بامید جلوهٔ شهسواری راه حسرت نه پیماید

اضطراب از دل و انداز تغافل زدوست
وای گر جذبه بفریاد طپیدن نرسد
زان تحیر که در اندیشه فزاید زرخش
دل اگر آب شد از دیده بدامن نرسد

با آنکه لطف هوای دهلی برتازگیهای نسیم ارم هزار دفتر پیشخند میکشاید و لطافت آبش بر کیفیت کوثر و تسنیم صد نسخه طعنهٔ بی آبی بزبان موج می آراید در نظر دل سوختگان شوق هر برگ گل اخگری در بغل دارد که طراوت شبنم را در پرده اش رو غن بر آتش پا نسیدست و نوک هر سبزه پیکانی بر می آرد که نگاه تماشا را در نظاره اش جگر تا دل دریدن بار سے آبیاری تازگیهای عبارت شفقت مضمون نامه آبی بر آتش اضطراب لطف نمود و طراوت معانیش ساغری بر خشکی پیمایان خمار حسرت پیمود هر مضمون شوق که از

جیب سطورش سر میکشود آئینهٔ آرزوهای خاطر مشتاق ست و بهر معنی تمنا که از گریبان حروفش جلوه مینمود شاهد بیخودیهای این صلهٔ آرزوی وفاق اگر در رین تردیکی حصول سعادت ملاقات بداد شامت زدگیهای گوشهٔ هجران برسد مفت فرصت پرستیهای شوق ست و غنیمت طلبکاریهای ذوق یارب شبهای انتظار آبستن صبح تجلیهای دیدار باد مکتوب دیگر سراسیمگیهای تردد شوق در صحرائی نه انداخته که سطور نامه اگر همه جاده وانماید جهان پیمائی جستجوی قلم را در منزل تسکین بسر باید کشید و نوال خامه اگر همه بصفت پا برآید چون نقطه در دائرهٔ نقش قدم باید ش آرمید

بسکه گردد محو حیرت شوخی انداز ما
خامشی یک نغمهٔ رنگین بود از ساز ما

نارسائی پیکر معذوری پرداخت ست
رنجیت پرور آشیان نقش پا پرواز ما

عجز و انداز طپیدن کسوت ناموس تیست
نیستی گل کردن ما طرح صد اعجاز ما

بیخودی سامان بزم امتیاز افتاده است
همه نفس وحشت برنگی فاش ساز دراز ما

وحشت پرستیهای معبد دلی اختیاری چون پرواز رنگ کعبهٔ رسوائیهای ناموس محبت ست و بهر از شتر سر زنش جگر شگاف حوصلهٔ طبیعت تقاضای جنون جولانیهای شوق را چه علاج که با همه کارفرمائیهای صبر رنگ اختیار از خود گسسته هوای بیخودیست و ضبط خودداری بجستجو در آمدهٔ وحشت سر مدی امروز که خاک شاهجهان آباد بیمن قدوم میمنت لزوم سرمهٔ دیدهٔ مشتاقان آمد یارست نظر بریاس سرشتیهای مهجوران عجب ست که جنبش خامه پارهٔ کاغذ را گنجینهٔ اسرار محبت نگردانیده و سکون

دلہای بیقرار نہ بخشیدہ با آنکہ اثر کاربہای جذبہ اضطراب ہر نفس گوش محبان را از پیغام
دل طپید نہا خالی نگذارد و بیچو صلگیہای طاقت طبع التفات کیشان را از راز حرمان
البہا غافل نمیدارد یعنی وقتی نیست کہ زبان قلم طومار طوار از احوال بیخودیہا پر از خستہ
و شیرازہ سعی انفاس نسخہ نسخہ ازان مجلد نساختہ غنیمت شماران عافیت گاہ بیخودی
اگر بخیال چشم باختہ باشند ذوق وصال زیادہ تر از بزم شہود ساغر ہا پیمودہ است
و اگر ہمہ تصور پرداختہ راہی رحالم گریبان سیری روشن تر از جادہ وانمودہ

یادا یامی کہ شغل بیخودی درکار بود	گردش چشم تو دور ساغر سرشار بود
آشنائی ساغری پیمود و دل مستی گرفت	مایہ این بادہ گوئی رنگ روی یار بود

درین روزہا کہ صحرای مین پوری چون دلہای محزون ہر طرف رنگ صد کلفت
ریختہ است دور ساغر الطاف اگر بداد این اضطراب نمی رسید بکدام بہانہ از سر دل
طپید نہا باز میگردیدیم و بکدام حیلہ از بیقراریہای اضطراری انتقام می کشیدیم
دل زیادش از رتطاولہای رنج آسودہ نیست ہست فکر فامتش اندیشہ فردای ما
یارب وصول بزم حضور بساط طرب گستریہای مہجوران آراید و بساغر پیمائی ذوق
وصال تکلیف مخموران دوری رفع نماید مکتوب دیگر رسا اندازی آہنگ اعتقاد
مقتضی آنست کہ ہر نفس صد زمزمہ ثنای کرم طینتان در محفل مراتب شوق بالیدہ باشد
تا غلغلہ نالہ سحر گاہی جز در سلک وظائف سپاس بشمار نتواند رسید و صدای فغان
نیم شبی جز در گریبان آہنگ عاصر نتواند دید کہ ہر آینہ صفای آئینہ اخلاص تمثالی پیکر

همین آرزو تمنا دارد و بی اختیاری فکر گریبان سیر از جیب همین خو همه شها سر بر می آرد
فی الحقیقه گردون همتی خدام برافسر دگان عالم کم فطرتی آفتابی نتابیده هست که بر نگ
قطره شبنم استقبال گرمیهای اشفاق بی اختیار از خود رفته نگردانند کار کرم گستر بهای
جناب آنهمه بالا نرفته که گردون کمندی نگاه او ها مخبری از حقیقت کنگر های مدارجش
تواند آورد و با عروج مرتبه قیاس از گریبان تو هم کفیتش سر تواند بد. کرد فرصت اوقات
زندگی اگر امداد فرماست دست از دامن کبریای ملازمان باز نتوان داشت و هر قدر ممکن
باشد خود را از دائره تربیت التفات خارج نباید گذاشت خلاصه گفتگو ها اینکه تلاش معاش
وقتی نیست که مانند گرد باد سر در هوای بادیه اضطراب نداشته باشد و بناخن خار خار
سر گردانی سینه آرزو ها نخراشد پابندی سلسله تامل هر چند اقتضای آن میکند که در محفل
اضطرار بهمین وجه قلیل که از خزانه بی کم و کاست بدان موظف ست قناعت ورزیده
پا در عطف دامن بشکند و بدراز دستی آرزو کیشی در صاحب دولتی نزند اما در عالم بی اعتبار
هرگاه بتلاش آستانه اقبال مندان محفل دولت سر بگریبان تامل میبر و جذبه التفات با طنی
بی اختیار بلد توفیق میگردد که هرگاه لطف مربیانه ملازمان باین مرتبه خورشیدی بفرموده رشید
آئینه را بخیال جلوه اش خود را گم نکردن از اثر آلودگیهای زنگ محروم نیست و ذره را
بهوای پرتوش مضطرب نگشتن دلیل آفتهای معدومی اما پاس اندیشه ناخوانده گیها کند
پای شعور ست و لحاظ همان مدارج مذکور باعث نارسائیهای آرزو اگر بیچ تحریک از لب
بشارت آیات برآید یا اشارتی ازان ابروی التفات پرده کشاید همین افسردگی زاویه

نارسائی بالی ست در تعلیم پروازِ بی اختیاری سراپا زبان گردیده ۰ وهمین حرفهای
طالع نارسا کار بلدی ست سراسر از جیب هدایت سر کشیده ۰ هرگاه مطالعهٔ سواد مکاتیب
که نعم البدلِ دیدارِ فائض الانوار ست چون بوی پیراهن در نیز را فزائی دیدهٔ چشم انتظاران
خواهد بود ۰ مشاهدهٔ لقای میمنت انتمای چه قدر سعادتِ بالِ همارا از سر در هوایان زیر بال
تواند نمود زیاده چه نگارد که ز شوقِ دل افزون باشد ایزدِ کارساز مقصدی که اهم مقاصد
آرزو کیشان ست برآرد یعنی خاکِ مردهٔ افسرده دلان را تا ابد از قدم سعادت توام بر زر او
ملتوب دیگر از آئینهٔ تحقیق عرفا پوشیده نیست که ظهورِ آثارِ انقلاب هیچگاه گردی از دامان
روزگار نیفشانده که بدستیاری پنجهٔ صد خار ناگریبان بذخیرهٔ چاک انباشته ۰ چینی از گوشهٔ
ابرو بیرون نبرده که بگرانباری اندازِ الم غرق تا قدم بار خمیده نهانگذاشته باری هیچ چگر
نتوان یافت که از دستِ تعدیهای زمانه خون نگردیده باشد ۰ ولی نتوان دید که از
داغ نا امیدیها اخگری در پهلو نزدیده ۰ ازینجاست که عافیت شماران زاویهٔ وارستگی
آرامگاه بستر از خود رفتگی را از خوابِ مخملِ هوسکاریها بگلی برداخته اند ۰ و بخیال پاهای
تامل سجداتِ شکرِ کارگاه عالم گریبان ساخته اینجا زبان لا در هر حرکت تیغی بر فرق ناسپاسیها
آهیختن ست ۰ ولبهارا در هر جنبش شیرازهٔ جمعیتِ اوهام گسیختن نه خامهٔ انفاس مشغول تحریر
گله تقدیر ۰ نه صفحهٔ خاطر سیاههٔ اوهام شکایتِ نحریر اما با اینهمه در وقوع آثار حوادث
گردیدن رنگِ طاقت بی اختیاریست ۰ و لغزیدنِ پای جرأت اضطراری عبرت از
رگ و ریشهٔ گلستانِ مجازنشتری نذرِ رگ خوابِ نظارگیان نمیکند که اگر همه بستر

محمل وقف پهلو بوده باشد خونِ غفلت سرمایه شفق دستگاهی بیاض دیده حیرا
نگردد دو حیرت از شاخ و برگ این حدیقه لطمه پیشکش روی نگاه بینندگان نیا
که اگر جمله امداد تو تیا بفریاد رسد ناتوانی نتایج ضعف بساط حیرانش نه نورد

هر نگه در خونِ یک عالم تماشا غوطه خورد — رنگ عبرت خانه دنیا بود نشتر فروش
این چمن آیین خویش از ساز حیرت بسته است — اشک چون شبنم بمژگان جمع کن گوهر فروش
از نوهست آئینه عالم طلبگار جلا — همچو اخگر زانش خود سوز و خاکستر فروش

در این روزگار که حیران کارخانه تقدیر بیم تیر ناگاهی بر جگر خورد و بحران آفتی صد
بدماغ شوریده سپرد که هنوز پهلو را بهزار چشم ناسور حیران همان عالم بی اختیاری
زبان یاس ترجمان را بصد هذیان اضطراری در سکنجه اظهار همان نیرنگها فرسود
فی الحقیقه نتیجه ناسازگاری روزگار پیش ازین چه خواهد بود که همچو پسر صاحب ارش
که گوش تا زبان ممنون سخنهای رنگین اوست و نگاه تا مردمک مرهون لقای فرد
آئین او چندی در نوازش دیده و دل نگذاشته بدست حوادث چون قطره اشک از چشم هواخواهان

تا رسائی دامن خورشید از ما واکشید — همچو شبنم باید از شرم طپیدن آب شد
طالع بیدار عالم بود تا خوابش گرفت — چشم ما مژگان بهم زد بخت ما در خواب شد
باید اکنون در خیالش در گریبان برد سر — کانچه بد در وقف زبانها معنی نایاب شد
سوخت دل چندان که خواهد شست خاکستر نماند — گریه دیگر چه جوشی که دامن حلقه گرداب شد

هر چند حادثه پیش نیامده که اگر زبان نادل صد شیشه اهل بر هم چیند عجب باشد

یا جگرتا کلوہزار نوکِ خنجر برہم نشانند طرفگی بر تراشد آماد رعالم فراخیِ حوصلہ آثاری بجلوہ آورد واند
کہ محو تجلیش را از عالم بیرنگی تا بخود دی ہم پرداختن از اثرہای خامی ست و تمکنی برہم چیدہ اند
کہ سایہ پرورد قدرتش را با تغیر رنگ نیز ساختن از نتایج وضع ناکامی نگارندۂ لوح قدرت
صفحۂ باطن خورشید مواطن را بصفائی پرداختہ ہست کہ اگر نقسی در سینۂ ہوا خواہان بنای مصلحتی
برداشتہ باشد ظہور تمثال در انجا از پرداز کیفیت وقوع بر نیاید و اگر نگاہی در چشم مہجوران
بر خود چیند خیال ایمایش در ان آئینہ آغوش بکشاید چشم تامل بتصور خوابیدۂ این تمناست
کہ تلقین صبر بر داغ دلہای ناشکیبان مرہم نماید و بدامن افشانی آئینۂ بی نیازی چہرۂ
مصیبت زدگان از گرد ملال برآید

اثرہای طرب زیر نگین خاطر جمع ست	بدست آوردن دلہای غمگین اجر با دارد
نوای نوحہ می فہمد رسا زہر سخن عبرت	خرام رفتگان اینجا ہنوز آواز پا دارد

ارشاد زبان فیض ترجمان یارب رنگ زدای مرآت خواطر باد

بتلمیذ رشید ستودہ خصال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال

اشتیاقی کہ مرقوم لوحۂ دل ست ناخنی بر سینۂ کاغذ میزند کہ معانی نامۂ اتحاد مشحون
صد آوازی از قانون پیچیدگیہای طومار بر گوش میتواند خورد و مدعای عبارت
مکتوب مانند تمثال از آئینۂ پشت قرطاس ذخیرۂ بنگاہ مطالعہ میتواند سپرد از عالم
جدائی حرف زدن دکان شوق مواصلت کشودن ست و بسخن مہاجرت لب
وا کردن مرآت تمنای دیدار زدودن در عالمی کہ دم سردی ہوای روزگار افت

دماغ او نام سراغ بود کلاہ مخمل فسری فرق آزردمندان بجا آورد و سر بلند بہ بیابانہا
گوشۂ محرومی امداد کرد ۵ گل تسلیم را سر بسر و بالا می توان بردن ۵ صبا می آید از
کویش ہم آغوش نوید ایجا ۵ ہرگاہ سر افگندگان انفعال ناکسی داغی کہ از آتش مہاجرت
بر سر سوختہ اند کمتر از تاج مفاخرت نمیدانند این خود کلاہ ست چرا دیہیم کیانی و افسر
سکندرش نخوانند امروز کہ دردِ جدائی دود از نہادِ دور افتادگان بر آورده اگر
پیغامی بداد دل منتظران نمیرسیده باشد و احسنتا و اگر نویدی امدادِ طبیعت نمیکرده باشد و اورنجا
۵ آنجا کہ منم بیاد رویت خرسند ۵ آئینہ خاطرم تماشا دارد ۵ یارب تا دستدادِ
دولتِ وصال روانی مکاتیب بر آتش غموم جدائی کار ہزار ابر مدرار میکرده باشد
و تا وصول کام مستمندان نم ارسال نامہ ما نقش تسکینی شعلۂ اضطراب نپذیرد

بنواب حیدر حسن خان صاحب بہادر رئیس شاہجہان آباد

امروز کوکبِ حضیض نسبتان اوجی حاصل نکرده کہ عروجِ کنگرۂ عرش در جنبِ آن سراز
گریبانِ خجالت پستی نتواند کشید و ستارۂ طالع واژرون بختان شرفی بہم نرسانیده کہ
مشتری باذخارِ نقدِ سعادتش فراخیِ آسمان را از بہر رد انتواند گزید خاصتہً پادر دامن
شکستۂ کنج عزلت گرائی مرہونِ نارسائیِ طالع فقیر صہبائی (تخلص بہادر ۱۲) کہ پستیِ بختِ زبونش را
حصول بلندی آنہمہ بالا برده کہ آفتاب ہر چند فلک بپیماید در پیشش ذرّہ ایست
در مغاک انباشتہ و سر نگونیِ بختِ خمولش بدستدادِ رسوخِ روشناسی آنقدر رہبر کرده
زلف خضیب اگر ہمہ بد طولی نماید در مقابلش پشت دستی ست بر زمین گذاشتہ

نقش حصیرش موجهٔ حلقهٔ خارا را موجِ سیلِ عرق ساخته و داغِ سجودش خطوطِ شعاعِ
خورشید را چون نقشِ قدم بر خاک انداخته نیازش را سرمایهٔ نازی بهم رسیده که بر بلندیِ
کبریا در پرده اش آبروی هزار نفاخر تواند اندیشید و عجزش را دستگاهِ طاقتی حاصل گردیده
که قدرتِ غرور در کسوتش مایهٔ صد پندار تواند کشید اینها نتیجهٔ تسلیمی ست که سالها در پردهٔ
اندیشه کارِ صد سجدهٔ نیاز را انصرام میداد یا حاصلِ عبودیتی که مدتها در معبدِ خیال هزار رکوعِ
بندگی را پرده از رخ میکشاد تا بدین وسیله خاکِ درِ عرش آستانه صندلِ پیشانیِ اخلاص
شود که دارا را بحصولِ پایهٔ ادنی چاکرش بر لشکرِ سکندر ظفر یافتن ست و سکندر را بدستدادِ
علوفهٔ کمترین غلامش از غنیمتِ ملکِ دارا سر برافتن آسمان را بهانهٔ هبوبِ صرصر خاشاک
درش در پیرایهٔ کهکشانی پذیرفتن و خورشید را بذریعهٔ جاروی شعاع خاکِ سرِ راهش رفتن
فریدون را بحصولِ عصای ریکابانش شهرهٔ درفش کاویانی ظفر پیرا و جمشید را بوصولِ
کاسهٔ گدایانش آوازهٔ جام نشئهٔ سرور پیما بتهیبِ شجاعتش رستم آنمهِ بی سر و پا برخاسته
که سرش از صدمهٔ سنگِ مزارش شکسته و از شرمِ سخایش حاتم آنقدر سیلِ عرق بیرون داده که
مغاکِ گورش حلقهٔ گرداب بسته اقبال نام کمترین غلامی ست از زمرهٔ خدمتکارانش
و دولت اهم ادنی تنیر یست از حلقهٔ پرستارانش دعای بندگانِ درِ رفیعش را بضرورتِ
اجابت سر بنشیبِ عرش کشیدن ست و سجدهٔ پرستندگانِ آستانهٔ بلندش را بجبورے
زیادتِ عجز بر اوجِ فلک اطلس رسیدن رفعتِ گردون بلندیِ شکوهش محو و آوازهٔ
عرش از پروازِ صیتش سهو قطراتِ عرقِ خجالت از خنکی اوضاعِ بی سر و پائیِ محیطِ انجام

اندوخت بسرمایۂ گوہرش شہرہ ساختند و داغ سینۂ چرخ از گرمیِ شعلۂ غیرت برافروخت
آئینۂ شہرت خورشید پرداختند اسرار وحی پیش از جبرئیل ذخیرۂ گوشِ ایستادگانِ درِ بلندش
و اثمار طوبیٰ بیمنتِ رضوان مہیونِ دراز دستیِ خاک بوسانِ آستانۂ رفعت پیوندش
گردون ہمتی را در پناہِ حوصلہ اش بلندیِ مرتبہ افتخار و فلک پایگی را در سایۂ قدرتش
عروجِ درجہ اقتدار مسیحا را در حسرتِ اعجازِ لبش غیرتِ مردگان از زندگی سیر ساختہ
و خضر را از شوقِ سرچشمۂ لطفش رشکِ حاضران در سرگشتگی انداختہ بفروغِ رمدیش
یدِ بیضا وقفِ آستین و بنکہتِ خلقش نافہ در نافِ آہوی چین نفاذ حکمش قضا را در اندیشہ
تقصیر از شغلِ سرانجام باز نبدارد و شرفِ قبولش افتادگان را در سایۂ طوبیٰ خفتن لائق
نمی پندارد حشمتِ خدامش از نسبتِ کسری در اندیشۂ کشتان و شوکتِ طلازمش از
خطابِ خسرو در انفعالِ خسران سلیمان را خیالِ جرأتِ مورچہ ہزار بار از دورباشِ
قدرش منفعل می نشاند ہدہد را تصورِ شوقِ سلیمان صد مرتبہ از استغنایش در عرضِ پیام
بلقیس خجل میگرداند سدرہ گیاہی است پی سپرِ راہ خدامش و کہکشان جادہ ایست فرسودۂ قدم بندگانِ گرد ہمتش

فلک پایگاہی کہ از اوجِ قدر		بنازد بداغِ غلامیش بدر	
سکندر شکوہے کہ از فرِ داد		شدش بندہ صد کسریِ کیقباد	
عدالت پناہی کہ از زردیِ عدل		جہان سنجد اندر ترازوی عدل	
جوادی کہ ریزد ز نیسانِ تف		چو ابرِ کرم مایۂ صد صدف	
ضمیرش چو آئینہ پرداختہ		سکندر رخِ آئینہ رو ساختہ	

پرد بسکہ رنگ از رخِ خصم زار — ہوا گشتہ رنگین تر از نوبہار
رخِ خصم رشکِ شبِ تار بود — ز تیغش شفق پردہ از رخ کشود
چو گیرد بکف تیغ افراسیاب — نہیبش کند زہرہ رستم آب
فتد زابر نیسان گہر در صدف — بامید بحر کفش از شرف
رخش جرعہ خورد ستش ابر کرم — بود سینہ آئینہ دل جام جم
رخ او ز رِ حسن را معدن ست — دلِ روشنش لطف را مخزن ست
دوان رستم اندر پسِ رخشِ او — خجل حاتم از دستِ زر بخشِ او
کشد قسمتش از سرِ ہفتخوان — ہمہ مغز رستم ہمہ استخوان
ز انصافِ او گرگ در دشت خویش — تمنا کند تربیتہای میش
غباری کہ بر سر نشاند مہش — نخیزد جز از خاکِ جولان گہش

یعنی گردون اقتدار جناب فلک اختیار نواب رستم شجاعت نہاد حاتم کریم نژاد تابش برقِ درخشان لمعۂ تیغ روشنش جنبش چشم کواکب جلوہ حلقہ جوشنش مراد آرزو کیشانِ جہان مقصد امید طلبانِ گیہان نوالِ دست گوہر بارش فصل نیسانِ امید طنطنۂ دولت روز افزونش صیت اقبالِ جاوید زور بازوی اقبالش سپہر حمایت مایۂ عجز اندوختگان وسعت خوانِ نوالش پناہ چشم بر دامنِ احسان دوختگان کیوان رفعتِ بزرگی مشتری سعادتِ ستر گی خسرو ملک حشمت پرویزِ عالم شوکت صاحب دستگاہ مایۂ نفاخر نواب میر حید ر حسن خان بہادر کہ حشمت را از نسبتِ ذاتِ والایش افتخار فلک حنائی

وشوکت را از یمن توجه جناب معلایش اقتدار گردون انتسابی سجده کمینی جبهه نیاز را سجده سپاسی ریب تارک افتخارست و نفس آرائی آهنگ دعا از زمزمه شکری وقف لب اظهار گاه مرور نقشبند پرده اندیشه صفحه طراز ظهورست و همان زمزمه آهنگ خیال سامعه نوازتر دیک و دور حیثیت آئینه تفصیل بدینگونه چهره طرازست و گل کردن بهار توضیح باین رنگ جلوه پرداز که در عین جذبه ارادت ته دلی که خاص عقیدتکیشهای خلوص طویتان ست بشارت رسان بریدی بالب و زبان گوهر بار شیخ کلونامی از زمره حضار دربار جانی در قالب مرده دمید اگر خاطر نکنم مسیحائی بداد بیابان مرگیهای یاس رسید که خار خشکی در حضرت ابر رحمت مطلوب باریابی ست و نشنه لبی در درگاه محیط دستوری یاب عرض نیاز تمنی غنیمت شماری امید بیهانه این بشارت سرگرم ترانه سپاس گشت و سرفرازی آهنگ دعا بوسیله این زمزمه از سر کنگره عرش در گذشت تا توانی عرض نیاز را سطوع ریضه عقیدت مضمون عصای استقامت بکف آورد و هر گونه وضع خجلت علم تقدیم جرات پیش برد

آه از آن وقتی که در حرمان از ین سابق گذشت — شکر زین عمری که در خدمت بسر خواهیم کرد
آبروها تا چه غایت نقد دامان گشتنی ست — گر بخاک ستره ات یکدم گذر خواهیم کرد
مژده دیدار جانبخش ست چون موسی و لیک — تا بپیشت بر سیم از خود سفر خواهیم کرد
خاک راهت را بود خاصیت اکسیر فیض — خویشتن را گو مس قلبیم زر خواهیم کرد

تا جلوه دولت خورشید بارب عالم اقبال جم اقتداری از فروغ آفتاب دولت لایزال روشنی سرمایه و کوکب جاه و جلال از فیض تجلی لم یزل درخشندگی پایه باد

مکتوب دیگر بطوفانِ محیطِ شوق آرزومند وصول کیفیتی ست که پردازِ آئینهٔ تصورش از صیقلِ
امواجِ ساغرِ حضور سر برمی آرد و طغیانِ مراتبِ آرزو عروج پرستِ مدارجِ حقیقتی که سربلندیہای
کنگرهٔ خیالش عرض فعلیت پایگی شبستانِ وصال دارد تمنای سرشاریہای دور ماندگان در جادهٔ
اضطرارِ شوق نقشِ ہر قدم را آئینهٔ خرامِ مطلوب تصور مینماید و جستجوی حسرتِ انتظار پرستان
در عالمِ بی اختیاریہای طلبِ از شوخیِ پرافشانی نگاه بخیالِ گردِ جولانگاہی چشم یکشاید بیطاقتیہای
تظلم دوری از پردهٔ صریرِ خامه فریادِ نارسائیہای سعیِ وصال می انگیزد و بی تابیہای جنونِ
حرمان در کسوتِ تحریر پردازِ تہیئهٔ چاک زدنہای گریبان برمی خیزد

نیازِ عاشقان را خود تقاضا می کند نازت	ختمِ تبغت خمیدنہای صد تسلیم میخواہد
بجولانگاہِ نازش ہر نفس خیزد غبار از ما	مگر از خاکساران شاہِ ما تعظیم میخواہد

زمزمه پردازی قانونِ اختصار نوائی در پردهٔ ادای مطلب سامعه خراشِ مخلص نوازان
میگرداند استغنای مراتب بی نیازی یارب پنبهٔ گوش غفلت نگردد و جلوه گریہای
صورتِ مراد از آئینهٔ عرض نیاز صلائی بیگاه شفقت پرستان میزند مشیتِ پاداندازی اعتنائی
بساط توجه نتواند از آئینهٔ رجحان صافی مخفی نخواہد بود که بعد از او قافی که گردش آسیائی
دوران آدم وار در تلاشِ مشتِ گندمی آوارهٔ خاکِ ہندوستان نموده در عالمِ بی اختیاری
مجبور قناعت گزینیہای روزی تنگ دارد کم وقتی ست که عزمِ وطن مالوف ناخنی بر سینهٔ
آرزو نزده باشد اما نامساعدیہای روزگار پای در دامنِ شکسته را نخواست که
ہم آغوشیِ نفسِ قدم لحظه از سرِ خود باز کرده براه افتد یا اندکی از کاہل کوشیہا باز پرداخته

اشک و از قطره زند با آنکه جان گزائی استماع رحلت ناگزیر مرزا مهدی که فرق جان پاکش
در سایه طوبی آسوده چتر رحمت ست و پهلوی روح مطهرش بجوار لطف یزدانی تکیه زن
بسترهای مغفرت گردد از نهاد هوش برانگیخت و خاک ماتم زدگیها بر فرق سجده سرشت
بیخت و دامنگیری همان تقاضای محرومی رواندانشت که بیتابانه پروانه وار خود را بر
چراغ فرارش نزند و در رنگ شمع دو سه اشکی بر خاک گورش نیفگند با آنهمه جان
ناتوان آنقدر بسوخت که حرارت اضطراب تا قیامت بهیچ دار و فرو نشیند و دل مضطر
آنهمه از خود نرفت که صدای بشکن بشکن تا ابد در گوش جاگزین نبند هنوز زحمت این الم دست
از آزار طبیعت برنداشته که صدای بیکاری آن کار پرداز مخلصان بشکست شیشه
دلها مطابق افتاد و در بالائی نوای حسرت در گوشه دل دست بهم داد درین ایام
وحشتی دامن میگرفت که چون وا روی تردد جز خاک وطن تصور نمی آید و علاج این
سودا غیر از نشتر خار آن راه رونی نماید با سفر بردوش بی اختیاری بستن بست و پای
هرزه دویهای هوس در همان حرمگاه در دام شکستن جیابه کاریهای فلک را نازم که
تازه شعبده در وجه قیام این نارسا بر روی کار آورد و سر رشته اختیار عزم توقف در کف
اندیشه سپرد یعنی درین روزها میرزا کامگار که بآن یگانه کارخانه الطاف و ثوق ربط
قرابت دارد برفاقت گورنر بهادر وارد عرصه شاهجهان آباد شد و با امتیاز مرتبه انتخاب
در دیده اهل ظاهر آماده هزار گونه استعداد تکلیف هوس برخورد مکررش وسیله اظهار
استحقاق گشت و حرف حقوق خدام بتکرار بر لب عرض گذشت در عالم بی اعتمادی

سماعتِ سرنوشتِ اتفاق افتاد و حضورِ رقمی که در ظرفِ تمنا جای دارد دست نداد از آنجا
که طولِ سررشتهٔ امل کمندِ گردون جان ست غنچه گردیدنِ فلزِ ناسازه در گریبان دریدنِ
این تمناست که درین نزدیکی ارسالِ شوق مضمون نامه که اغلب عبارات متضمن معانیِ
استحقاقِ این دور افتاده باشد و بیشتر مضامینش در کسوتِ عباراتِ سفارش نقش
وقوع برتراشد در نظرِ مطالعهٔ مشارالیه صورتِ وجاهتِ این گمنام جلوه گر سازد و آینه
عرضِ حقوقِ نیازِ کیشیهای این آرزو لبریز پردازد

قطره ام کو بحر تا از ننگ ظرفی دارم	ذره ام خورشید می باید که پروازم دهد
خاک بر سر کردنم آینه سان کار ست و بس	جلوهٔ معشوق در کار ست تا نازم دهد

صورتِ سرادات دو جهانی از آینهٔ حصولِ جلوه گر باد

مکتوب دیگر نیازی که از کسوت خانهٔ ضمیر لباسِ حرف پوشیده و عجزی که از کارگاهِ زبان
در کسوتِ الفاظ جوشیده در وضعِ سجودِ آستانه گرامی بوساطتِ سرنگونی خامهٔ تسلیم شیمت
ناصیه ساست و بذریعهٔ نقوشِ نامه جبهه آرادِ جنبِ ورودِ عنایت نامه اگر از هر مو زبان
سپاس نرویاند یارب هر چند بنوکِ سبزه پاگذار دکارِ دشنهٔ سیه تاب نماید و اگر هر مژه
را دستِ دعا نگرداند الهی مدعا کارِ مژهٔ شکسته فرماید خامهٔ نیاز رقم زنانی در جستجوی انکه
معانی بصرفِ توصیفش دامنی بر کمر می شکست بینی که دولتی ست دری بر رویِ از دیاد
شوق کشاده باندیشهٔ معنی پیشه طرف است سوادِ جامهٔ کعبه ست خطِ نامهٔ دوست
نهار سجده بهر حرف می توان کردن سایهٔ عطوفتِ مربیانه دست از سرِ انتظار

بر یگه اذ و دامن عنایت بزرگانه بر فرق خورشید سواران عرصهٔ محرومی سائبانی کناد
باعث توقف در ارسال غرائض نیاز غلبهٔ بیخودیهائی ست که بر بستر ناتوانیهای مرض
افتادن علاوه از خود رفتنهای در ورود مهاجرت ست و اضافهٔ حرکات بی اختیاری
آلام مفارقت و با این همه دو روز پیش ازین عجلت نامه بر با وصف تردد خامهٔ اخلاص
رقم حسرت نامه را بیابان مرگ محرومیها ساخت و بمغاک بیدستگاهیهای سعادت انداخت
در نصورت سطور نامه را با مداد آه از یک گریبان سر بر آوردنست و مضمون عبارت را
با نالهٔ از یک جیب سر بدر کردن لله الحمد که دستاویز طریق ڈاک بال کبوتر بعرض رسانید
و عجلت ارسال بید رنگ از هر نقش حروف پای قاصد رو یانید اگر بجواب این قدر طلب
زحمت تحریک قلم نه پسندند بیم ست که دل از غایت بیتابی در سیل سرشک بدست
و پازدن طرف بندد تا رفته رفته خود را بحضور کعبهٔ آستان شریف رساند و بگوش محرمان
سعادت حضور صدای لبیک جان نثاری و اشنواند معلوم نیست که مشاهدهٔ
ماه شوال مژدهٔ رنگینی بهارستان لقای سامی آورده ست یا پیغام گذاری خون جگر
خواری طوماری و اکرده مارا همواره سلسله جنبان دعای شبار وزی تصور فرمایند
و از منسمکان سلک ثنای دوام خیال نمایند مکتوب دیگر صهبائی مخمر طراز که بهواداری
نیاز در برین گل کورنش و تسلیم ریب تارک افتخار دارد پس از ادای مراتب سجود انچه
بوساطت زبان خامه عروض جناب مینماید این ست که از روز تشریف برد
ملازمان سامی از یاد لقای مبارک با مور دیگر پرداختن هم خیال ست و از تمنای

وصال بآرزوی مراتب دیگر ساختن امر محال باین واماندگیها اگر دامنی نصیبه از خاکم بردارد
جز نقاب چهره نقش قدم نمی تواند آراست و باین بیسپرمائی اگر دیده بقطره اشکم برخورد چون
موج جز تهیه سامان شکستگی نتواند در خاست پرتو انفاق خورشید نگاهی اگر با جوال ذره بیتاب
بردارد دامنی بیش میتوان ستود اگر فیض دریا دستگاهی آغوش توجه برکشاید قطره طوفار
محیطے میتوان کشود درینصورت هرچند از حال خیرت مآل زبانی قبله امانی و آمال حضرت ارشاد انتسا
گوش گوش برآواز نصیبه اتم یافته آنرا بجای واثق با اینهمه نارسائی رشته امید رساست
که اگر بعد از ملاحظه این قرطاس که همه عجز و نیاز در کسوت سطور و الفاظش جبهه بر آستان
حضور سوده هست تحریک خامه اشفاق علامه جائز دارند تنی که جان تازه می خواهد
تازه جانی خواهد یافت و در غیبت ملازمان کتاب از چشم حیران آنهمه تمنای مطالعه دارد
که بر هرچه مژگان کشاید گمان التفات مهر لب شکوه اوراق ست و دور از جناب حروف
و سطور چندان گردیدن نگاه میخواهد که بهرچه رو آرد احتمال توجه ببیشتر عبارات مطالعه مشاق
یارب مطالعه نسخه دیدار نصیب نگاه حیرت دستگاه باد مکتوب دیگر سهنگونی خامه تسلیم ست
مدتی با دوات طرح سرگوشی می انداخت و عمری بگریبان بیاض میساخت تا باین کاوش و
گوهری از معدن عجز و بیت تراشید یعنی دو سه سطری که مخزن اسرار عجز آثار یهای بندگانست
از زبانش بیرون تراود حرفی از زبان قلم برنمی آید که رنگی از شکوه دور یها بر ندارد
و هیچ تمنا در عرصه دل محمل ظهور نمیکشاید که ناله شوق دیدار آهنگ رائی از پرده لب بنهاد
نیاز کیشان بهر مژگان کشودن پیشکشی تحفه جان نثاری پیش می آیند قبول آستانه

حضور تشریف جرأت تکرار روزی کناد و اخلاص اندیشان بہر چشم زدن زبان بحرف
نیاز میکشایند حصول سعادت استماع سعی اظہار دوبالا گرداناد پیش ازین تحریک شوق
ناخنی برسینۂ قلم میزد کہ بتحریر جواب عنایت نامہ خود را از جرگہ فراموشان خاطر فیض اثر
برآرد لاجرم بر جادۂ ڈاک رخصت مضامین اخلاص کشید و بامید حضور مطالعہ شما
بہر سرور گردید ظاہر ادام کشائی سر رشتۂ نارسائیہا پیرو از ہوای مطالعہ اش رسانیدہ باشد
وگرنہ باوجود التفات نگاہ اشفاق مقتضای بندہ پروریہا کی تکلیف آنہمہ استغنا کہ اصلا
شایان خداوندان کرم طینت نباشد میفرمودید کجا کار فرمائی اینقدر تغافل کہ ہرگز رشتۂ
سایہ پروردگان مراحم جبلی نیست مامور مینمود کہ دور ماندگان باوصف استحقاق الطاف
فرسودہ شکنجۂ بی التفاتی بودہ باشند دل اضطراب سرشت از ہر داغ کہ در زحمت انتظار
برداشتہ چشمی در راہ حصول جواب نیاز نامہ باز گذاشتہ امید کہ طریقۂ توانر ارسال رسائل
کہ اہم مطالب ست مسلوک باشد و ناخن انتظار ممند چہرۂ خاطر ناتوان نخراشد مکتوب دیگر
زبان از شور فغان دوری ماہی ست از دریا بار بیرون تپیدہ و دہان از حرف گداز
دل گلختی ست مدام روشن گردیدہ ہر چند ورود مخلص نوازنامہ بسیر ابی الفاظ دشادابی
معانی نگاہ دیدۂ منتظر و اضطراب دل مضطر را کہ تشنۂ جام حضور و جویای کیفیت سرور
بود بسامغ زلالی امداد تسلیہا فرمودہ اما از انجا کہ دل باختگان یوسف بیوی پیرہن سلامتی
و تطرد خستگان گل از ہبوب نسیمی بقناعت پرداختن ندارد آتش اشتیاق زبانہا
برمی آرد و ہوای تمنا خنجرہا بر سینہ میگذارد شفقت دستگاہا از تنازگی عبارات شمہ توسید

کہ اگر بالفرض لفظِ خار از جملہ اش سازد صفحہ را ریشہ سر سبز پیش تواند گرفت و از لطافتِ الفاظ و
معانیش چہ ادا نماید کہ اگر حرفِ زنگار در ثنایش نگارد صفحہ آئینہ تواند پذیرفت دلکشائی
مضمونِ اتحاد قبل از وا کردنِ طومارش ظاہر ست و شگفتگیِ معانی و داد پیش از کشادن غنچہ عبارتش
باہر حاصل کلام مخاصمان کشف غطای بعد ست از روی مشاہدہ روحانی کہ ہر چند غبار
انگیزیِ مہاجرتِ ظاہری موجِ کدورتِ بی اندازہ گردد مرہمِ بصیرتِ تازہ می فروشد و
چند انکہ ترسی الفعالِ دوری زنگار فروش ظلمتِ حجاب باشد مثالِ معانقہ باطنی در کسوتِ
صفای آئینہ می جوشد تحریر حالِ احمد خان کہ مقتضی تحریکِ زبانِ خامہ اشفاق پیرایہ بود
تسکین دلِ رم خوردہ اضطراب فرمود ہر چند تمنای بہبود پیش ازین آن سوی تخیل بود
و از روی رفع الم آنطرف خیال جا مینمود الحمد للہ کہ اکنون از اندیشہ کہ جانِ محرر و انرا
شکنجہ فرسای یاس میساخت دلِ راحت طلب بالکلیہ پرداخت بیش ازین صدایع
مہر گرامی افزودن انسب نیست استدعای یاد ہر لمحہ دارد و باکتفای ہمین دو سہ حرف نیاز
تائید تحریر قرطاسِ شفقت اسلوب می نگارد رقعہ دیگر نہ تحریر مراتبِ شوق را نہایتی ہست
و نہ تقریر مدارجِ آرزو را غایتی در زمانی کہ کور سوادیِ دیدہ ابنای زمان فطرتِ سلیم را از
عزم جنبش خامہ باز میداشت و از آہنگِ زمزمہ سخن بر تعطل میگماشت نامہ اشفاق
مضمون نور افزای چشم بصیرت گردید و بشوق تحریرِ جواب از ہر انگشت زبانِ قلم
رویانید اگر دلکشائیِ عبارتش بتحریر نرسد آبِ شگافِ قلم تا ابد تہمتِ بستگی نمی پسندد
و اگر طراوتِ الفاظش بقلم آید سطورِ نامہ جز بسنبل رسانہا نمی پیوندد تواتر ورودِ افکار معنے

نثار یارب مؤید طبائع مستفیدانِ مہجور از سعادتِ حضور یا در رقعۂ دیگر تنگدرز
حروف و الفاظ دلیلِ شوقِ ہم آغوشی و معانقۂ دوام ست و پیچیدن طومارِ نیاز بر مانِ
پیچ و تابِ حصولِ کام و ورودِ اشتیاق نامہ از مضامین الطافِ غائبانہ خبر دادن و در پچۂ سر در
و ابتہاج بر روی منتظرانِ شوقِ ہمدست کشادنِ غزلی کہ مطلعش در اثنای عبارت نامۂ
گرامی با دعای مناسبتِ حالِ سعادت اشتمال مسطور بود باقی ابیاتش در نظر تامل دفتر
از احوالِ کثیر الاختلال میکشود بہر حال اگر از ناز فروشانیم ہم از آئینۂ التفاتِ عالی فطرتان
محفل اکرام سر بر کردہ ایم و اگر از نیاز کیشانیم ہم از ذرۂ خاکِ آستانۂ نازک دماغان عالم
افضال سر بر آوردہ ہموارہ شائق ورودِ افکارِ معنی نثار دانستہ در ارسالِ نتائج
طبعِ صافی عاطل نباشند کدورت فروشی شبہای فراق زنگِ آئینۂ خاطر مبادا
مکتوب دیگر نیازمندان را تار رشتۂ نار و پودِ انفاس از ہم نگسیختہ ست ردای نیاز
فروشی بافتن ست و خاکساران را مادام کہ ہوای ہستی غباری در نظر جلوہ میدہد بامید
جلوۂ شہسواری شتافتن اگر تصور معاشرتِ حضور مانع مژگان بر ہم زدن نمی آید خاکے
بر فرق دیدۂ قربانی بیختہ ایم و اگر ہوای غبارِ آن آستان نقاب از رخِ شوق نمی کشاید
گرد تخیلی انگیختہ ایم درد محرومی آنقدر بر بستر ناتوانی خوابانیدہ کہ اگر ہمہ تن غبار شود ہوا
نقش گرد بادی نتواند کرد و الم مہجوری چندان بر پہلوی ضعف غلطانیدہ کہ اگر دل
سراپا آب گردد قطرۂ اشکی سر از منظر دیدہ نتواند بر آورد

	سر بر کفِ پای نازکت میسودیم		آنروز کہ خاکِ آستانت بودیم

اکنون چه تواند کرد چون یک رفت ان	پیشت نشدیم و متسلی بیمودیم

للہ الحمد کہ نسیمی از مہب بندہ نوازی دماغ انتظار را از انعقد گرانی پاک گردانید یعنی مراد مضمون اشفاق کہ از واشد غنچہ طوبا بہر بہوای نظر میکشد دماغ آرزو را در بالا رسانید جبین عجز کمین را بقدر بیشی الفاظ متاع سجدہ بر یکدیگر چیدن ست و لبہای حسرت مکیدہ را باندازہ رنگینی عبارت سرمایہ بوسہ فراہم کشیدن ہر قدر دیدہ حسرت نگاہ از زحمت انتظار سفیدہ صبح وصال مینالید سواد لیلۃ القدر این رقوم بسعادت خواب آشنائی ہمدوش گردانید از دستی کہ بدعای دوام حضور برداشتہ ایم بتحریک تکرار عطیات پنداشتہ و از چشمی کہ بامید دیدار کشودہ ایم راہ وصول نامہ نوازش پیمودہ گدا را اگر شوق ہم آغوشی غبار ہوسے می انگیزد والا ہمتی کریم تقاضا نمیفرماید کہ بیابان مرگ حرمان آستانہ بوسیش ہم باید بود وصدف را اگر از آتش تمنای گوہر دود اضطرار بر نمیخیزد والا گوہری سحاب را نمیشاید کہ بانعام قطرہ نیز امداد تسلی نبایدش فرمود نمیداند کہ غبار مقدم فیض تو ام کدام وقت تو تیا فروش دیدہ حیرت عنوان خواہد گردید و خاک آستان حضور کی بامداد اعتبار جبہہ سجود آہنگ خواہد رسید تارک نیاز کیشان را تا بسجدہ آن آستان افسر سعادت جبہہ ذخیرہ نسازند بار دوش و گردن بودن ناگزیر نشئہ تعلق باد دیدہ اخلاص اندیشان را تا بر نخیزد آن در حلقہ امید نزنند باز گردیدن نگاہ کار مژہ شکستہ کنا د مکتوب دیگر صہبائی حیرت نگاہ کہ سر نوشت پیشانیش جز حرف شوق صورت نہ بستہ و بر صفحہ خاطرش جز نقش اخلاص نہ نشستہ آرزو داشت کہ بکدام وسیلہ از زمرہ سایہ

پروردگانِ دامنِ عطوفت بوده باشد و آموزند که جوابِ مخلص نوازنامه که بکیفیتِ
حروف و الفاظش غیر از سپاسگزاری نشئهٔ طراوت از بیم بیرون جوشی مینا حلب زجیست
قلم را چرا بسه گوشی دوات نرسانند تا بهرچه برخورد کاغذ را چون بالِ کبوتر آئینه دارِ
شوقِ پرواز گردانند الحمد که تا دیده فرصتِ مژگان بر هم زدن دریابد قلم اشتیاق رقم
بداد نگاهِ منتظر رسید و تا نگاه از پردهٔ دیده برآید حسنِ مدارجِ الطاف از جیبِ کشادِ طومار
سر کشید اگر بعد ازین پردهٔ دیدهٔ منتظر کارِ کشادِ مکتوب نماید دعای سحری را جز بآفرینِ
اثر فروشیها نتوان ستود و اگر قلمِ مشکین رقم زرده بر سرِ تحریر در آید جز سپاسِ شکرِ وصول
نتوان پیمود امید که تا حصولِ وادیدِ حضور حضورِ یادِ مهجوران هر لمحه منظور باشد
مکتوب دیگر خامهٔ عقیدت سیما جبهه دارد که هر نوشتش جز حرفِ نیاز صورت نه بسته
و قلمِ عبودیت انمناصیه بعرض می آرد که جز بر آستانِ تسلیم بسه رنگونی نه پیوسته حرفی
بر لب نمی آید که بهوای قبول سامعه بال نمیکشاید و سطری طرحِ اقامت نمی اندازد
که جادهٔ شوقِ مطالعه نمی پیماید اینجا گویائی نیز از سایه پروردگانِ بال کشائے این
چمن ست و خاموشی هم از شمع افروزانِ اقامتِ این انجمن

صد شوقِ طپش نفس مهیا دارد	گر نالہ بجوشد از دلم جا دارد
تا نالہ بگفتگو تواند که رسد	خاموشی ما نیز نوا ها دارد

احتمالِ نارسیدن نامها چه گنجایش دارد مگر تقاضای مراتبِ سهو بمنعِ تحریرِ جواب
برخاسته باشد باظهورِ مدارجِ کم فرصتی هنگامهٔ این تساهل آراسته باری خاطر

دست فتنه سوز افکارست و دل شکنجه فرسای انتظار که بکدام ساعت خاک مقدم فیض توام دیده بحیرت عنوان را بتوتیای بصری نوازد و بکدام روز لقای آفتاب ضیا بر دولتسنگری آئینه چشم منتظران می پردازد ۵ ای غم گرشمه که شوم قطره سرشک ✦ تا رفته رفته دامنش افتد بچنگ من ✦ وقتی نیست که نگاه حیرت آشنا بملاقات مژگان برنمی آید

شاید که شعاعی از دیدار فائض الانوار امداد روشنی فرماید

کدام کعبه و قبله در جهان خیال	جز آستان تو دیوانگان نمیدانند
مراد ما چه که اهل جهان بجز در تو	مراد خاطر و مقصود جان نمیدانند
بدوزیست که پیش غبار مقدم تو	ریاض خلد و نعیم جنان نمیدانند

ملتوب دیگر فکری که در خلوتخانه ضمیر بار می کشاید از گلدسته بندان بهار این تمناست واندیشه که بساط دماغ می آراید از شمع افروزان انجمن این مدعا که یارب تا سر رشته امید نیازمندان رساست چاک گریبان شوق جز تار نگاه شفقت دستگاهان منت پذیر نرود مباد و تا حرف عقیدت نقش جبین نیازکیشانست ناصیه اعتبار جز بر آستانه معتقد پناهان آبرو نیندوزد

نگاهم روی گلشن دید تا روی تو در خجلت	هنوزش پای در زنجیر بودن آرزو باشد
بشوقت خون دل در سینه طوفان میکند آری	بود جوش دگر آن باده را کاندر سبو باشد

اگر از سوختن بال کبوتر نمی اندیشید کاغذ و رشته بر بالش بستن جاده بود منظور نگاه مشتاق و اگر از سیر ابی قرطاس لحاظ بکار نمی بست طوفان کاری اشک بحر در آستین دران کوزه انباشتن راهی می نمود نصب العین دیده دقاق

دریادِ تو ام زدیدہ طوفان ریزد		وز شور و فغان نم دل قیامت خیزد	
ای ابر کرم تو مشتِ آبی بزنی		ورنے این آہ آتشے انگیزد	

عجز ہمایانِ بادیۂ بی اختیاری تا چشمِ تاملی برگشایند در عالمِ گریبان سیری مطالعۂ نسخۂ حضور ہزار گلشن خیابانہای سرو پیشِ نظرشان جلوہ دادہ است و بساطِ آرایانِ سیر کوی ناتوانی نامہ رسانان فراہم نمایند در کارگاہِ خیال اندیشۂ لفایک چمن چشمی بر رنگینہای دیدار کشادہ استغنا گردی ست آنسوی مزاج ایشان تاختہ و بی اعتنائی گلی ست آنطرف بہارِ نخیل رنگ باختہ خامہ جرأتی نہ اندوختہ است کہ در جنبِ عطای مخلص پنہان کسوتِ زبانِ سپاس بر خود راست نماید و در مقابلِ شکرِ شفقت دستگاہان در لباسِ نقش آرائی برنیاید وقتی نیست کہ سطورِ نامہ راست پذیرِ بال کبوتر نباید گردید و حروف و الفاظ را زحمتِ خانہ بردوشی کاغذ نباید کشید نیاز عقیدت نگاران صحیفۂ تسلیم ہرگاہ بی واسطۂ تقریر بنقشِ عباراتِ مطالعہ ذوق میتواند بست بہانۂ تحریرِ جواب چرا دامن نتواند شکست تواتر الطافِ مربیانہ را جز بزبانِ عنایت ادا نمی تواند نمود و اگر از ہر موئے زبانے بعرضِ آرد جز باعترافِ خاموشی نتواند کشود تازگی بہارِ مراحم خاکی را بچمن سامانی یک جہان ابتہاز رساند و لمعۂ آفتابِ التفات ذرہ را مشرقِ خورشیدِ اعتبار گرداند نشۂ وردِ نوازشنامہ ساغرِ فیضی بگردش آوردہ کہ دیدہ را از نگاہِ مطالعہ بہزار موجِ بادہ نازِ سبوئے مستی مہیا کردن ست و جامِ تارگیی پیمودہ کہ خارہای مژگان را از آبیارے لطافتش سر از جیبِ بہار بر آوردن یارب نیاز عنوانِ نامہ را بابال رسای کرامت

فرمائی تا مہبطِ نگاہِ تجلی پناہ تواند گردید و رقیمۂ عجز مضمون را سررشتۂ پرواز
دراز نمائی تا بارِ سطور و الفاظ را ناچار پیشِ نظر بایدش کشید

بستمِ این نامہ بر بالِ کبوترِ وحیبست — لیک بہر پیشان بال ہم یک نسخہ از رازِ من ست
میتوان در عالمِ شوقِ تو در کویت رسید — نقشِ رنگینِ طپیدن بالِ پروازِ من ست

زنگ زدائی آئینۂ التفات جہرہ افروزِ شاہدِ وصال باد حیرت پرستیہای دیدہ اگر در پردۂ
آئینۂ شوق نمی شتابد نوباوگیِ اضطرابِ تماشا از بہر چیست و نالۂ بیتابی اگر رشتۂ پیچ و تاب
دلِ ناتوان نمی تابد محرکِ سلسلۂ حسرتِ دیدار کیست اگر از اشتیاق حرف گویدِ زبان را
طومارِ سینۂ چاکی و اکردن ست و اگر از فراق دم زند نفس را شعلۂ در آغوش پیچ و دن
ہیہات اگر خاموشی اینطور رنگِ ظہور می بندد نالہ سر از آغوشِ دل خواہد کشید و اگر
آہ بیتابی باین وضع جرأتِ بی اختیاری می پسندد جوششی از عالمِ بیخودی تواند رسید

خامشی خواہد کہ جوشِ نالہ بنشاند زمن — عشق بر میخیزد و صد شور میراند زمن
خاک گردد بیم و شورِ نالہ می جوشد ہنوز — کیست تا این نالہ را در سینہ خواباند زمن

مدعیست کہ آرزوی ہواخواہانِ صمیم در پردۂ دل جوششی دارد و عمریست کہ تمنای
دیدار پرستان در کسوتِ ہجوم آہ صد طوفان جلوہ میگمارد اگر نفسی از پردۂ دل رنگ
می بندد جز سامانِ سپاسِ رحمت دستگاہان نبودہ است و اگر حرفی از نقابِ لب
سر بر می آرد غیر از معنی ثنای الطافِ پناہان رخ ننمودہ تا نسخۂ دیدارِ مسرتِ آثار
سوادِ دیدۂ انتظار پرستان روشن ننماید امید کہ کشادِ پیچ و تابِ مکتوبِ کاریرہ ہای

چشم فرماید ہموارہ منسلکِ مرقومہ عاگویان آنجناب شمارند و پیوستہ از فرقہ شمار دازان آن آستان نپندارند

بمنشی دین دیال میر منشی جنبط بھوپال

نہ زبان را تابی کہ حرفی از اشتیاق گذارد و نہ نفس را حوصلہ کہ آہنگی از پردہ گلہ ہای فراق بجلوہ آرد منصب ترجمانی خامہ پس ازان مشاہدہ کز دست و امتیاز خزینہ دارے ازنامہ بعد ازان بتصور آوردنے

شوق گستاخ و من دست و گریبان ماندہ است — سیل بی پروا ست بر من آستین افشاندہ است
فرق من از نور بر ست فکر قربان کسی ست — وقت آنکس خوش کہ گرد خود مرا گردانندہ است

شکر ورود دلنواز شنامہ بکدام زبان ادا نماید کہ اگر ہر موزبانی بعرض آرد مضمون لا احصے نقاب از رخ میکشاید ہر لفظی کہ تامل نماید مشحون ہزار جلوہ اشفاق ست و ہر حرفی کہ بچشم آرمتن ہزار نسخہ اخلاق شوق بخوبی فزوق آمادہ ہزار چشم تماشا و اکردنست و دیدہ حیرت عنوان گرم صد نگاہ مطالعہ بکنار پروردن بی پایانی عنایت آن مطلع دیوان وفاق امتداد پیش فرسائی انفاس مشتاقان جلوہ داد و بی انتہائی تفقد آن نسخہ رمعنے اخلاق از ناتمامی گلہ فراق بی صبران طومار کشاد نمیدانم کہ ہر گاہ ضبط مرا نب حفظ ادب درطرح ہزار شکر انداختن ست تحریک دست و قلم آمادہ تکلیف کدام سپاس مہیا ساختن ہموارہ ہمسلک نیازکیشان اخلاص گزین شمارند و از منسلکان سلسلہ دعاے شمار وزی انگارند مکتوب دیگر قلم از تقریر حرف اشتیاق کہ از زبان ہر موتراوش مینماید چاکی در سینہ نمی انبارد کہ تا ریشہ اش صرف رفو تواند گردید و خامہ از تحریر گلہ فراق کہ از ہر نفس طعمہ مار میکشاید بجراحتی تن نمی سپارد کہ از برخورد سفیدی کاغذ

زحمتِ نکسوتن نبایدش کشید ہیچگاہ یادِ لقای گرامی چشمِ حیرت پرست را از محویتِ خیال
باز نمیدارد کہ شاید صورتِ اطمینانی از گریبانِ غیب سر بدر آرد و ہر لحظہ فکر تمنای دیدار
از سیہ گریبان معطل نمیگذارد باشد کہ پیکرِ خیالی از پردۂ چارہ سازی نقاب بردارد در بن
بودم کہ اجابتی ہمدوشِ انفاسِ غمزن چوکان بالید یعنی قرطاسِ شفقت مضمون کہ حرفش را
باشوخیِ مژگانِ آہو دعویِ ہمسریست والفاظش را با مردمکِ دیدۂ خوبان سازِ جلوہ گری
نگاہ آرائے دل شکستگانِ زاویۂ تردد گردید و رنگِ آمد نقشِ مراد خار تفکری
بخاطر شکست کہ دہانِ سوزن لب آشنای رشتۂ حرفِ اظہار نتواند گشت و رشتۂ
انفاس آنقدر دو چار نم گردید کہ الماس کاریِ ناخنِ سعی بفریادِ گرہش نتواند رسید
بقدرِ امتدادِ زمان دستِ نیازمندان رسا اندازِ آہنگِ دعای اجابت آیات ست
و باندازۂ کشایشِ طومارِ لیل و نہار زبان عاجز نالان مصروفِ تمنای ترقی درجات
یارب در ہر چمنی کہ تبسم پرداز مدتا خارش دستۂ ریحان پیش گذارد و در ہر محفلی کہ قدم
گذارند تا ذرہ اش نور ہزار شمع از فانوسِ سینۂ خود بر آرد مکتوب دیگر ہجوم طپش سیاہیہا
دردِ مہاجرت دل را دست فرسودِ نخافتی نساختہ ست کہ آمد شدِ انفاس اثر فرش
صد خنجر نباشد و تراکمِ غبارِ کدورت خاکی بر سرِ نا توانی نہ بیختہ کہ جرأتِ گام شوق
از ہر چیدن نقشِ قدم برتر اشد از نارسائیِ سررشتۂ سعی مجبوریم و از ناتوانے
تہمتِ کم استعدادی معذور و از دونیِ طالع ناسازگار پستیی طرح انداختہ ست کہ اگر
صبائی غبار کوچۂ استغنا فروشان برخیزد بگمانِ جرأتِ قاصد در بر روی کشاد

می بندند و کوکب بخت نارسا بگردشی افتاده که اگر کبوتری بر بام تغافل کیشان فال نشستن زند با حمال نامه بر نذر جراحت ناوکش می پسندند

ای بخت نارسا زچه کانی که رفت آه
وی طالع نگون چه زبونی که روز و شب

اندیشه تو گوهر ما هم بقعر چاه
دارد همم ز کاسه زانو سر کلاه

اغماض نگاه التفات اگر بر وثوق اندیشه استغنا راه توجه شگافته است زهی خسران بساط آرایان عالم رسوخ عقیدت و نهی محرومی خاک نشینان معالم خلوص نیت کاش بخیال دیدار پرستهای قدیم نجوشیمتا بتجدید حیرت آثاری مرآت احوال نیابد پرداخت و بیاد سعادت همکلامی ماضی نکوشیم تا بیابان مرگی اندیشه بحصولی زمان حال یا بد ساخت رفعت آفتاب مدارج باندازه دست دعای عقیدت کیشان بیرون از اندازه خاطر آرزو خیال و درازی سررشته مراحم گستری بقدر انفاس دعای اخلاص اندیشان مصروف بی نهایتی کمال

بمنشی دهرم نراین میر منشی رزیدنسی اندور

طوفان کاری تنور سینه مدوجزر صفیر خامه الفت صرصر راز پردی بیش نمی شمارد و جوش محیط آرزو با تلاطم حسرتهای دل نقش بستن سطور و کاغذ را موج و حبابی بیش نمی انگارد تلخی شکوهای فراموشی پیش ازین حنظل زاری بعرض می آورد و سرکه جبینهای هجوم شکایت سابق ازین سر از جیب یک عالم اضطراب بر میکرد اکنون بقوام چاشنی سپاس فروغ مخلص نوازنامه زبان شکر بیان بالبهای حسرت مکیده نسبت بادام پسته بهم میرساند و فرط چسپیدگی حلاوت کام و زبان را توام یکدیگر میگرداند شاهد اتحاد

کلکم افغار ہے
است الف
شوہ
شوہ
الوالع

طرفین پیش ازین چه خواهد بود که انچه از عالم انتظار رقائم ای نیازی حروف و الفاظ نیاز مضمون عرض میداشت بی تکلف بهمان رنگ از بهار طبع جواد جلوه گه داشت و بهر در که فرمایش رائی جذبهٔ شوق زنار می گسیخت همچنان گریبان سپری خامهٔ اشفاق خنده رنگ تامل ریخت گر نالهٔ رسای بیصبران رشته واری سر از گریبان قلم آن معنی نسخه کرم بیرون کشید و سر رشتهٔ آه بی تابان محرک دست عطا پرست گردید ۵ زبانم خامه ات جزو هم اند اگر معنیها ۵ که انچه از پرده ام جوشد بهان در نامه ات یابم ۵ انتظار و رد و قبح اشفاق پیش از امواج بحر کرم باید انگاشت و شوق وقوع اینگونه الطاف زیاده از تکاثر جوش عنایت تصور باید داشت مکتوب دیگر رسائی نالهای شوق آهنگی دارد که با اثر فرد شی سرمه سپند واری دامن چیدن از کف نمیگذارد و کمند بر شتهٔ کمندی می تابد که نیاز دور گردان حلقه واری از گردن ارادت برنمی آرد در ازی رشتهٔ شوق گردون کمند تا باین بهانه شاید چون اشک چکیده راه دانی توان دید و تیزی ناخنهای محبت سر بلند تا باین تقریب باشد که بگره کشائی بند قبائی باید رسید

مژه بر هم نزدم ناگه الم زد در دل	شبیونی بود که دستی بزدم بر سر دل
هر زمان دل بتماشای تو آید بمژه	جای دارد طپش از خار بود بستر دل

عجز آهنگی ساز انفاس پیش ازین چه خواهد بود که با اینهمه گردون گرائی از آشنائی پردهٔ گوش احباب بیگانه است و با اینقدر عرش پیمائی از قرب سعادت قبول عجز آشیانه حیرت عنوانی اوضاع مهجوران آئینه دار پیش نفس آرمیده چیده است و تعدی جماد

این اطوار با فسردگی مراتب نکسته در کشیده بار باب این آئینه بلی صورت را از نمثال نگاه
معنی پناه محرومی سعادات دو جهانی روزی مباد و این حباب بے دستگاه ازان محیط
گوهر منزل بی بهرگی مبیناد مکتوب دیگر بعد از تقدیم نیازی که بیک عالم دلهای عقیدت کیش این
ریشه حصول سیدوار مکشوف ضمیری که بیاض رنگ باخته مهتاب فروغ او
میگرداند و در دار المکافات دنیا که بمقتضای رسوم ظاهرش وَمَن اَسَاءَ فَعَلَیهَا از
آئینه های خیال عبرت جلوه نموده و بفحوای عبارت معنیش وَمَن یَعمَل مِثقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَرَه
زنگ از آئینه شهود حیرت زدوده هیچ فردی گردن جرأتی نه افراشت که زخم کیفر کردار
برنداشت رجم نجوم شاهد ست برنا پسندیدگیهای بی آزرمی که در ضمن خیال بلند پایگی
رفعت طرف گستاخی می بندد و زبان درازی موجب نیل سرزنشی ست برنداشتنهای
بی ادائی که در اثنای دعوی انا بنظهوری پیوندد با فروافتادگان نشیب خاکساری طرف
باد غرور بستن خاک بفرق عجز بی سرپائی بختن ست و خار در جاده برهنه پایان شکستن طرح
نا قبولیها ریختن آسیبلای مرض مهلکی که خدام جناب رار سائی نالهٔ شکایت از دست
او ست نتیجه اهتمام استیصال غربای چندست که کتاب و سنت را پیرایهٔ شخص عقیدت کرده اند
ظهور آثار ذهولت بیش از برن قیاس نمی توان کرد که بالحوق اینگونه عذاب توبه راه
لب نمی شناسد و شهود معنی غفلت غیر ازین بتصور نمیتوان آورد که بوقوع این همه
حوادث سر رشتهٔ انفاس از گسستگی ناگزیر نمی بیند عالم ناسوت که آئینه صورتهای
جهان لاهوت ست صورت عقابی که پیش نظر رسانیده ورقی ازان کتابست

که هنوز مطالعه مشتاقِ ملازمان ست زآهِ معذرت در خدمتِ غرا کشودن زنگ از آئینهٔ حالِ غفلت تمثال زدودن ست بخدمتِ بزرگی فقیر صهبائی که حضورِ محفلِ مه بیان را مسند نشینی عالم افتخار مهداند و اندیشهٔ اخلاقِ متفقدان را سرسبزی بهارستانِ سعادت میخواند هر چند خاطر را بتمنای حصولِ صدمتِ گرامی که سرمایهٔ ارشادِ سلوک ست مرهونِ صد جهانِ اضطراب دارد اما در عالم بی اختیاری پای در دامنِ شکسته را هم بستر بخت خفته خود می پندارد عرق ریزی شرم بیدست و پائی مباد آگاهی برنا توانی سراپا یم حاصل نماید تا اثر انگیز بهای طوفان از جبهم ربایند شفق سرمایگی دیدهٔ طوفان در بغل آئینه دارِ خون جگر خوار یست و زنگ زدائی مرآتِ تحیر شاهد جلوه گریهای حسرتِ انتظاری در زروایای مهجوری اگر خاک ست گردِ کدورتی بیش نمی نماید و اگر آب ست جز عرقِ خجالت بنظر نمی آید کاش از فیضِ خدمتِ هدایت موهبت اشکِ دوری را آبروی هزار گوهر ذخیرهٔ دامان گردد و آه هجران را کیفیتِ نسیم بهار روزی شود جبین نیاز را اگر آبروست از خاکِ آن آستان ست و اگر صداع ست صندل چاره از غبارِ همان خاکِ راحت فشان

جبینِ ذره وضعِ عجز طورِ رفعت اندیشد	تجلی دستادِ سجدهٔ درگاهِ خورشیدش
بخاکِ آستانِ ماهِ تابان سجده بفروشد	گنان گو جامه چاکِ سینه دارد طرزِ امیدش

مکتوب دیگر پس از اظهارِ مراتبِ نیازمندی هر چه از دستیاری زبان قلم شهود تواند شد خواهشهای کرمفرمائی ست که گاه گاهی در کسوتِ تمهید عبارت شفقنامه

دفترِ وضوح اخلاق وانماید و در صورتِ تحریرِ احوال شفقت مآل طومارِ جمعیت و اطمینان
برکشاید آمید که پیوسته در زمرهٔ دعاگویانِ عقیدتمند تصور فرموده منتظرِ عواطفِ
مربیانه شمارند و همواره از جرگهٔ ثنا پردازانِ اخلاص پسند خیال نموده امید وارِ عنایتهای
بیحساب انگارند مکتوب دیگر حرفی که در کسوتِ ادای عقیدت از زبان خامه بکلید
وسیلهٔ امتیاز ذخیرهٔ سعادت اند و خنگان بزم اختصاص ست و ذریعهٔ اعتبارِ سرمه
خاک سودگانِ بزم اخلاص آگر خاکِ آستانهٔ بزرگان را موجبِ صفای آئینهٔ بینائی
ندانیم هم انفعالِ ناکسی چرا سیلابی از سر نگذرانیم نی غبارِ مقدم شریف اگر توتیائی
حریفِ دیدهٔ هجران کشیده خواهد بود کار صد هزار ریزهٔ الماس میتواند نمود با آنکه طبیعت
در شکنجهٔ حرمان دست فرسودِ اثرهای ناتوانائی ست امازمین گیرِ مهادر اندیشهٔ آستان
بوسی ننگِ وضعِ شوق آزمائی دیوانگیهای شوق آنقدر در شکنجهٔ بیتابی افشرده بود
که اگر هجومِ ناتوانی مانع نمی آمد باسیل سرشک آهنگِ طواف کعبهٔ آن آستان مینمود
با این همه عجز اگر مراتبِ نیاز در لباسِ سطور و الفاظ بنگاهِ مطالعه بار میتواند یافت
غنیمتی ست لاریبی و با این قدر ضعف اگر عقیدت راسخ در کسوتِ حروف و نقاط
پردهٔ شرفِ حضور می تواند شگافت موهبتی ست غیبی با همه خاکساری در امید
قبول اگر خاک بودیم فلک پیمائیم و با همه سر مساری در توقعِ التفات هر چند قطرهٔ
اشکیم گوهر نمائیم سایهٔ ذیلِ عنایت یارب از سرِ اخلاص پرستان تا ضیاگستر ی
آفتاب قیامت دوری مبیناد و چاشنی الطافِ بیمنتها آلهی از کیمهای گرمی نگاه

توجہ ہمت کمینۂ فوامی مباد مکتوب دیگر سر خوش نشۂ تمنا صہبائی بیدل ہا عمر بست
سر در گریبان تامل و زدیدہ جز بار سر نگونی تسلیم بردوش ہمت بر نمیدارد و مدتے
گوہر جمعیت اوقات در رشتۂ خیال کشیدہ جز در اندیشۂ تر یہای انفعال بر سر زانوے
فکر نمیگذارد در رکبی سر رشتۂ احوال ناخن وقت را بکشاد عقدۂ نارسائی نمی خواند
و بیسر و پائی وضع ناکسی شوخی جرأت را در تدبیر اظہار طاقت نمی نشاند از عاجز نالان ہوائے
نیاز جز تمہید قواعد واماندگی نمی تواں خواست و از پہلو و زان بساط عجز غیر از بزم
حیرت نمی تواں آراست درین صورت بہوای تحریر پیام و نامہ دست و قلم باز یدن
پامال فضولی بصیرفہ گردیدن ست و بار تہمت نافہمی بر گردن کشیدن در گوشۂ انزوائے
خمول بر خورد سلام خشکی ہم آبی بر روی کار ہوا خواہان می آرد طراوت چمنستان عنایت
زحمت غبار خشکی مبینا د و گل بہارستان شفقت تہمت آلود غنچگی مباد مکتوب دیگر
ضمیر صفا مشربان آئینہ دار پیکر یقین ست کہ شدت و رخای عالم امکان آئینۂ قدرت
آثار رقم نگار لوحۂ ایجاد ست خوشا احوال حقائق بینان معارف آگہی کہ در ہر صورت
بزبان حال و مقال جز حرف سپاس نزنند و فرخا حال تسلیم گزینان معالم رضا کہ
در ہمہ اوقات سعی ہمت بلند جز بگریبان سیری فکر ادای شکری صرف نکنند رحمت
حق سبحانہ از جیب ہزار کسوت سر برمی آرد رمز فہمان دقایق امور در آنچہ صفائے
دیدۂ عبرت بینان شان فرو شد محو قدر شناسی آلای غیر منقبہ توانند بود و بہر چہ در لباس
نیک و بد جلوہ شد ضبط سر رشتۂ مراتب ادب خواہند نمود تماشا گاہ جہان بی بود

مبینے بیش نیست قابل آنست کہ رشتہ سعی رسا بر قندیل فروغ یکشبہ اش چسپانند
ورنہ شایستہ اینکہ دامن ہمت نا نع خاموشی چراغان گذرگاہش گردانند ازین عالم
بہرچہ زبان کشاید وضع ناسپاسی اندیشہ تنگی حوصلہ بر سر دست دارد و ازین قبیل
درانچہ پیش آید غور شکایت رنا تجربگی ہمت توجہ میگمارد از جناب توانائے مطلق
ہرچند نوک خاری دامن گیر دجز گل کردن بہار لطائف کرم تصور نمایند و با آنکہ
اثر پیش رنجہ نماید غیر از نوش فوائد رحمت خیال نفرمایند مکتوب دیگر سر رشتہ
امید نیاز کیشان در عالمی کہ کمند اشفاق صاحب قدرتان ہزار سلسلہ در گردن
اخلاص میاندازد در ساست دحیرت نظر بانجمنگان انتظار در محفلی کہ صفای اوقات
آئینہ خاطران بساط جلوہ می آراید بہزار سرمہ التفات چشم کشا مشتاق پای
بوس توام کز ازل مرا چون نقش پا بخاک درت واکشیدہ اند پس از اظہار مراتب
انکسار کہ لازم اوضاع جان باختگان زاویہ نیازست و ناگزیر اطوار شعلہ سوز و گداز
اگر حرفی از نوک خامہ بظہور می آید سیر آہنگ نوای تمنای اشفاق ست و اگر نقطہ
ازین پرگار سر میکشاید مرکز دائرہ آرزوی اخلاق امید کہ مدام دو سہ سطری در عرض
وضع شفقت طرازی در سر منزل نیاز محمل وصول آراید کہ سرفرازی خصیص نسبتان
نشیب نعلت ہمان خواہد بود و سربلندی پاس سرشتان کمینگاہ بی بصری از ہمان پردہ رو
خواہد نمود سواد مکتوب دیگر ہرچہ از عالم تمنای دیدار تحریر نماید نقطہا از دو اگر حروف
مردمکی ست در خانہ چشم تحیر نشستہ انچہ از شوق وصال نقاب کشاید خطہا بانقوش

مسطر فیض طلبیدنی با صد تپ اضطراب از پوست بیرون جسته تصور جدائی آنقدر بر تنم
معذوری نه انداخته که پیکر ناتوان از چاک گریبان نقش حصیر برنیارد و خیال دوری
چندان در امداد عاجز نالها نپرداخته که خامه در هر نقرش قدم نالهای صریر بر ندارد
بهمه حال از پیش آهنگان مقام اخلاصیم باربک مرهونی و فرع خاکساری ازین مشت خاکستر
غباری بر دامن قاصد ننشاندنا گرد هر کوچه مراد توان گردید و از بساط آرایان محفل اختصاصیم
آلهی سر رشته سعی انفاس همری در کسوت پیچ و تاب زردی دنا در صورت مطالعه این
حروف بر دشمن هوادی نسخه همکلامی توان رسید ز نارسائی بهنالهٔ شکوه ها دارم
جنون شوم که کسی بشنود فغان مرا پوشیده مباد که حقیقت آدمی بقدر جوهری صیقل تقدیر
مرآتی ست در گرد نفسهای کدورت اقتباس صورت پرداز صفا جوشی فانیه در نم
انفعال نی آبروئی زنگ زدای خیال تجرد فروشی در هر صورت حکم شخص نگاه دارد که اگر همه
عریان برآید در نظرها موهوم ست و اگر همه از دیدها پرده کشاید نا معلوم بهر صفت مجبور
همچشمیهای کیفیت مترسک ست که تا آبی بر روی کار آرد خجلت نارسائی همه تن در عرق
غوطه داده ست و تا مژگان فراهم نماید بهزار دامن شرم کوتاهی در فشار افتاده رشته ها
نفس اگر همه بد و ختن ردای آسودگی صرف نماید یک صبح بچاک جگر مبتلا ست و
نارهای نظر اگر جمله ابریشم ساز تماشا فرماید بهزار آهنگ نوحه فرصت بلند صدا بهمه حال دست
نارسائیها در دامن گیری حال ما در راست اگر بیاد معدومی نپردازیم و سوختنها
داغ بی اعتباری سراپا وقف المها میسازد اگر در تصور موهومی نگدازیم از نقش پای

رفتگان معنی پیام سلوک این جادہ بمطالعہ آوردن ست از صدای پای گذشتگان صلای
وصول این سر منزل بگوش خوردن بحکم اتحاد معنوی زحمت آن المہا کہ از مجوری ناگزیر
برادر مربی برداشتہ اند بی تکلف موہای بدن را بہشتر فروشی مغرو استخوان میگمارد
و بچشم خاریدن غبار آشوب شستہ نظر را ہمدست سنان گذاری مژہ ہای شکستہ میپندارد
بسنوح این واقعہ گاہ عبرت کار آنقدر دکان حیرتہا در چشم نچیدہ کہ بہجوم لمعہ خورشید قیامت
فراہم آوردن دولخت مژگان تخفیف عذاب مشاہدہ حال گرفتاران محشر نمایند و بوقوع
این ہنگامہ دیدہ منجر آنہمہ آئینہ خانہا تعمیر نکردہ کہ نانفش کشیدن صبح ابد نیرنگی داغ تحیر از محویت
وضع تماشا برآید آنجا تحریک مژگانی در وضع گداز اشک بشکنجہ بی اختیاری می فرسائد
اینجا ہزار برشکال رگ ابر از دیدہ خونبار میکشاید از انجا کہ پا در دامن کشیدگان معبد
رضا پرستی پہلو گذاشتن را رویہ تسلیم را جز سجادہ ادای طاعت نہ انگاشتہ اند و گردن
خم کردگان سجود یقین سر بر خط فرمان نہادن را غیر از کمند وحدت پنداشتہ آمدہ کہ
آئینہ ذات تنزہ صفات را بتعدی انفاس ناسپاسی آہنگ تہمت کمین نضیحہ صفا
نگردانند و شیرازہ اوقات جمعیت سمات را در آفت زار صدمات حوادث بپریشانی
عرض شکوہ و اعتراض نرسانند در ہمہ وقت شہود معنی صبر از وظائف ضمیر صافی تخمیر
انگارند و ذکر ارسبق دبستان حقیقت شمارند صہبائی بی سر و پا اگر بشوق خاکبوسی ہای
آستان گرامی سرمایہ شرف و سعادت نیندیشد آبروی سجدات عبادت در چہ چیز تصور
نماید و تارک افرازی حشمت سرنگونیہا از چہ نقاب سر کشاید شوق لقای خدام درگہ

شکر ورودِ نوازشنامہ کہ ہر لفظش بارنگینی بہارستانِ مضامین نشہ پرست یک جہان کیفیت رنگ و بوی مرحمت ست و ہر حرفش با معنی شاداب تکلیفِ صد پیمانہ خمار شکنیہای ایثار اثرہای شفقت رنگی از عالم وقوع نرخنہ عنانی در عرصۂ نفس سوزی نگسیختہ کہ دوائر حروف را چون مژگان زنادہ نقش حیرتی نتوان بست و خطِ سطور را چون جادۂ دامن بسمبر آستانِ کرم آشیان نباید شکست تصور کدۂ دیدۂ منیر از خیالِ رنگینی جمال آئینۂ بقلمونی اثر رنگ بریشانیِ نگاہ می بندد و آئینہ خانۂ دلِ بی غبار در حسرتِ مراتبِ شفاق از دیار بی اختیاری شوق مے پسندد

اعتبار ما فروغِ لطف او بخشیدہ ہست	ذرہ جز در پرتو خورشید نتوان یافتن
بسکہ رویت میدہد در وسعتِ ہر رنگ جمال	بعد ازین نتوان سراغ چشمِ حیران یافتن

دامنِ اخلاقِ گرامی سایۂ بالِ ہمائی بر فرقِ نیازکیشان گسترده ہست کہ بیمن دولتِ سعادت غرور رعنائی در ریوزہ گرِ سلسلۂ خاکساری ست و ذیلِ شفقتِ مربیانہ در مہدِ تربیتی پرورده کہ بفیضِ حضورِ اقبالش عروجِ مدارجِ کبریائی مرہونِ وضعِ نیازگذاری جنابِ مولانا اغلب کہ از حالِ نیازاشتمال اغماضِ نگاہِ توجہ بکار نبرده باشند بگردِ انگیزی صرصرِ محرومی غبارِ توجہ بر فرقِ روزگار نتوان بخت گود رالفاظ و سطورِ عنایت نامہ نقشِ اطلاعِ حالات برنتابند تا رنگِ بہجت و نشاط باید ریخت بہر حال از نزدیکانِ بساطِ حضور پندارند و از باریافتگانِ ضمیر صافی انگارند اگر نظر باخلاص این باختصاص راہ ابلاغِ سلامی وانمایند و دفترِ ارسالِ پیامِ التفات برکشایند بعید از لطف نمی آید

ودود راز اخلاق نمی نماید غیر ازین چہ نویسد کہ بہمہ وقت از منتر ویان زوایای
بی اختیاری شوق ست و از انجمن آرایان شبستان یک عالم ذوق مکتوب دیگر
نیازی کہ چون نقش تقدیر بر ریبناصیہ دل ست اگر ہزار مرتبہ از زبان خامہ عرض آید
ہنوز اندیشہ راد فہم لا علم لنا کنون و اگر صد بار در پردہ کاغذ نامہ صورت وقوع
بر تراشد نا حال فکر را بشکنجہ لا احصی فرسودن

نارسائیہا مقیم پردہ شرم ست و بس	پردہ ہای دیدہ ہم عرض نقابی میکند
صوت آغوش باہم وضع پہلوی تہی ست	موج اینجا خویش را موجبابی میکند

ورود صہبائی نواز نامہ مخمور الکدہ انتظار را یک ساغر نشئہ افتخار بخشید و باثر بخشی یک
جہان کیفیت اکرام دماغ شوق را دوبالا رسانید آبنار نوید صحت عنصر گرامی بیمار ی
در طبع ہوا خواہان نگذاشت و زحمت المہای کدورت از طبیعت محرومان حواشی
حضور بکلی برداشت توانائے مطلق بیش ازین زنگ آئینہ ضمیر صافی نہ پسند د و زیادہ
برین تہمت غبار کلفت والا نہ بند د کدورت شبہای جدائی یارب بسفیدہ صبح حضور
مبدل باد مکتوب دیگر عاجز نالی زبان قلم در عالمی کہ تحریک ہوای بیتابی مضرابی
ساز طبیعت بجا می آرد معذور ست و شق زبان خامہ در جائی کہ ہجوم اثرہای
حسرت لب بگزیدن می سپارد مجبور دامنگیری ہوای محبت بسامان یک جہان
اضطراب می نوازد و دامن زنی تقاضای حسرت یکسر بلشتعال لواہب شوق
می پردازد حیرت وضع انتظار مژگان را آنقدر سر بہوا نگذاشتہ کہ بی برق نازے

لمعانِ ہمان جلوہ بربلی اختیاری بستگیہای چشم توان رسید و ہوای دامنِ آرزو آشتی
از گلخن سینہ بلند نکردہ کہ بغیر از آبیاریِ زلالِ وصال شعلہ ہای اضطرار از پا باید نشانید۔

شعار ما ست نظر بازیے بپر پروان	مبا د زیر مژہ بشکنند حیرتِ ما
خوش آنکہ در رہِ جولانِ شوخیِ نازش	بغیر ما پسند د غبارِ غیرتِ ما
بجیب ہر سر مو چشم حیرتی دارد م	خوش ست عالمِ وحدت بکنجِ کثرتِ ما
ز رنگِ رفتہ ما ریختند طرحِ جنون	چہ رنگ داشت نفس سوزیِ محبتِ ما

سعادت انشا نامہ کہ رنگینیِ الفاظش خونبہای نگاہِ تحیہ فروشانِ عالم یاس تواند بود و استقامت
سطورش عصائی بنظر لغزش نگاہان نجر کدہ دیدار کرامت میفرمود و دامن حرص فروش چشم
عنایتی بر روی متحیرانِ عالم انتظار کشودہ و مدادِ الفاظش ابروی اشارتی ہزار در
مسرت بر روی مہجوران وانمودہ نقطہ اش دلربا تر از نقطہ خالِ پریرویان و خطوطش
خوشنما تر از سبزہ خطِ دلجویان دیدہ مشتاقان را محو تجلیہای کرشمہ لطف و عنایت گردانید
و چشم شوق را بر نگینیِ بہارستانِ مضامین بحضور نگارخانہ ارژنگ سانید تا حصولِ
دولتِ وصال کشاد پیچ و تابِ مکتوب ہم اگر با کشایش دیدہ منتظر نسازد در سرائی آہ دوریے
یک گرد باد علم برافراشتہ ایست آمادہ سر کوبی کرہ ناز و خارِ حسرتِ دل یک عالم انشتریے
در سر زنش پہلوی بیمار امید کہ نسیہ فروشیہای عالمِ توقع بحصولِ نقدِ تمنا تبدیل یابد
و جذب کمند اشفاق بتسخیر وحشت پرستانِ صید گاہِ محبت شتابد خمارِ بادہ محرومی باز
بنشہ پیمائی قربِ محفلِ حضور بشکند و خشکیِ لب آرزو از خمکدہ بزم وصال ساغر زند

غیر ازین ہرچہ خواہد نگاشت سلام نیاز ست کہ بہزار الحاح و تسلیم درخدمت بساط
آرایان بزم یکجہتی میرساند و انچہ توجہ تحریر ہمت بعرض آن خواہد گماشت حمد شوقی
کہ بصد تمنا در پیشگاہ حضور حریم پیرایان گلشن یکرنگی معروض میگرداند علی الخصوص
رنگینی بہار وفاق سفیدہ صبح اشفاق نشئہ پیمار مبنای اتحاد طراز آستین خلت و
وداد صاحب کرمہای بیش از شمار خانصاحب تفقد شعار کہ بمکمل اتحاد قلبی اندیشہ
گریبان سپیران زاویہ مہاجرت حضور طاق دروازہ سعادت آشیان اوست
و سر بزانو افگندن تامل مشربان صفحہ جدائی سجدہ گزاریہای آستان کرم نشان او
میروم از خویشتن اندر ہوائی کوی دوست ۔ ہمچو بوی گل بدوش ہمچو بیما سوی دوست
ملتوب دیگر سررشتہ تحریک قلم پیش ازین بوسیلہ عرض تمناہای دیرین بال کشای
ہوای عتبہ بی نیازی بود و چکیدگی نوک خامہ درماتم ورق گردانی نسخہ وجود
یگانہ عالم اشفاق اعنی والد ماجد آن مظہر نتائج وفاق رگ ابر گریان می کشود
معلوم نیست کہ بیتابی حال عقیدت مآل از رقم دیدہای صحیفہ یادگرامی گردیدہ ہست
و گردیدن رنگ خسارہ مہجوران بمنظوری مراتب اعتبار رسیدہ علاوہ اش نشتر زنہای
حسرت مواصلت چہ قدر خار الم کہ در پہلوی بیمار نمی شکند و بو لطمہ امواج طپید نہای
شوق خدنگ کدام صدمہ کہ بر دل ناآرمیدہ نمی زند ہرچند معلوم ست کہ در چنین
ہنگامہ ہوش ربا دل بربادمحبان ناکام کجا خواہند نہاد اما چون جان بلب رسیدہ
از تن نزار بموئی آویختہ ست گران باری آلام مہاجرت زحمت بردوش ناتوانی

چه قدر خواهد داد نقد مرحبانه روا داشتن ضرور نیست و لطف کریمانه مبذول فرمودن ناگزیر
زمان دوری عالم امید نیازمندان بساط وسعتی گسترده است یقین کنه بچین پیشانی الم دیدگان
تعدی مهجوری مبدل نگردد ملتوب دیگر دور از خاک قدم مسرت توام دیده حیرت
عنوان آئینه دار هزار رنگ کلفت ست وجدا از گرد آن آستان صافی دلهای محبان
نمودار صد عالم کدورت دو سه سطر عرض نیاز که مطالعه مشتاق نگاه الطاف دستگاه
هر چند از دیری احرام زیارت آهنگی کعبه حضوری بست اما چون رنگینی گلدسته
تمثیت وابسته گل کردن نهال زمانی ست امروز سر از جیب آرزو برآورد امید که
محرومی سعادت نگاه بیابان مرگ جهان نارسائی نه پسندد دو تحریک تغافل این صید لاغر
را بر فتراک حرمان نه بندد ذیل عنایتی که چون ظل همای سعادت در گردو است دست
از فرق سر در هوایان فیافی نارسائی بر گیرد

طاقت دیدن ندارد شوخ چشمیهای شوق — جلوه در آئینه ما آفتابی می کند
بیخبان کیفیت ساغر پرستیهای عشق — با دل دیوانگان چندین خرابی میکند

بی دستگاهی جرأت تقریر در عالمی که باهمه وسعت میدان تحریر از نارسائی جهد اندیشه
خامه اش از ریای چوبین بعرض نیاید بکدام ذریعه در هرزه تازی عرصه لاف اکتساب
تواند کرد تا گردی از جاده بی اختیاری شوق تواند انگیخت و پشت بدیوار ماندن گستاخیهای
تحریر در حالتی که باهمه جنون جولانیهای شوق از عاجزیهای حوصله نطق زبان را غیر از
عذر ناکسی پرده نکشاید بچه استظهار طاقت عرض سطور تواند نمود و تا ادای اظهار مطالب رنگ خط تواند

خمیازهٔ وضع حسرت آغوشش
یک عالم صبح در بغل پرورد است
اندیشهٔ چشم التفاتے نمود
تا پهلو دل نگه چرا غان کرد است

بیتابیهای شوق همکلامی طوفانها از جوش طبیعت می انگیزد غنیمت شوق ست اگر به سیارهٔ یکدو سطر نیز پرده از چهرهٔ دوری برخیزد و بطافتی تمنای دیدار دستی بجان دن گریبان میکشاد مفت ذوق ست اگر بوساطت ارسال نامه هم بوی پیراهنی محفل داغ بیاراید سطر آنست که خداوندان بپیرایهٔ الطافش بیارایند و نامه همان که مربیان بحرف التفاتش مسوده نمایند مطلب گردانیدن گوشهٔ چشم عنایت ست تا خاک نشینان سر کوی مذلت بگران بارهای گمان تغافل نمیزند و مقصد گستردن سایهٔ دامان کرامت ست تا پست فطرتان مغاک موهومی نظر از دامن امید سعادت برنگیزند

ذرّه سر در خاک موهومی همان ذرد بدو
آفتاب از لطف کرد آئینه دار خویشتن
شبنم از افسردگیها داشت عرض ناگسے
گرد زا مداد هوا پیدا بهار خویشتن

از آئینهٔ تحقیق پوشیده نیست که نقش بستن آبروی هر گوهر بی جلوهٔ اعتبار صدف محال ست و گل کردن سرسبزیهای اوراق بیحاصل ریشه از عالم وهم و خیال اسم بی مسمے پردهٔ آثار یقین نشگافد و انضمار قبل الذکر در عرصهٔ اظهار تحقیق نه لافد اگر نام مصنف ابیات مرسله رمز وضوح می شگافت یا حوالهٔ نسخه را مکلف طبیعت می یافت غور تامل مامور مشگافیها میگردید و سیر گریبان ناگزیر خود را محکوم منی اختیاریهای تفکر میدید در چنین صورت بهانهٔ تقاضای وحشت از حلقهٔ دام اندیشه سر تافت و حیلهٔ نارسائیهای

طبیعت گوشۂ خاموشے را ما منے شایستہ یافت ؎

تا نالہ بگفتگو تواند کہ رسد	خاموشی ما نیز نوا ہا دارد
بہ آبی دل در گلخنی شایستہ تر از سینہ ایم	این سمندر شعلہ دارد کہ خاکم میکند
صد تپیدن بر سر خاک ست و خنجر بر گلو	سخت جانیہای این بسمل ہلاکم میکند

مکتوب دیگر حرفی از قلم نیستراود کہ جوش تنور ہزار آتش سینہ کاغذ را جلوہ طاؤس نخشد و نقطہ از خامہ سر بر نمی آرد کہ بہوا داری داغ محرومی برق نیرنگی صد شعلہ از در و بش نہ درخشد سر در ہوائیہای انفاس کمندی بر قصر ہوامی اندازد تا عنصر سیر زلفی عقدہ خاطر را بر تمکین ہزار غنچہ پیش نشاند و حشت پرستیہای تار نگاہ در جیب پیش گیر بہای صبا می پردازد تا خاک سر کوئی آئینہ دیدہ بجلا رساند بیباکی آہ نارسا در اندازا ز دل بر تن نالہ نوا ز شکوہ بی پروبالی ست و گستاخی قطرہای سرشک از دیدہ تا دامن بہزار نا توانی تظلم آہنگ نغمہ عجز نالی جلوہ بیتابیہای ذرہ فرش زمین گیر بہای انتظار مہر جہانتاب ست و اشک نقش بستن قطرہ شبنم آئینہ امید آستین گل کردن بر تو آفتاب خوش وقتی کہ ذرہ پیشانی خاک نشینان با شعشعہ آفتاب کرم طرف بندد و شبنم جبہہ فرق بسجود آرایان بقرب خورشید عنایت پیوندد امید کہ مدام فرق نارسایان سایہ پرور دامن التفات باشد و ناخن یاس چہرہ امید وصال نخراشد **مکتوب دیگر** وحشت پردازی شوق نگاہ و اگر بالی بہوای اہتزاز نمی افشاند و ارستگیہای طبیعت شرار جزو در خلوت سنگ نمیگداخت و عنان گسستگی تگ و تاز تردد اگر در عرصہ بیخودی قاند نمی گشت

بی اختیاری انفاس صبح جز در سینهٔ شب بستر نمی اندازد پیچ و تاب کمند آرزو از عالم نیست که وحشی مدعای شوق را از سر رشته کند جذبه اش صورت رهائی متصور تواند بود وصید مطالب حیرت را از حلقهٔ دام رسائیش اندیشه رمیدن چهره تواند نمود بیجا مدار گیر بهائی اختیاری غبار پا در دامن شکسته از خود گسستهٔ جنون جولانیهای وضع گردباد است و نقش قدم بیک گام پیشتر سر کشیدهٔ هوای این وادی بیجا صلان هر قدر دیدهٔ حیرت برکشایند استعداد قبول جلوه را بیشتر سامان داده باشند و بید ستگاهان چند انکه بامداد درازی نفس طومار شکایت وا نمایند راه امید جواب را زیاده تر برکشاده

درون سینه هم دل جای آسایش نمی یابد	که از تاثیر حسرت هر نفس پهلو می آید
زیارب یار بم تنها له بمخود لرزها دارد	نفس خنجر بکف از سینه ها بیرون می آید

طاقت زبان خامه متصدی اظهار آرزو نتواند گردید و حوصلهٔ نامه بارعرض اشتیاق بر دوش نتواند کشید زحمت المهای بی پروبالی که هر دم در شکنجهٔ کلفت میفرساید بر حسرت فروشیهای عالم بید ستگاهی گواه ست و سرنگونیهای خجالت عاجز نالی که هر نفس در خلوت گریبان اندیشه چاره جوئیها دارد از تنگی حوصلهٔ بی استعدادی عذر خواه هر چند خار خار حسرت دیدار یک عالم نشتر در پهلوی دل بیتاب شکسته ست و نالهٔ های تمنای وصال یکسر رشتهٔ طاقت گسسته اما کوتاهی جرأت سعی اختیاری در پنجهٔ قدرت نگذاشته ست تا گوشهٔ دامنی نقد تهی دستیهای محفل یاس توان نمود و غبار انگیزی جولان محرومی گردی در پردهٔ دیدهٔ حیران نه بیخته که بیصفای اوقات حضور رنگے

از آئینۂ احوال باید زد و دریں صورت تا از آفتاب کرم شعشعۂ بر شبنم خاک نشینان
بتابد قوتِ پروازی کہ در محفلِ یکرنگی محوِ سعادتِ حضور گردانند آشیانی در زیر بالِ عنقا
بستہ ہست و تا امدادِ سحاب تفقد بہواداری سر در خاکِ نردیدگان برنخیزد سر رشتۂ
نشو و نمائی کہ سرسبزی مزرعۂ آرزو دست از ہم گسستہ آمید کہ افتادگیہای سر کوچۂ
دوری کہ ناگزیرِ رحال و اماندگانِ بی استطاعت گردیدہ ہست زیادہ برین باعثِ
بی آبروئیہا نماند و سرگردانی بادیۂ مہجوری کہ بی اختیار بر تاراجِ سنمدیدگانِ گنجِ خمول
رسیدہ بیش ازین دامنی بر گرد شکستہ نیفشاند اگر اندکی در سایۂ دامانِ شفقت طبیعتِ
مضطرب را آسودگی میسر آید مفت عشرتِ ابدیست و اگر چندی بر سرِ خاکِ آن آستان
رخصتِ پہلو گذاشتن بدست افتد غنیمتِ راحت پرورِ یہا سرمدی فیضِ نگاہ در سرِ
امتدادِ غفلت نخواند و جولانگری جرأت مکرمت روا ز عرصۂ التفات نگرداند **مکتوب دیگر**
بلندیہای نالۂ شبگیر اگر بجای خود فغانی در پردۂ بی اختیاری برسید ار دساعت شمارہای
شبِ جدائی گوش برآوازی دلِ ناتوان را بہزار بانگ جرس می نوازد و مرہونیِ
وضع بیدست و پائی اگر گاہی تہمتِ غباری بر خود نبندد بنابی ہوای وصال
بتلاشِ گوشۂ دامنی می پردازد کیفیتِ ورودِ مخلص نوازنامہ کہ سلسلۂ حرو فش زنجیرِ
باگردنِ نگاہِ مشتاقان ناگزیر ہمدوشی و صفای بیاض بین السطورش آئینۂ بایسفیدۂ
صبح وصال بی اختیار ہم آغوشی بیش ازین مخمورانِ خمکدۂ یاس را سرمست ہزار نشۂ
سرخوشیہا گردانیدہ بود و دماغِ خشکی فرسودگانِ محنتِ انتظار را بصد رایحۂ انبساط

بالا رسانیدہ سطری چند کہ از مضمونِ حیرت پرستیہای نگاہِ نارسا نفسہا بر آئینہ کاغذ
می شمرد و گرمیہای شعلۂ شوق عنان بہم کابیِ دود آہ می سپرد نیز احرام رسا اندازِ
حیرتِ نگاہ بستہ بود و بصد آرزوی دیدار از دو ابرِ حروف دکانِ ہزار آئینہ زنگ شود
آہ از تصور جدائی کہ بمحویتِ نقش یکتائی تپیدنِ دلِ بیقرار ہم بر گواہیِ دستداد دولت
وصولش نمیخزد و خاک بر فرقِ اندیشۂ حرمان کہ پریدنِ دیدۂ مشتاق نیز در آگاہیے
حصولِ نقد مرادش رنگِ شگونی نمیریزد بہر حال ہر بفلک کشیدنِ شعلۂ آرزو را چہ علاج
لہ اندیشۂ سوختنہای پر و بالِ کبوتر چہ آتشہا کہ در دلِ مایوس نمیزند و وجعِ سینہ کاویہای
خارِ خارِ تمنا را چہ سبب کہ سر کشیدنِ ہر نفس کدامِ نشترِ الم کہ نذرِ پہلوی دل نمی کند
مگر گرمیہای ہنگامۂ دیدار بتلاطم امواجِ عرق و راطفای ہمان شعلہ پردازد و ہم سازیے
چارۂ وصال بعلاجِ جراحتِ آن نشتر بنوازد و درازیِ شبہای فراق بکم فرصتیہائے
تنفسِ صبح مبدل شود **مکتوب دیگر** ہر چند تقصیر بسیر و پائیہای عالم ناکسی ازان عالم
نیست کہ اشک و اردامن عفو جرایم را گوشۂ امنِ جمعیت تصور نماید تا از تربہای وضعِ
خجلتے کہ بعلتِ قطرگیہای حوصلۂ ہمت از چشمِ یک عالم افتادہ برآید اما مجبور گوشۂ
ناتوانی چین جبہۂ بی نیازی را کشادِ لبِ اجابت می پندارد و شکنجہ فرسائی زاویۂ
نارسائی وضع کشیدگیِ دامن را حرکتِ دست صلا بتصور می آرد امید کہ از خوانِ
کرم جز ذخیرۂ کام و زبان بر ندارد و نفس را جز در ہوای شکرِ مواہب بر نیارد دارسال
جزوِ مختصری عذرِ عدمِ ادراکِ حضور خواہد خواست و لحاظِ نارسائی بشفاعتِ غفلت

بیجا صلان تواند برخاست فیض گستر ایبا کیہای ناتوانی دستی در کرم انداختہ و بکیفیتی مجور عالم بی پر و بالی ساختہ کہ تصور از خود رفتن ہم بزحمت قطع منازل راجع می آید و اندیشہ پرواز تخیل نیز راہ تردد ہزار سفر میکشاید درین صورت جز امداد ہمت بزرگان مومیائی این شکست تصور نباید کرد و غیر از خاک درفیض ستران صندل صداع این الم بخیال نشاید آورد اگر از دیوانگاہ جرأت تقدیر رخصت ست بقریب ترمدتی چشم را بغبار قدوم منور کردن ست و دیدہ را در آغوش تو تیا پروردن مکتوب دیگر باوجود ناتوانی خود را اگر خاک نمی فہمیدیم ہر نفس را ہمعنانی موجہ ریگ روان نتیجہ کدام طاقت بود و با وصف بی پر و بالی خود را اگر غبار تصور نمیکردیم ہر آہ را سری از جیب گرد باد کشیدن حاصل چہ استطاعت می نمود

بسکہ اشک آمدہ با کلفت دل		دامنم دامن صحرا گردید	
دل بمہر تو جلا میدادم		صورت آینہ پیدا گردید	

ہر چند می بایست کہ دامن را بافشان غبار آن آستان غیرت پرند نگارین میساخت و یا جبہہ را از خاک آن عتبہ از حیرت آئینہ مصفا تر می پرداخت اما ہمین دو فقرہ نیاز مضمون کہ خامہ را در میدان تحریرش از آہنگ صریر نالہ در بغل پروردن شکوہ نارسائی بود و صفحہ را از گرد سوادش چہرہ بغبار آلودن جولان ناتوانائی عذر ناتوانی کہ در یتوقت دست و پا را بشکنجہ دامن و آستین شکستہ دار د معروض خواہد داشت و اقبال کرم عفو را خواہی نخواہی بر استقبال جرأت معذرت خواہد گماشت یارب

بزود ترین ادفات زنگ کدورتهای شب جدائی از جیب صفای صبح وصال سر برآرد
وگرمیهای خورشید عنایت شبنم خاکنشین مارا بیک نوجه سر از گریبان بردارد مکتوب دیگر
خاکسار بها ممنون وضع بیدست وپائی ست که بهوای دامن قدرت کستوان عالم
اشفاق گردشکسته نقش فلکی از خود رمیده تر است و جهر تها از عهدهٔ محنت انتظار بر نمی آید نگاه
محرومی دستگاه بشبهه گرد شهسواری در سراغ هر گرد باد خاک نرد در بر سر می باشد بید ستگاهی
عالم اختیار زبان عجز ترجمان را در وصول مخلص نوازنامه بی اختیار شکر بوی بیراهن
دارد و بی سرمایگی جهان قدرت انفاس نیاز اقتباس را در حصول سواد مکاتیب ناچار
در تمهید سپاس بوسه پیغام گمارد بهرحال جگرسوختگان آتش اضطراب را بهرچه پیش آید
اگر همه نم اشک ست ممنون چارهٔ تسکین شعلهٔ دل باید بود و مجبوران گوشهٔ محبت را
هرچه رو نماید اگر خود آه نارساست بعصای جادهٔ طاقت توان ستود ناتوانی عالم مهابت
آنقدر بر بستر عاجز نالی انداخته که گاهی کمر از بار الم شکستن را بجانگزائیهای درد گرد منهم
میگردانند و گاهی بید ماغیهای اندیشهٔ مجبوری را علت ضعف دماغ میخوانند درین
وقت از دست فرسائی بلای کشاکش خلق چارهٔ نیست باری در آنچه مامور دارند
طبیعت ناتوان را در قبولش حصول چارهٔ صحت فهمیدنست و در هرچه واگذارند مزاج
سقیم را در آئینهٔ اختیارش صورت روزبهی دادیدن اما در عالم اعتقاد علاج دردسر
غیر از طلا کردن خاک آن آستان راه نمی کشاید و چارهٔ درد کمر جز دستگاه آغوش وصال
بخیال نمی آید مکتوب دیگر خاکی که از آن آستان ببوتیائی دیدهٔ مجبوران برنمی خیزد

کدام ریزۂ الماس کہ دیدۂ تطیر باختگانِ عالمِ حیرت نمی اندازد و کدام غباری کہ بر چہرۂ
بینشِ زاویہ نشینانِ خاکساری انبار نمیسازد و ورودِ سعادت انشانامہ کہ ہر حرفش
بہزار پرتو طاؤسی سایبانہا بر فرقِ صد چمن رنگینی می آرایدۂ و ہر نقطش با اظہار صد رنگِ
سعادت دربرابرِ سعد اکبر دفترِ ہزار گونہ شرف میکشاید در عین نگرانیِ انتظار در دیدۂ
حیران کارِ سرمۂ صفاہانی نمودۂ و در عینِ ناگوارائی نیشِ الم بصد خواہش نوشدارو امداد
فرمودۂ بندگان پیوستہ منتظرِ این قسم عواطف اند اگر خداوندان بر طاقِ تغافل نگذارند
و معذوران امیدوار ہمین جنس مراحم می باشند اگر مہربان توجہ برگمارند یارب سایۂ
دامانِ کرم بر فرقِ نیازکیشان سایبانی نمایدۂ و بر سرِ عقیدت اندیشان بال ہما بر گشایدۂ
قدومِ سعادت لزومم برای سجدہ کمینانِ آستانِ حضور سرمایۂ سعادت دو جہانی است
و بہزار امدادِ تفاخر ارزانی زیادہ برین ہر چہ مینگارد ایضاح نیازمندیہاست و اظہار
مستمندیہا **مکتوب دیگر** خاک نشینانِ سر کوچۂ اشتیاق اگر بتصورِ دیدارِ فرحت آثار
نساختہ باشند تدبیرِ المہای مہاجرت بکدام دارد و متصور باشد و غبار بیزانِ وادیِ
فراق اگر در اندیشۂ برخورد معنوی تسکین شعلۂ اضطراب ننمایند صورتِ اطمینانِ طبیعت
بکدام وجہ نقشِ وقوع برتراشد و ورودِ عنایت نامۂ الطاف مضمون چشمِ انتظار پرست را
بمشاہدۂ سوادِ خطوطِ نور افزای تجلی طور گردیدۂ و لبِ حسرتِ نوار انداز عبارتہا بدادِ
خمارشکنیِ بوسۂ خوبانِ دل آویز رسیدۂ بحکمِ ارشادِ معنی بنادِ طبیعت را ناگزیر مامورے
تامل گردانیدۂ و دست و قلم را در بی اختیاریِ تحریرِ معنیِ شعر بلندیِ سعی رسانید

امید کہ بہ نظر معنی آفرین مقبول نشستہ آفرین گردد و بساط گرانی طبع وقت گزین یک قلم در نوردد
ہر چند در خواہش قبول طبع کرامت اثر جہد سخن آرائی پیشتر ہمدن بیش از گستاخی فضولان
انجمن بے طاقتی نخواہد بود اما با عتمادی کہ در عالم اغماض بزرگان دستوری عرض تا صد را
مدخل ست عنان گردانی اندیشہ ازین جادہ لائق ندید ہموارہ نتائج طبع الطاف اثر
آرایش جلوہ ظہور پذیرد **مکتوب دیگر** خامہ را در اظہار نیاز اندیشہ نیست اختیاری عجز
مانع بلند پروازہای نالہ صریر ست و نامہ را در ایضاح عقیدت خیال بمقداری گلو گیر ارادہ تقریر
درین وقت کہ تطاول بیدست و پائی گردن اختیار را مجبور ہر نگونیہای انفعال دورے
ساختہ ست اگر دور روزی دیگر عطف دامن نارسائی محرومی طواف کعبہ حضور را باعث
باشد امید عفو از گنجینہ الطاف ذخیرہ مایوسی نہ انبارد ہر چند بے اختیاری المہای دورے
در کسوت ہر نفس فغان نالہ را آشنای گوش عالمی ارد و مقتضای اضطراب نسخہ جمعیت
را بگسیختن شیرازہ معذور برمی آرد اما نوید قرب منازل شوق بیتاب را آنہمہ بر تحریک
سعیہا انگیختہ کہ ہر عت رفتار ناتوان را بر دعوای رسائی باخندیدن ست و بر و بسے
شوخیہای نگاہ وا رسیدن امید کہ در اقرب اوقات شعلہ اضطراب را صورت
تسکینی چہرہ نماید و پیکر جمعیتی از پردہ وقوع برآید

گریہ ہا کردم بیاد لطف او بر حال خویش	ہیچ گل ہرگز صبح رویم آب رحمت نشستہ است
داغ دل خجلت ہمرہ ست سخت جانیہای ما	در بہار عشق شبنم از دل گل رستہ است

اگر ورود نامہ شفقت مضمون از بیاض کاغذ در امداد مرہم کافوری نمی پرداخت

بالیدگیہای داغِ جدائی در تنورِ سینہ جہنم واری علم سوختن می افراخت دوا ہر حرفش در
دوختنِ زخمِ مہاجرت چون دہانِ مور دندان افشرد و بیاض بدین السطور ش در برہم زدنِ
دیدۂ منتظر برقی از زیر بغل برآورد مجوران شکنجۂ بی اختیاری اگر دستی بر جراتِ رسائی
می یافتند صد آواز راہی از خانۂ زنجیر میشگافتند سودا ہزار آنش محرومی اگر دامنی بجہت
ہوا داریِ شعلہای آرزو میداشتند خامیی در اثر کاریِ دود آہ نمیگذاشتند ؎
حسرتِ دیدار ما را محوِ حیرت می کند ۔ صورتِ آئینہ ہر جا دیدۂ تمثال ہست ۔ حقیقت شناسا
ہر چند رسائی دستِ امل بر دامنِ کشی شاہدِ مقصود قادر نباشد در عالمِ وضع تمکین چاکِ گریبان
تحمل زرا ویہ نشینان خلوتخانۂ بالِ عنقاست و در سعی طلبہا ہر چند دستیاریِ امدادِ توفیق
بدستگیریِ عصای استقامت نمی نوازد در جادۂ اندازِ وقار شکوۂ واماندگیہای آبلہ پائی
ہمدوشِ قدمہای عجز آفرین بال کشا گوہر این محیط در قعر مایوسی ہم از کمین گاہِ نظر جوہر شناسان
نجستہ است وجوہر این معدن در خاکِ نا امیدی نیز از نقب خواستگاری گوہر طلبان ستر
قدرت بافِ کارگاہِ ازل تا ابد ہر چہ در کارگاہِ کسوت نیکنامی میبافد آرایشِ دوشِ آن
طرازِ آستینِ مروت گرداند و صبح نگارِ لوحِ قدرت تا غایت انچہ در مکتبِ اقبال مرقوم صفحۂ
اعتبار میسازد بسر نوشت جبہۂ آن انتخابِ نسخۂ فتوت رساند یارب چشمِ دل از کفِ
دادگانِ زاویۂ مہجوری اگر بسرمۂ خاکِ قدوم بر تجلی طور نازِ روشنائی نفروشد بارے
در شکایتِ غباری کہ گاہ گاہ در خشک کردنِ حروفِ عنایت نامہ پاشند بر نجوشد
ظلمت شبہای دوری بفروغِ صبح وصال مبدل شود در رقعۂ دیگر علاج صداعی

که در کشمکش سرنگونیهای خجالت دوری زحمت فروش دماغ مجوران ست منحصر ست در صندل سائی خاک آن آستان و چاره سفیدیهای چشمی که در بی اختیاری در انتظار محرومِ تماشای این و آن ست موقوف ست در گرد انگیزی جولان نامه بران بحال اگر بی باکی مخزن چشم باس دل مخزون نفروشد هزار قاصد قطره زدن می تواند دواند و اگر عرض ناتوانی بشکنجه هیبت جانبها در نماند خود را از صدمه نیم نفس بدانجا می توان رساند

باچنین شرمی که وضع ناکسی گل میکند	سیلی افشاندم که خود را چشم تر بینداشتم
سرنگونیهای ننگ ناکسیها بار بود	عضو عضو خویش را در سجده سر بینداشتم
ناتوان وحشت پرستی کش جرس من یارب مباد	نقش پایم لیک خود را در سفر بینداشتم

اختیار ناتوانیها پرداز مصلحتی ست که در طوفانگاه موج سرشک خود را از داغ داران سر کوچه وفا شهره می توان کرد و اظهار سکوت عجز منظور بی طاقتیهای شوق ست که باید ماغیهای نزاکت فروشان عالم آسایش خویش را متهم این همه فریاد و فغان می توان برآورد ۵ خاک گردیدم که گرد بر آستانت جا کنم ۵ چون از انجا بگذرم دستی ز خود پیدا کنم ۵ درین مدت با آنکه زیر باری الم مهاجرت در انتظار جانفرسائیهای مرگ حدقه دیده را با حلقه در هم سلخته بود نا توان بینی روزگار طبیعت ضعف بطینت را در اختیار هزار کثافت امراض مامور نمود یعنی گاهی تعدی در گرده زهره طاقتم آب میگرداند و سعی طاقت موهوم خود را پس ز انوی عجز می نشاند و گاهی ضعف دماغ دمار از سر همه غم برمی آرد و گاه زنهای جرأت در تردد اختیار تحمل قدمی پیش نمیگذارد

اکثری ازین پهلوتا پهلوی دیگر صد فرسنگ کم مسافتی بنظر نمی آید و کم وقتی ست که زبان در شکر فلک همون نفس آرائیها بر آید در تسلط این قلفها دست شکسته ام مورد هزار تقصیر گردد که باد قلم و نامه کم رسید امروز که محبت خان نام قاصدی گرم آهنگ آن گلشن ست بوسیلهٔ عرض دو سه سطر نیاز مضمون شفاعت خواهی این همه غفلت خواهد نمود و در نظری که بهار تر حم از گلچینان رنگینی اخلاق اوست دفتر معذرت خواهد شست و آماد از تغافلی که اغماض توجه چندی مایوس گوشهٔ حرمان گذاشت و طرز مراحم سری بفریاد زاویه نشینان مقام محرومی نداشت

چون بپرسش کسی زبان نکشود	بینوایان لب از فغان بستند
تا نگردند رنج گوش کسے	همه از نالها زبان بستند

زیادہ بخشیهای نظر اخلاق یارب همواره از صلای منتظران فارغ مباد و بانعام مائدهٔ اشفاق سیر چشم نعمت مقاصد گردانا در قعهٔ دیگر غبار ناتوان جرأت پرواز در خود مشاهده می نمود بیم انفعال ناکسی نگزیرد در سایهٔ بال عنقا آرمید و گرد بید بیمت و پا خویش را از سراغ گیران کاروان خیال میکرد بقصهٔ نارسائی آخر از گریبان نقش پا سر کشید ۵ از برای سجده اش ماهم جبینی داشتیم ۵ باد صرف آستان دیر یارب خاک ما ۵ موسم برشکال نمونه ایست از طوفان جوشیهای عرق انفعال نارسائی و شرارهٔ برق کیفیتی ست از شعلهای تپ جدائی بهر حال اگر بهر نگونیهای خجلت ناکسی قدمها را باجازت فضولی جرأت خرسند نمیساز د باری بی نیازان عالم اشفاق را در یاد فرمائی غائبانه که

مانع ست یارب قطره ریزیهای سحاب کرم میر آب چمنستان خرمی اوقات باد **مکتوب دیگر**
ناتوانی حال مشتاقان از حیرت نگاهی دیده انتظار پرست منت پذیر دستگیر بهاے
عصاست و بیطاقتی عالم مهاجرت از تپیدنهای آه نارسا طالب اظهار مدعا در حالتے
که چشم حیرت نگاه از صفحه احوال سواد تحیر روشن میکرد و گوش محامد ش از رصد زنسیم و انوار بهاے
وصول پیغام برمی آورد گلدسته بهارستان معنی پروری بصد رنگینی اتفاق دوچار
دیده مشتاق گردید و باهزار زحمت ریاحین افضال بدادیموست پروریهای دماغ جان
در رسید سیاهی مداد مهر مه چشم منتظر فروخت و فروغ مضامینش برقی در خرمن بینا بیها
سوخت شوق دامن کشیده در رنگی و عشق همگشته پرسمانه طلب خلاصه در آ
نفسیها آنکه امروز در یاد شفقتهای مربیانه از المهای جسمانی یاد ندارد و با امید لطف کریمانه
سر از هیچ تخیل برنمی آرد امید که رود افکار معنی نثار سر فرازی جبهه خاک سودگان عالم دوری میفرموده باشد

دلم از سینه می آید بسوی چشم گریانم	ز حرمان مرسم آخر دستی آویز دبدامانم
بیا ای نوبهار دیده ام رنگ تماشایت	که از بهر تو جا خالی ست در آغوش مژگانم

مکتوب دیگر خار خار یاد مهجوران دامنگیر توجه باد نارسائیهای خاکساران بیش ازین
چه خواهد بود که تردد جستجوی تمنا این همه بشکنجه محرومی میفرساید در هجوم ناامیدی آنقدر
سر و گردن نفرسود که از بلند بهای نگاه آرزو کیفیت پروازی امتیاز توان کرد و یا
از پرافشانی گردنا له صدائی توان بعرض آورد کردمار از عجز خویش خبر پ نارسائی
رسائی دارد پ کشمکش آرزوی دیدار را چه علاج وگرنه مشاهده در رودیوار چه کمست

که با این همه لوی پیه این بیصبری را بتکلف زحمت جستجوئی رنجه باید کرد بی تکلف فیض سر از منظر برآوردن هنوز لب بام را مطلع صد خورشید دارد تسلی پرستان امید جلوه را بهتر ازین بهانه تسکین نبود ۵ چه باید کرد ما را شوق دیدار ۵ هنوز اندر ره رفتن نشاند ۵ زیاده چه معروض دارد که بر شوق دیدار تواند افزود ۵ چه نگارد که پیش از آرزوی وصال تواند بود

تلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال

۵ این دل که دارم در برش وقف هوای یار تست ۵ دانم که از دل برکشم صرف مبارکباد تست ۵ صیقل کاری هوای تهنیت آنهمه پرداز صفای وقت نپرداخته که فروغ آئینهٔ انفاس بر دشمنی هزار صبح نتواند خندید یا از گریبان ضمیر هزار خورشید سر نتواند کشید درین وقت دعا از سبقت فروشیهای اجابت شکنجهٔ تردد نمی فرساید ۵ و به بی اختیاریها که سرعت آئین جنبشی بر رکاب پاس نمیکشاید یارب هر روز بسعادت لیلة القدر و هر شب چون لیلة القدر از حوادث مصون اینجا در کسوت هر نقطه سجدهٔ شکر است بپیشانی قلم سر گردم تهیهٔ آستان دعا و لباس خط در نفسی ست در سینهٔ کاغذ مصروف عبارتهای حمد و ثنا

نمیدانم چه منت می نهد بر فرق ما لطفت	که هر چه از پردهٔ دل جوشد انداز دعا دارد
گدایت آستین بر هر دو عالم بر فشاند آری	غبار کوچهٔ لطف تو حکم کیمیا دارد

ایضاً انتظار پرستیهای عالم شوق از نوک مژگان برگاهی بر چشم بریده میگذارد تسلی پیچاب نگاه مشاهده کرد نیست و بی اختیاری جستجوئیهای تمنا عرقی از جبهه سعی نچکاند تسکین بوالهبی اضطرار بتصور آوردنی بی طاقتی عالم مهاجرت کاشن با دستگیرے

عصای آہ برخورد تا در حیلہ جوئی طپشہای اضطرار بامید رہ سپر بہای جادۂ مقصود دلی خوش میتوان کرد بہر حال ہر چند مہجوریم بخیال پرستیہای عالم تصور آئینۂ وصل مقابل ست و اگرچہ دوریم بوسیلۂ یاد فرمائیہا۔ ے غائبانہ منزلت قرب حاصل

چشم آئینۂ خیال کسی ست		حاصل ہجر ہم وصال کسی ست	
بار یا حین نالہ خرسندم		گویا این ہم از سفال کسی ست	

زمزمہ پردازی قانون اختصار تحریر احوالی کہ در ہمت شکنجہ فرسود انفعال نارسائے دارد شکوہ نوای تغافل پردازی صراحی سازست کہ باہمہ تاکید چون صراحے تہی صدائی از نای گلویش برنخاستہ چشم انتظار پرست چون ساغر خالی و اشدۂ خمار آلود گیہای تحریرست کہ مبادا اندیشۂ نشہ پیمایان محفل حضور را بہمت بی اعتنائی منفعل زاویۂ نارسائی بنشانند و گمان تغافل باحوال نیاز پرست سلسلہ نسبت رساند امید کہ بقریب ترزمانی صدای قلقل آن صراحی عذرخواہ نارسائیہای اضطرار گردد و بکیفیت پیغام وصول بسط مخمور یہای انتظار در نوردد یارب خمار محنت انتظار بدماغ رسانی نشئہ دیدار مرتفع باد مکتوب دیگرے سوادم کرد روشن نامۂ معنی نواز من ۔ تواند کرد نازی بی نیاز یہا نیاز من ۔ حکم ارشاد فیض بنیاد ما منور الخیالہائے عبارت آرائی ست کہ سواد مو از خاک قدوم خالصاحب معنی مناصب ہمان بر تجلے انوار طور ہزار پیمانۂ رشک می پیماید و در پیش از نقش پای سعادت امای شان در جنب بسملۂ بال ہما دفتر ہزار گونہ شرف میکشاید معنی پایگاہا ورود بک و بیت حالی باظہار نیازے

ناصحہ پیمودہ قدر شش ابرو فتاد

کہ بآن آستان تحقق ست چارۂ افسردگیہای کدورت جدائی خواہد نمود و دفتر ہزار رنگ معذرت دوری خواہد شست

غبارِ سبکِ روحِ ما را نسیمی ہست	اگر رنگ بر چہرہ پرواز دارد
باین شوخی از جلوہ دم می گریزد	دل من بر آئینہ صد ناز دارد

زفرمہ پردازی سازِ تمنا از پردۂ اختصار النسب ازالہ نے کہ گوشِ نارکی ماغان بعبارت طولِ کلام باید خراشید دیدار مسرت آثار کہ سرمہ آرزوہاست چمن پیرائے دیدۂ مشتاق باد مکتوب دیگر اگر در آرزوی گردِ آن آستان گردیدن احرام طوافِ کعبۂ بیخودی بامداد ہزار رنگِ لبیکِ ارستگی نمیرسید با وصفِ یک عالم افسردگی در طی مراحل اظہارِ شوق اینقدر جرأتِ انفاس کہ میدید ما را خاکِ آن آستان بر جبین مالیدن معالجۂ دردِ سرہاے الم ست و مشاہدۂ انوارِ حضور چارہ فروشی تیرہ روزیہای زاویۂ اندوہ و غم ست دلِ من خانۂ نیرنگِ عشق ست بوحشت رقص طاؤسی توان کرد و ورودِ شفقت مع عنایت مضمون بعلاجِ دیدۂ انتظار پرستانِ زاویۂ حرمان پرداخت و مطالعۂ آن سوادِ آیات مشحون تدارک بی نوریہای چشمِ حیرت سرشت ساخت بقدرِ رنگینیِ چمنستانِ عبارت سرسبزی گلستانِ سپاس نعمت پیرائی خزان فرسائی اوراقِ زبانہای شکستہ گردید و باندازۂ شگفتگیہای گلزارِ معانی خرمیِ تماشاگاہِ عرضِ شکر بداد و تنگیہای آلامِ مہاجرت رسید عشرتہا مفتِ خاک نشینانِ گوشۂ بی اعتبار ست اگر خداوندان گردِ چارۂ رنجِ مذلتِ شان بر لبند و خرمیہا غنیمتِ بی سرمایگانِ زاویۂ خاکساری اگر شفقت دستگاہان در تدارکِ پژمردگیہاے الم محرومی سعی فرمایند ذرہ را بالِ اضطراب شکست و در نہ رابشِ مہر نزدیک ست

دولت مواصلت که بهمین سرمایهٔ زندگیست در اقوب اوقات روزی باد

بقامع بنیان ظلم و جور مولوی محمد حسین صاحب تجر تخلص ناظم عدالت اندور

سواد نامهٔ شفقت طراز بداد بی سوادی چشم انتظار رسید و مداد سطورش سرمه در چشم حیرت سرشت کشید خامهٔ لطف علامه باین نوید عشرت جاوید مبشر بود که از تحریر معنی دو شعر دریغ توجه نباید نمود غور نظر هر چند گرد سواد یک عالم وقت می برآید نظرها چون صفحهٔ آینه راه روشن سوادی نمی پیماید بکدام خط غیر متعارف از نوک قلم اشفاق رقم چکیده که بنظر نامل آشنائی سواد ندارد و نقشی از عالم شهود بر روی کار نمی آرد مگر تجلی فروغ ضمیر آفتاب نظیر سوادش را سایه وار از لوح صفحه محو فرموده باشد و نور افشانی بیضای شان کدورت مدادش را بموضع بیاض کاغذش نموده بهر حال بگمان اینکه مبادا مدتگاه این بیدستگاه بادامن شهودش متهم نارسائی برآید شفقت نامه ملفوف بپیچ و گیهای این طومار بمطالعهٔ دقت اثر میرسد امید که رنجی بر طبع نازک گماشته در تحریر پرسش خود را از خود ماموز بتکلیف تصویر فرمایند در الصورت قابل همزای جرایم توانند برآمد اگر خاکساران درعذر تن زردی در پی حیلهای دور از کار برآیند ارشاد بی نیازی در تحریر اشعار دیگر رفته بود اگر ازان هم بتفصیل مطلع گردد جرات تسطیرش بساط افسردگی در نوردد درحین این تحریر ورود رباعی که هر مصرعش عجز خاکساران را عنصری ست وسیلهٔ معذرت بی اعتباری گردید و بمقتضای بی اختیاری بمطالعهٔ اصطلاح آرا رسید

نیک و بد و هم خود ستائی خویشم | گمراه خودیم و رهنمائی خویشم

تا زحمتِ پاسے دگران ندھم | | ما آبلہ ایم و وقف پائی خویشیم

یارب سایۂ ہما پایہ بر فرقِ برہنہ سرانِ وادی نارسائی سحابی فرماید ایضاً اگر حرفے
از حسرتِ صحبتہا بر نگارد اندیشۂ کوتاہیہای زبانِ خامہ دامنگیرست + و اگر اندکی از شوق دید
نویسد بیم نارسائی قاصد سدِّ راہِ تحریر میان عبدالرحمن اگر احرامِ دولت دیدار بندم
عنایتِ نسخۂ بہار عجم مزد طوافِ آن آستان گردد کہ غلبۂ شوقِ دیدنش بر بی طاقتیہای
جوشِ جنون مہاست + و ضرورتِ بعضی از امور نیز کار فرماد یوانگانِ عالم مہاجرت بدان
بوی پیراہن تسکین خاطر بہم میرسانند + و بدان رائحۂ خود را از حضور ایشان بساطِ التفات میگذرانند

ما از تو بہیچ چیز خرسند شدیم	دشنام ترا بصد دعا میخواہیم
امیدِ وصال نیست جان در تن ما	آن ثمرۂ جان توئی کہ ما میخواہیم

زیادہ بریں صداعِ سر خدام نمی افزاید + و جادۂ تکلیف طبعِ نازک نمی پیماید مکتوب دیگر
تصاعدِ شعلۂ آرزو دود از نہادِ طبیعتِ مضطرب برمی آرد + و ہجوم خارِ خار الم پہلو را
بر بستر جرأتگاہ ہزار نشتر میگذارد دیدۂ منتظر تا از گلشنِ جمال بہرۂ ندارد در کسوتِ کشاد
مژگان مخ خمیازۂ حسرت ست + و چشمِ حیران تا از خاکِ آن آستان بتوتیائی نرسد در
صورتِ بازماندگی از آئینہ داران معنیِ حیرت یارب پنجۂ مژگانہا در دامنگیری تماشای
مطلوب متہم تطاول برآید + و چشمِ حیرت پرست در پرستشگاہِ حضور بر نگاہ سبقت نماید ہر چند
سوادِ عطوفت نامہ در دیدۂ بی نور بسرگی پیش نیامد کہ در اظہارِ ہزار رنگِ تجلی صفتاً
طور را جاے چراغ افروزی دعوی تواند گذاشت اما ذوقِ مشاہدۂ دیدار آئینۂ

از بیاض چشم متحیر نه تراشید که جز رنگینیِ جلوهٔ حضور رنگِ اثری نتواند برداشت آمید که در زمین زودی دعای واماندگان ذخیرهٔ اثری براند و زردیِ آه نارسایان خرمنِ یک جهان محرومی پاک بسنود هر چه از عالم بی نیازی واضح گردد نیازمندان در ماموری قبول نی اختیار اند و انچه از وضعِ اشفاق رو نماید مستمندان در سپاس آر ایهانا چار مراد، عالم مجبوری نی اختیار نالهٔ بیصبری داشته اند و در گوشهٔ تنهائی ناگزیر شکوهٔ دوری گذاشته گوش در انتظار جلوهٔ نوید مقدم سعادت توام بکسوت آرائی وضعِ چشم سخت کوش ست و چشم بامید مژدهٔ دیدار سراپا گوش سامعه نوازِ گوش بر آوازان تامل کده اضطرار و چشم روشن ساز بی بصرانِ تحیر کدهٔ انتظار چشم را بسرمهٔ حیرت پیامی آن جلوه بنور تجلی کدهٔ طور کامیاب گرداند و گوش را بشارت نوای ساز آن مقدم ذخیرهٔ یمنتِ دوام رساند ۵ صبا نا مژدهٔ تشریف یار خوب رو دارد ۵ بگوشم خندهٔ گلها صدای پای او دارد ۵ مکتوب دیگر سرگرمیِ خیالِ سجدهٔ آستانِ حضور بساط سر نگونی طرح نموده ست که خامه را فرصتِ سر بالا کردن متعلمی شغلے تحریر نتواند ساخت و حیرت فروشیهای تصورِ دولتِ دیدار نقابِ محویتی نکشوده که سوادِ عباراتِ نامه در تقریرِ احوالی آئینهٔ خاموشی نتواند پرداخت بیگانگانِ رسوم خودداری خاکی بر فرقِ بی اختیاری نه بیخته اند که در شورشکدهٔ بی باکیهای آه عالمِ گرد باد بلند نمی توان دید و زمینگرانِ عالم از خود رفتگی گردی از طبیعتِ افسردگی نه انگیخته که نقش قدم موجهٔ ریگ روان نمی تواند گردید شوقِ جنون جولانی اگر بر معذوری بیدست و پایان گوشهٔ بیصبری پی نمی برد صدای گسستن سلسلهٔ

عطف دامن پنبه از گوش پای خفته برمی آورد اینجا افتادگی بستر ضعف از بر بر من مو
ناله یارب برمی آرد دقفس فرسایهای شکسته بالی هر موی مژه را خار آشیانه کم نگاهی میشمارد

چشم ما از شرم وضع بی نگاهیها گداخت
گریه دانستیم و آب سیل اشک از سر گذشت

باید م بر وضع غفلتهای دور گریه کرد
جلوه رنگ حضور از پیش چشم تر گذشت

پیش ازین شورش شوق در آرزوی مطالعه نگاه التفات بی اختیار بر دوش کاغذ
نامه راه بیصبری سر کرده بود بنا اقتضای وضع سرشتگیش قاصد بیچاره نیز جاده آوارگیهای
بیرای پیمود تا شرف نگاه توجه فرق سعادتش را بالاتر از رتبه زایچه سعد اکبر رسانند و در نگینے
نظر اشفاق بر اوراق سفینه گلشن مقدم نه نشانید بیسر و پایان عالم اخلاص از انجاکه
سراپای شان بتشریف تهمت قصور آراسته هست اگر در یاد خداوندان بگر مجوشی شعاع
غفلت برایند معذور اند اما کعبه نسبتان عالم اشفاق در هر حال می باید بر دوران بساط
قرب تهمت کفر طریقت نبندند که باوجود بی استطاقتی در عالم خیال کاهلی در احرام
طواف آن آستان نمی پسندند

یاد آن زمان که دیده بروی تو می فتاد
عشقم ز سیر لاله و گل سیر کرده بود

رفتی و داغ بر دل حیران گذاشتی
شد موج شعله گریه خون فسرده بود

غیرت شیوه های محبت غنچه بهارستان این تمنا بود که خزان فرسودگیهای نهال طبیعت
بامداد نسیم و رود شفقت نامه تازگی چمن از خود خواهد دانید اما چون عجز ناکسی غیر از افسر
یاس در بارگاه نه بست پاس ناموس انتظار از آن خود گردانید روشن گر آئینه بهار مراد

عطف دامن پینہ از گوش پای خفتہ برمی آورد اینجا افتادگی بستر ضعف از بہر بر من مو
نالۂ یارب برمی آرد دقفس فرسائیہای شکستہ بالی ہر موی مژہ را خار آشیانہ کم نگاہی میشمارد

چشم ما از شرم وضع بی نگاہیہا گداخت
گریہ ہا نشتیم و آب سیل اشک از سر گذشت

باید م بر وضع غفلتہای دور گریہ کرد
جلوۂ رنگ حضور از پیش چشم تر گذشت

پیش ازین شور رشِ شوق در آرزوی مطالعہ نگاہ التفات بی اختیار بر دوش کاغذ
نامہ راہ بیصبری سر کردہ بود تا اقتضای وضع سر گشتگیش قاصد بیچارہ نیز جادۂ آوارگیہای
بیراہی پیمود تا شرف نگاہ توجہ فرق سعادتش را بالاتر از رتبہ زایچہ سعد اکبر فرسانند و نگینے
نظر اشفاق بر اوراق سفینۂ گلشن مقدم نہ نشانید بیسر و پایان عالم اخلاص از انجا کہ
سراپای شان بتشریف تہمت قصور آراستہ ہست اگر در یاد خداوندان بگر مجوشی شعاع
غفلت برایند معذور اند اما کعبہ نسبتان عالم اشفاق در ہر حال می باید بر دوران بساط
قرب تہمت کفر طریقت نبندند کہ باوجود بی استطاقتی در عالم خیال کابلی در احرام
طواف آن آستان نمی پسندند

یاد آن زمان کہ دیدہ بر دے تو می فتاد
عشقم ز سیر لالہ و گل سیر کردہ بود

رفتی و داغ بر دل حیران گذاشتی
شد موج شعلہ گر ہمہ خون فسردہ بود

غیرت شیوہای محبت غنچہ بہارستان این تمنا بود کہ خزان فرسودگیہای نہال طبیعت
بامداد نسیم ورود شفقت نامہ تازگی چمن از خود خواہد دمانید اما چون عجز ناکسی غیر از افسردگی
پاس دربار نگاہ نہ بست پاس ناموس انتظار از آن خود گردانید روشن گر آئینہ بہار مراد

فروشیِ آلام مهاجرت گل کردنِ هر نقس را صبحِ دمیدنِ شبهای زندگی نام کرده بود و
وبیدستگاهیِ انداز طاقت قطراتِ سرشک را تا سایهٔ مژگان بر دوشِ نارسائیهای تحیر
می ربود سرمه بداد چشمِ منتظر در رسید یعنی عنایت نامهٔ اشفاق مضمون بهزار معنی کرم
گستر بها مشحون چاره گرِ زحمتهای الم گردید در ضمن دو اثر حرفِ فرش گروش چشمِ عنایت تسلسل
دور پیاپی داشت و در کسوتِ مدّاتِ الفاظش اشارتهای ابروی نوازش علمِ ظهوری افراشت
ساغرِ اهنرازی نشئه پیرای دماغِ آرزو گردید که کیفیتِ آن عالم سرور در دورِ هزار جام
باده نمی توان یافت و بهارِ طراوتی بر غنچهٔ طبیعت افشرده خندید که پردهٔ حضور همان جنس
شگفتگی در لباس دیگر نمی توان شگافت فی الحقیقه مربیان را در آثارِ تربیت
نائب خورشید عالم افروز مشاهده کردن ست که هر جا خاری در چشمِ خلیدن دارد در
پیرایهٔ نرم اندامیِ گل فرو خفتنش ناگزیر نیرنگیهای شرفِ اوست و هر کجا سنگی در نظر گرد
میکند بوالهوسیِ عیار جوهرش نام برآوردن لازمهٔ جستجو خداوندان در هر صورت ناگزیر
رعایتِ کرم اند تا زبانِ بندگان از نصیبهٔ شکر مایوس نشیند و کریمان در هر حال نیتِ
شیوهٔ تربیت اند تا انگشتِ نیازمندان در تهیهٔ اسبابِ سپاس فرصتِ عرق از جبین افشاندن
نه بیند امدادِ مراعاتِ لطف و کرم یعنی ورود کرم مضمون نامه دیگر زبان شکربیان را
محرومِ لذتِ خاموشی گردانید و لبهای محمدت نوازِ ابضاءِ ابی ساز حمد و ثنا رسانید در
یک سرنگونی علامتِ ظهورِ دو سجده گردن افراز دو بالای سعادت ست تو در یک
جنبش لب آثارِ حصولِ دو نوامر بون نیرنگیهای خارقِ عادت الهی تجلی فروشان

طور ہدایت مدام مطلع انوار عنایت باشند تا داغ سینہ ظلمت نصیبان گوشہ تنہائے
بہ بید بیضائی نام برآرد یارب طوبی نسبتان خلد گاہ رعایت کرم سرسبزیہای لطف دوام
از خود بہرہ تراشند تا بیتابی سوختہ جگران بادیہ جدائی اندکی در سایہ امداد شش عنان بدست
تسلے واسپارد درین وقت مربز خامہ رافت علامہ را مترنم این آہنگ می باید کہ اختیار
سکونت آنظر فہا بر وحشت مزاج تکلیف دار دہر نہار ارادہ این جنس تخیل پیرامون گردے
سراپردہ ضمیر ہمت نگمارد کہ درین روزگار از تیرہ روئیہای زنگار طبائع قدر آئینہ از چشم
اعتبار افتادہ ہست و بر نگام فرسودگیہای دماغ عالم نکہت گل گردیست بباد دادہ گلبانگ
عندلیب را از عالم نوحہ ماتم قرار دادہ اند و فراخی دامان را رسوائی چاک گریبان نام نہادہ
ہر جا بنگرند اگر ہمہ نسیم سحر ست نفسی ست بہزار رنگ تیرگی با آئینہ صفای طینت مقابل
و بر ہر چہ دیدہ کشایند اگر ہمہ مژگان ست سنانیست باصد نیزہ نوک پیکان بر پہلوے
جراحتہای دل نازل اگر لب سخن میکشایند بادی بہزار تندی بر روے چراغ وزیدہ ہست
و اگر زبان بتکلم آشنا نمایند صیحہ صور قیامت بپردہ یک عالم گوش دریدہ در نہ صورت صفائے
آئینہ را بتیرگی زنگار فروختن پسندیدہ نگاہ انصاف نمی تواند بود و نکہت گل را بخاک
تیرہ از دست دادن جز پردہ بیباکیہای غفلت نمی تواند کشود در نہال غنیمت کسی کہ
در خدمت بزرگان بار ہنری کہ فراہم آوردہ ہست بر کشاید و صفت شخصی کہ عیار
جوہری کہ بدست دارد پیش بصیران قدر شناس وانماید در صورتی کہ اورق قدر شناس
بر اتب دلداریہا کوشیدہ چون آئینہ مقابل زانو جا میدادہ باشند در انکار وضع این

اقبال درآمدن ناسپاسی ست و در ردِ مدارجِ قبول کوشیدن حق ناشناسی درین روزگار پاکشیدگانِ دامن تردد بحض آرزی و نعمِ بزرگان بنای رسوخ اعتبار بر فلک میرسانند و بدنها قرار داد و هم و خیال برگرد انگیز بهای هوای این و آن دامن می افشانند هر چند در از نفسیهای بی اعتباران زاویهٔ خاکساری پیش خداوندانِ مهربی ازان عالم ست که بهار را بسیر گلگشتهای گل کشیدن یا سحاب را از تاثیر گوهرباری آگاه گردانیدن اما دلسوزیهای عالم عقیدت نگذاشت که آنچه در بارهٔ نیک خواهی پسندیدهٔ دل دارد در پیشِ صریران هدیه نیاز دو ورود افکارِ معنی نثار چندان سرمایهٔ رنگینی پردهٔ گوشِ سعادت نیوشش ست که بوقلمونیهای برگِ گل نتیجهٔ آب و رنگِ دست و آنقدر زنگ زدائی کلفتِ انفاسِ فکر اقتباس ست که در شادمانیِ تهمتِ همرنگینیش رایحهٔ نسترن بآیینهٔ لطافت روبرو حریفان را مقابلِ صفای آیینهٔ آن طینتِ خورشید ضیا شپرهٔ وار از خیرگیهای چشمِ عیب بین چاره نخواهد بود و حاسدان را در جولانگاهِ آن طبیعت جز خاکِ ندامت راهِ فرق نخواهد پیمود چون آفتاب سر بر آفاق تنها مسخرِ تیغ زبان می باید نمود و چون آسمان سر آمدِ عالم می باید بود زیاده چه برطراز د که بر شوقِ آستانه بوسی فائق باشد و چه نگارد که بر تمنای دیدار نقش بیشی بر تراشد

رقعه بلاله بلدیو سنگه صاحب نامی

جذبهٔ عشق مگر گوشهٔ دل جا بتو کرد	دیده در آیینهٔ اشک تماشای تو کرد
جذبهٔ خود جذبهٔ عشق ست که مجنونِ ترا	ربطِ دامانِ دل و دستِ تمنای تو کرد

دیدار پرستیهای آئینه خیال از زنگ زدائی مرآت رسوم آنهمه بی نیاز نساخته که نو پیرایه جلوه حضور هم مژگان را بسعادت بالائی تواند نواخت یا نگاه را در تردد جستجو میتواند انداخت تحریر دو شعر حالی از احوال اختلال پرده بر میدارد و آئینه داری نیاز غائبانه بر رد کار می آرد

سوز در آتش دل روشن چراغ ما	خورشید رنگ باخته از نور داغ ما
از بیدماغ جلوه ات از خویش رفته ایم	باید ز نقش پای تو جستن سراغ ما

چندانکه در بنوقت دولت معنوی نعم البدل استلذاذ نعمت ظاهر بیست بعد ازین دستداد نقد مشاهده ذخیره دامان نگاه انتظار باد مکتوب دیگر ورود عنایت نامه شفقت طراز که هر دائره اش سازطربکدهٔ اخلاق و هر سطرش بریشم ساز اشفاق بود دستم نرسید از شکر بیا گردانید و بقدر حروف هر سطر ریشه احسانی در زمین طبیعت دوانید رنگینی بهارستان کرم گلستانی بجلوه رسانیده است که رشتهٔ نگاه را گلدستهٔ صد رنگ ساخت جبههٔ اخلاق می توان بست و کیفیت نگاه التفات پیمانه بگردش آورده که چهرهٔ گل را در پهلوی رنگ افروزیهای بادهٔ این طرب رنگی می باید شکست ۵ سه مژه خط تو تیاهی چشم ما نور دست دلنوازی کرده لطف حقت همراه باد ۵ دیروز مقتضای بی اختیاریهای جنون طبیعت نامه ناگزیر تحریر مرغول بود و اندیشه ناچار جادهٔ پیرایه فکری نپیمود هر چند باندازهٔ مناسبت طبع الا ابالی اشعار دیگر نیز غالی از درد دل نبود اما مقطع بآن کیفیت مخمور نشد امتیاز را از خود دریبود که بعد ازین اسباب از خود رفتگی هم از عالم جهل میمنود چون ساغر اندیشه خدام از بادهٔ کیفیت بیخود افکار خالی نیست بچشمک همدردی احترام نگاه التفات بیست

دلشادسنگی پیرایهٔ قبول کلاه شکست ✤ صهبائی اگر بمیری امروز ازان به که ترا دگر شب آید
نشئهٔ دوام لطف سرور طبع مخموران باد مکتوب دیگر از روی دیدار فرحت آثار بقدر رهبر شک
آئینه ها ازین مژگان میرویاند و حسرت تماشا باندازهٔ هر نگاه آهی از سینهٔ مردمک میدماند
صیقل کاری سجدهٔ حضور هر چند دیده را بجلائی نمیخواهد اما در عالم یکتائی از هر گرد مقدم
دوستان بتوتیائی چشم نی نگاه پرداخته از تکرار دیدهٔ دیوان کرم زبان را گاهی در لباس
نظم مرهون قامت آرائیهای شکردار دوگاهی بوضع نثر در تمهید مراتب سپاس سررشتهٔ
جرأت می سپارد خاصتهٔ نوبری که از حدائق الطاف مربیانه لذت کام انتظار نچشیده
و بداد تلخی کشیهای درد مهاجرت رسیده یعنی وصول انبه های بی ریشه که صفای آئینهٔ
لطافتش بپیچ و تاب نگاه تامل متهم اندیشهٔ ریشه برمی آید و هوس اقرائی مائدهٔ حلاوتش
جوهر اندیشه را با پرهای مگس هم پهلو می نماید مرهونی این اکرام هر موی بدن را ریشه نهال
حمد و ثنا گردانید و زبان محمدت نوازانه بشکرزار لذت سپاس سنجید آمید که شیرینی لذت
حضور ندارک تلخیهای دوری نماید و بزودترین اوقات مرارت محرومی بهمصفت کیفیتهای
مراد برآید مکتوب دیگر افزونی سواد کلفت هدیهٔ طبع حسد پرستی که آئینهٔ دیدار احباب شکوه سنج
زنگ فروشیهای درای النفاس و ست و فروغ شمع التفات گلهٔ شب زنگیرانهای
طبع ظلمت اقتباس را و درین روزگار جمعی را دقت عیب بینی هم آنقدر را فشرده که کشاد
آغوش شفقت تنگ تر از عقدهٔ جبههٔ مدخلان ست و نخوت خود پسندیها آنهمه از خویش
نبرده که صلای عشرت پرستیهای اخلاق تفرقه پرداز تر از نالهٔ غم فرسودگان غنیمت کیسه

که حریم گنج غزلت را چار آئینهٔ تیر باران آفت سرد مهر نماید و صفت شخصی که در گوشهٔ عافیت در اقبال صیانت بر روی احوال خود بر کشاید در نصورت فقیر صهبائی اگر بموضع تکلف ابنای روزگار آشنا نیست مطعون دقائق سنجان رموز خرد نخواهد بود وجادهٔ نا قبولی اندیشهٔ صاحبدلان نخواهد پیمود در آئینهٔ اعتقادش تمثالی منطبع نگردیده تا موسوی عکس متهم و از وفی اوضاعش ننماید و بر صفحهٔ اندیشه اش خطی مشهود نگشته تا تصور بموضعی خاطر پر انجیال غبار مکدر نفرماید زبان حق ترجمانش اگر بکلمهٔ که در عالم اعتقادات واهیه شایستهٔ احتمال دیگر تواند بود آشنا گردیده است دوستان را طرف شکوه بودن آئینهٔ سادگیهای نقوش امتیاز زدودن ست و نقاب سوداهای خفت عقل کشودن در اعتقادش دل شکنیهای چین پیشانی بموضع شکن اوراق گلهای شاداب ست و بهر که فروشیهای جبههٔ ناحفاظان بهم کیفیت تلخیهای شراب ۵ گل از نسیم و صرصر نی شکوه کردونی شکر ۵ آن گرچه بشگفاند و این گرچه برگ ریزد ۵ اندیشهٔ بدگمانیها یارب در حواشی خاطر صافی پیرایهٔ قبول نه بیند مکتوب دیگر اضطراب بی اختیاری آلام که ناگزیر گوشهٔ تنهائی ست ساعتی نیگذارد که پهلوگاهی بالبستر راحت نسبت آشنائی تواند بهم ساند و لمحه روا ندارد که دیده هیچگاه با حرکت پنجهٔ مژگان خواب دیده را بخود تواند خواند بهر جمله شکایتها اینکه سخنی انتظار هنوز دست از آزار چشم دیدار طلب بر نمیدارد و محنت گوش بر آوازی در جنبش نفس سامعه متهم اندیشهٔ آواز قدم پیمی آرد با آنکه حوالی کلبهٔ احزان چند بار بسعادت نقش پای صلای

بسایۂ بال ہما دادہ بی نیازیِ عالمِ استغنا در توجہی بر روی نیاز اندوزانِ گوشۂ عجز تنہائی نکشادہ گم گشتگی احوالِ نیاز اشتمال سر رشتۂ جادہ را ناپیدا تر از تارِ نگاہ وانمودہ بود کہ در تحتِ اقدامِ عالی نگاہانِ محفل یکتائی نقر سودہ اگر ممکن باشد حفظ الغیب نیز کمر از حضرت حضور نبودہ ہست یارب بمنت شاقۂ انتظار بیش ازین بشکنجۂ درد و الم نفرساید و بزود ترین زمانی بحصول دولتِ دیدار خورسند نماید امروز گلچین بہارستانِ اخلاق معنی نسخۂ اتفاق یعنی مہر صاحب سراپا اشفاق کہ عمر لیست بلدۂ سوئی بیت از شرفِ قدوم میمنت لزومِ شان بر تجلی کدۂ طور نازش دارد و صفحۂ آن سرزمین از نقشِ قدم ایشان رقم سعادتی می نگارد تحریکِ نیاز نامۂ صہبائی بر ذرۂ نسبتان زاویۂ عجز آفتابی کردہ اند و سایۂ التفاتی بر فرقِ نیاز اندیشان گستردہ ذوق دریافتی اگر امروز بہم طوفان دارد دولتِ وصول مفتِ این اوقات است وحصولِ آرزو با غنیمتِ این ساعات گرمی نگاہِ توجہ چارۂ خمار آلود کیہا انتظار با

سوادِ مکتوبی کہ بستودہ خصال منشی دین دیال مہر منشی اجنٹی بہوپال معرض تحریر آمدہ

دیروز در محفلی کہ بہ یمن گرمی نگاہِ دقت دستگاہانِ عالم استعداد نشۂ ہزار کیفیت سرور می پیمود و بہ میمنتِ شہرت اثر یہای صاحب دماغانِ مجالس انس در صد ناکامیہا خمول بر روی شہرت جامِ جم میکشود گلدستۂ بہارستانِ معنی یعنی اتحاد اسلوب نامۂ کہ ارقامِ سطورش بنشہ پیمائی سرور مقابلِ خطِ ساغرِ گردن قوی دارد و دوائرِ حروفش در برابرِ محرابِ ابرو سر فرونی آرد بداد بی تسکینی شعلۂ اضطرار

در رسید و بنشه پیالهٔ کیفیتِ معانی خمارشکن جسم تهای بی اختیاری گردید و حرفی
که زخامه ات برآید و دار درگِ ابر فیض در جوش و فی الحقیقه رنگینی بهارستانِ اشفاقی
که نتیجهٔ آبیاریهای سحابِ عنایت ست دفتر تظرفریبِ اخلاقی نگشوده است که انفاسِ
شکراقتباس را در تحریرِ عباراتِ حمد و ثنا صفحهٔ خاطر را مشقِ تازگیها نسرین نباید کرد و
زبانِ سپاس عنوان را در تقریرِ مضامینِ دعا خزان فرسودگیهای اوراقِ لب را رشکِ
نازگیهای برگ گل نمی توان برآورد لوحِ نگارِ خواطر نقشِ سیهی بر نگارد که روشن سوادی
نسخهٔ دیدار وابستهٔ امدادِ مطالعهٔ اوست یارب بیتابیِ دردِ هجران بتسکینِ مراتبِ شکرِ
وصول مبدل باد مکتوبِ دیگر رنگینیِ بهارستانِ یگانگی نه ازان عالم است که گلدستهٔ بیهای
مراتبِ توضیح آن وابسته بسررشتهٔ تحریر تواند بود و عطرانگیزی روایحِ
اخلاص نه ازان گونه که استشمام مدارجِ تشریح آن موقوفِ نخلخه سائیهای صدف بیان
تواند نمود اگر بی اختیاری را دفعهٔ معذوریست جز در بیمقام علم امکان نمی افزاید و اگر
بیتابی را آبروی مجبوریست در غیر اینجا نقش وقوعی طراز د

معذورِ عرضِ نشئهٔ تاب و توان نه ایم	مجبورِ عالمِ غمِ بیتابیِ خودیم
بیتابِ شوقِ راچه خیال ست دم غمر	ماحیرتِ سنجلِ سیمابیِ خودیم
جز شرم ناکسی بکه عرضِ اعانتیم	چون اشک رهنِ منصبِ بیرابیِ خودیم
چون دیده عجز ما بخیالت گذشت و بس	راحت پرست حیرت بیخوابیِ خودیم

گوناهی سررشتهٔ گفتگو بجنابِ جادهٔ عرض مطلب در هموارئ سلسلهٔ این سطور

خوابیده است و ناگزیری اظهار مدعا از جیب کسوت این تحریر سر کشیده که در عین مجبوریهای انتظار که ناتوان بینی تعدیهای شداید مهاجرت کمین گیر اندیشهٔ اظهار او ست و دستخوشی استقام بیطاقتی چشم بر راه جنون جولانی آثار او آئینهٔ یوسف نمای حقیقت صفای باطنی که عبارت ست از مجبور نوازی نامهٔ اشتیاق مضمون بداد محرومیهای گاه نارسا در رسید و بجلوه انگیزیهای لطف قدیمی تعبیر خوابهای پریشان شب فراق گردید

نه شکر لطف تو کردم نه نعت خامهٔ تو	ز نارسائی سعی نفس چه می پرسے
شدم غبار و بدامانت آشنا نشدم	ز شرم تهمت دام و قفس چه میپرسے
چه جای قافله با خود نمی رسیم چو گرد	ز سعی بانگ درای و جرس چه میپرسے

اگر از متانت عبارتش دم میزند کذلک را در اصلاح زبان قلم صد مرتبه دم ریختن ست و اگر از رنگینی مضامینش مینویسد خامه را از سیاهی مداد در رنگ نسخرف انگیختن تازگیهای لطف کلمات بهم ست که جوی آب دریای سنبلستان حروف روان سازد و ظهور بوقلمونیهای رنگینیش خوف ست که بیک کیفیت نارسیده در تماشای جلوهٔ دیگر اندازد رعنائی شاهدان سطور قامت شمشاد را گردهٔ سایهٔ خود می پندارد و در دامان دوائر حلقهای زلف سنبل را خوارترین سلسلهٔ خوبی میشمارد تبسم خیزی صبح بیاضش آئینهٔ صفائی در بغل دارد که تاشوخی جولان خامه گردی از عرصهٔ اظهار برانگیزد آلودهٔ زنگ فروشیهای سواد مداد تواند شد و سیه جردگی رنگ سوادش ذخیرهٔ روشنی انباشته که تا خرگان اندکی لغزش فروشد نگاه بی سواد در عرصهٔ صفائی تواند

سرو راز بسکه در رنگ تماشایش وطن دارد | توان از دیدنش گردید وقف باد و پیمائی
سواد او شبی باشد که حرف نست مهتابش | نگه در دیدنش مست ست از خواب بیخوابی
بیاضش باشد آن آئینه کز رویت اثر دارد | توان از زر دهی یوسف گشت از سرو پیمائی

تو از آرزوهای خلوص کیشان آئینه دار این تمناست که تا کاتب دبستان قدرت نقطهٔ مردمک بر لوح بیاض دیده رقم فرماید جلوهٔ سواد حروف تسلی نامه ها در چشم منتظران مژگانی نماید بهانه جوئی لطف کردم برحق قادر ست که سواد نامه ها را آبستن شبهای وصال گرداند

وبیاض مکتوبات را آئینهٔ صبح آن اقبال

چو در خیال رسی دیده می جهد از جا | که گیرد از پی هم در کنار مژگانت
گهی که دیده بروی خوش تو باز کنیم | بحال خویش نظرها کنیم و ناز کنیم

مژدهٔ دولت دیدار رشتهٔ نگاه را با سوزن مژگان پیوندی نداده که بستن دیده هم از تهمت انتظار خالی تواند گذاشت و نوید سعادت قدوم گوش میمنت نیوش را بر فرمه نتواخته که کیفیت هجوم محویتش نالهٔ شکایت فراق را نیز از عالم ذوق جان طرب نتواند پنداشت هرچند طپیدنهای دل بیقرار گواهی داده ست که هر روز بقدر رسائی نالهٔ بی اختیار قطعهٔ زمینی در زیر قدوم سعادت لزوم طی یافته و می یابد اما اضطراب طبیعت بی صبر را چه توان کرد که هر ساعت در آرزوی تشریف آوری تو دیده بر میشاید متوقع آنست که در امروز فردا تهمت غفلتهای دوری دست از احوال مهجوران

بردارد جلوهٔ دولت وصال سر از پرده بدر آرد

هر نالهٔ که سر زند از دل برای تست	چون در دلی گمان برم آوازپای تست
آخر بهیچ نیز تسلی توان شدن	اندیشهٔ تو در دل ریشم بجای تست

جلوهٔ دیدار فائض الانوار بر کنتان پردهٔ مهاجرت مهتابی کناد مکتوب دیگر دقت پناها شعری که از دیوان ناصر علی شایستهٔ نگاه تامل فهمیده انه قابل آنست که خدام را چاناچا در آرزوی حل معنیش زحمت بر طبع عقیدت اندیشان باید گماشت و نه شایسته اینکه صرف خامهٔ اخلاص علامه را در اظهار دقائقش خواهی نخواهی سامعه خراشی ملازمان منظور باید داشت اما چون پیش نهاد حواشی نیاز آنست که بهر بهانه سعادتی ذخیرهٔ دامان احوال میگردیده باشد بهر قدر زبان قلم یاری فرمود پارهٔ کاغذی که بهمپائی عقیدت نامه بتوقع شرف مطالعه میتازد گنجینهٔ آن نمود یارب قبول طبع فیاض سعادت اعتبارش افزاید مکتوب دیگر سر رشتهٔ پیچ و تاب مطالب هموار سلسلهٔ جرأتی میفرو شد که انچه بدست آورد تو هم ناقص حلقهٔ در اخلاص میزند ناگزیر بر دیباچهٔ اعلان نهاده ذریعهٔ یاد گم گشتگیهای کوائف احوال می پندارد اما از انجا که اندیشهٔ نازک مزاجیهای نیاز فروشان بزم حضور دامنگیر احتیاط است بتحریر همین یک شعر که بمقتضای وقت بدیهه از پردهٔ خیال گل کرده هست عرض نیاز مغتنم میشمارد چشم ما از انتظارت انقدر رها می پرد کز هوایت چون نگه از چرخ بالا میپرد مکتوب دیگر از انتظار زمین بوسی شهید گشاد چشم آنمه بر روی کار آورده تکه سراپای مهجوران نرگس زاریست در چشم اندیشه گل کرده امروز بمقتضای بی اختیاری دست و قلم را بتحریر غزلی مامور کرده بود شعر

از جملهٔ اشعار آئینهٔ اثر پرداخت بمناسبت مقام شایستهٔ تحریر نمود ؎ پس از صد یاس برمیگردم و چون گرد برخیزد ؎ باستم کین غبار از شوخی جولان او باشد ؎ همیهات اینجا بعد از هزار دردِ نا امیدی هم غباری از جادهٔ انتظار تشنهٔ جولان شهسواری برنخاسته و پس از صد هزار یاس نیز گردی از راه بی پروایان گوشهٔ چشم منتظران را آلوده بگدام توقع بر جادهٔ گیر پهای دردِ دل قائل توان بود ؎ هیچ امید بعلاج المهای دوری اصرار توان نمود ؎ جوش زد خونش اگر اینک تغافل میکنی ؎ موج خون شمشیر گردد کشتن نخچیر را ؎ شکایت دردِ فراق یار بشکر وصول دولت وصال مبدل باد

مکتوب دیگر امروز که گلزمین شاهجهان آباد از وجود میر صاحب سراپا فضل و هنر بر عراق و خراسان نازش دارد غنیمت کسی که خدمت اکسیر اثر ایشان از جملهٔ مغتنمات لایزالی شمارد و اراده کسب کمال اگر دامنگیر ست کاهلی روا ندارند و خویش را مجبور بی اختیار پنداشته گذارند خاصتهٔ که نظر بنیاز دیرین خود گوشهٔ خاطر ایشان را مصروف تربیت آن زبدهٔ ارباب کمال نیز می یابد و جستجوی همت بزرگانه شان در کوچهٔ تفحص احوال آن خلاصهٔ کرام می شتابد یارب اثر استغنا پیرامون طبع لا ابالی نگردد

بنام منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال

پیش ازین دو روز بیتابی دل مهجور گرد از خانمان برمی آورد امروز که زمزمهٔ مژدهٔ دیدار تجلی انوار از پردهٔ ساز دلنوازی دریافت تار هر نالهٔ آبستن هزار ترانهٔ سپاس گردید و چنگ هر نفس خود را آمادهٔ صد نوای شکر دید چشم بیاپی نگاه در جستجوی

گرد آن شهسوار عرصه ما را پی سپر تقاضای شوق دارد و دل بامداد سر شک در نعلش
آن آستان جاده ما را بهزار عرق سعی نمناک برمی آرد مضامین شوق اگر در طومارها
سر در زد عمان را در کوزه بند کرده باشم و مطالب آرزو اگر در نسخه ها ادا شود
محیط را در قطره آورده آرین نامه شوق اگر نقطه بشمارند محیطی ست که جوش هزار
سیلش هر دایره را متهم سرگردانی صد گرداب تواند نمود و سرزدن هزار موجش هر
سطر را آماده جوش صد رود تواند فرمود امروز وا نمودند که کثرت بارش امسال
نتیجه همین گوهر فشانهای دیده طوفان اثرست و افراط شعله کاریهای برق بفیض
آتش افروزی نالهٔ دوزخ شررم تکلف هوای خوشی ست اگر بسیر لاله کاریهای داغ
هجران قدم برداریم کیفیت خوبی ست اگر باستماع صفیر عندلیبان ناله پنبه از گوش
برآریم یار بیاشامد حاصل مراد زود تر ساغر پیمای کیفیت سرور شود در قعه بنام ایضاً
بیطاقتیهای حسرت دیدار بخواست مژگان را بال پرواز دیده تماشائی سازد دهموج
نگاه در جستجوی گرد جولانگاهش انداز د آخر الامر وا نمودند که سرزمین متمراچندی ست
بیمن تجلی جمال رشک چشمه خورشید ست و بفیض سعادت قدومش دستگاه هزار امید
نالهٔ فراق کش از مستانش امروز در لباس شکر وصول زمزمه پرداز ست و در وجدانی
گنجها از سینه گرمیاش در بنوقت در کسوت درمان وصال چاره ساز طوفان آبجمنه اش
یارب طغیان سرشک مهجوران را در خاطر آن سرور دلها اندازد بنام ایضاً

آندل که ز سوز هجر داغی دارد		از سیر گل و لاله فراغی دارد	

تا چند ہوس بر دہ بزمِ من و تو | خون خوردنِ دل نیز ایاغی دارد

دیوانگیِ طرزِ اشتیاق سراسیمگیِ نذرِ جنون کسوتانِ نجدِ بیطاقتی نساختہ کہ جز بہ نقاب کشائی گرد محملے از ہمپائی گرد باد توانند آسود و افسردگیِ وضع دوری انقباضی بر غنچۂ خاطرِ یعقوب صفتانِ کنعانِ بی اختیاری عرض نکردہ کہ جز بانبوی پیراہنی آغوش شوق توانند کشود و در امتحان گاہِ مدرسۂ انتظار چرب بانیہای حرمان جوابِ ندان شکن جبوہ توان داد و در تعلیم کدۂ حرفِ ناشکیبائی سبق صحیفۂ تسکین از ورق گردانیہای نسخۂ دیدار نقاب تواند کشاد و تموریِ غلباتِ شوق از مطالعۂ امیدِ سوادش روشن و پژمردگیِ غنچۂ طبیعت بنسیمِ توقعِ پائیزش گلشن جوشِ گریہ سیہ برشکالی دارد دیدہ را آبی بتوان داد و پرواز رنگِ طاقت بہاری میسطر از دیدنِ تماشا باید کشاد داغی بر جگر نسوختہ ایم کہ بہزار زبانِ شعلہ فریادیِ حسرت دیدار نباشد و مژگان بحرقی نکشادہ ایم کہ بیاضِ نسخۂ انتظار نقش آئینۂ انتظار از خود نتراشد

گر ندارد جلوہ اش سودِ نگاہ از مادر یغ | می توان کردن تلافیہا ز بانِ شوق را
می تواند دام در راہِ تغافلہا فگند | جرأتِ حرف آردہی یارب زبانِ شوق را
دل بجوش آمد ندانم چون توان کاشتن | طولِ صد روزِ قیامت داستانِ شوق را
گرد جولانگاہِ شوق از شورِ حشر افزون ترست | امتحان گر میکنی بگسل عنانِ شوق را
از حکایتہای دل بر جانِ خود لرزد سخن | حرف صہبائی ستکان ارز دبیانِ شوق را

میدانم شانِ بلند حوصلگیہای ہمت را جز در گوشۂ ہجران نتوان شکست + وراہِ

بلند آہنگیہای شوق را جز در بیراہی فراق نتوان بست تا بالضرورۃ حیرت فروشے
بیاض کاغذ را آئینۂ شوخیہای دیدار تواند اندیشید و زنگ اندوہی سواد نامہ را
خلوتِ حیا کیشیہای جلوہ باید فہمید آفتاب در حجابِ سحاب دیدن قلتِ ذخیرۂ بینائیست
و از بہار برنگِ شکستہ دل باختن کمیِ دستگاہِ دانائی نقطہ ذرہ از پرتوِ خورشید جز نسخۂ
اجمال نتواند کشود و حوصلۂ قطرہ از ہمتِ محیط جز بہیچ قناعت نتواند نمود آغوشِ آئینہ
ہرچند در بزمِ حضور رنگِ ہزار جلوہ در خود دزدد اثری از لمعاتِ جمال بر جستجوی
نگاہِ دور گردان عرض نتواند کرد و خلوت نقاب با آنکہ از پرتوِ حسن شوخیِ ہزار برق
در بغل دارد با نظر باختگانِ آنطرفِ محرومی جز نیرنگی شعلۂ افسردہ نتواند برآورد اما
در عالمِ اضطرار ہمان سلسلۂ سطور را چارۂ جنون زدگیہای شوق فہمیدنی ست
و سیاہیِ رقوم را مرہمِ داغِ دل اندیشیدنی بی اختیاریِ شوق با حیرتِ انتظارِ چشم
روشنی تواند گفت کہ امروز رنگِ بادۂ اشفاق از مینای کاغذنامہ بر خمارِ زردگانِ حرمان
نگاہ ساغرِ ہزار کیفیتِ دیدار می پیماید و پرتوِ چراغِ عنایت از فانوسِ طومارِ مکتوب
بر دیدۂ منتظران دفترِ ہزار تجلی می کشاید حرفِ فشردرکسوتِ آغوشِ
وصال جلوہ گر و مدادِ الفاظش با شوخیِ ابروے
اشارت در نظر

ای رنگِ عبارتت ز اشفاق گلے		ای نشئہ معنیت ز اخلاق ملے
ہر سطر چو زلفِ دوست از نامۂ تو	تمت	بر پا ز نجیر و بر گلو گشت غلے

رسالہ در نحو فارسی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سپاسی کہ تا ابد یکذرہ از ان ذخیرہ اندیشہ والا خردان نگردد شایستہ آن بانی بنائے مکان کہ قصہ بلند آسمان خشتی از کنگرہ جلالت اوست و درودی کہ تا قیامت یک حرف آن سرمایہ فکر بلند خیالان نشود در خور آن نکتہ دان علم لدنی ست کہ دفتر کمال انبیا قلم کشیدہ دبیر رسالت او اما بعد ہندی نژاد کج مج زبان صہبائی ہیچمدان کہ چون ذرہ بر آستان صافی ضمیران خاک نشین و چون غبار بر بساط سخن سنجان جا گزین ست بعرض والا فطرتان میرساند کہ چون تنک مایگان کم سواد نظر بر کتب نحو عربی ندوختہ نقطہ سرمک را در مطالعہ عبارات فارسی صرف کنند و از نابلدی خم و پیچ این طریق قدمی بکام دل نزنند لاجرم بحمت تربیت این نارسایان ورقی چند در قواعد نحو فارسی بعبارت سہل و الفاظ زود فہم سیاہ کردہ رسالہ مختصری ترتیب دادم بقینکہ اگر پای در دامن پیچیدہ و پردہ غفلت از چہرہ احوال کشیدہ بر مطالب این رسالہ مضامین این عجالہ وارسند در شاہراہ مطلوب گام فراخ توانند زد و از بیمنت درجوانم تمام مایگان را از این گنج شایگان نقد مرام در کف و ذخیرہ مقصود در دامن نہند

قطعہ

افسوس چہ نغمہا سرودم بعبث
واندر خم و پیچ راہ بودم بعبث
اکنون ہمہ لب بعذر آن بگشایم
زین پیش اگر چہ لب گشودم بعبث

کلمہ در اصطلاح نحاۃ لفظی ست کہ برای معنی مفرد وضع کردہ باشند و مراد از معنی مفرد آنست
کہ جزو لفظ بر جزو آن معنی دلالت نکند در ینصورت لفظ مشترک در تعریف مفرد داخل
ماند و امثال عبد اللہ خارج شد چہ در لفظ عبد اللہ نزد نحویان اضافت عبد بسوی
اللہ ست گو بنا بر اصطلاح منطقیان مفرد باشد کہ ایشان از الفاظ بحث ندارند کلمہ
بر سہ قسم ست فعل اسم حرف فعل آنست کہ دلالت بر معنی بنفس خود کند و زمانہ
از زمنۂ ثلاثہ داشتہ باشد و اسم آنکہ دلالت بر معنی بنفسہ کند و زمانہ ندارد و حرف آنکہ
ازین ہر دو مبرا بود فعل دو قسم بود لازم و متعدی لازم آنکہ معنی او از فاعل تجاوز نکند
ای بر ہمان تمام شود چون رفت زید و آمد عمرو متعدی آنکہ از فاعل گذشتہ بمفعول رسد
مثل خورد زید طعام را و اسم یا جامد ست یا مشتق یا مصدر جامد آنکہ نہ از چیزی
بر آید و نہ او از چیزی و بمصادر از و تعبیر کنند چون روزہ داشتن و نماز کردن و تصرف
بعضی از جوامد بنا بر تصرفات بعضی از ظرفاست چون عمر یدن و ابا بکر یدن و مانیدن
و گندم یدن و مشتق آنکہ از مصدر بر آید چون اسم فاعل و اسم مفعول مثلا کنندہ و کردہ
از کردن و مصدر اصل ست در باب اشتقاق کما ہو قول الجمہور و اتفاق سواد اعظم
بر ین ست اما کوفیان فعل را در ین باب اصل دانند و مصدر بمعنی مصدور گویند
چنانکہ مرکب بمعنی مرکوب و مشرب بمعنی مشروب و نون مصدر را از حروف وصل گفتن
مؤید این ست چہ معلوم شد کہ گفت مثلا اصل ست و نون زائد کردہ مصدر ساختند
والا چہ وجہ داشت کہ نون را از حروف زوائد شمردندی و بوصل تعبیر نمودندے

و این از مشکلات فن ست اما گوئیم که گفت مثلا خود مصدر ست و اصل صیغ ست
اما از دیاد نون بجهت حصول امتیاز بین و رفع التباس ست و ماضی نیست تا وجه
اصالت فعل بدست آید پس مرتفع شد آن اشکال و کلام چیزی ست که در و اسناد کلمه
باشد بسوی کلمه دیگر و اسناد نسبت کلمه باشد بسوی کلمه دیگر بطوریکه مخاطب را فائده تام
حاصل شود پس ازین معلوم شد که غلام زید کلام نیست چه از نسبت غلام بسوی زید مخاطب
را فائده تام حاصل نمیشود بلکه منتظر میماند از جانب متکلم و کلام اینست زید قائم ست یا زید
زید و آنچه کلام از و مرکب شود کم از دو کلمه نباشد و آن دو کلمه یا دو اسم باشند چون زید
رونده ست یا یک اسم و یک فعل چون زد زید کما مر و زیادت او را حدی نیست چون
آمد زید در خانه آمدن برای اکرام من یا عمر از ینجا معلوم شد که آنچه سوای یک لفظ باشد
یا کلام ست یا غیر کلام و آنچه غیر کلام ست آنرا مرکب غیر مفید گویند از بهر آنکه از و فائده بمخاطب
دست ندهد و آنچه کلام ست آنرا مرکب مفید گویند از بهر حصول فائده آن بمخاطب و فائده
کلام منحصر ست در دو چیز یکی آنکه چون قائل بران ساکت شود سامع را از و خبری
حاصل شود چنانچه اگر گوئی زید آمد سامع دریابد که از آمدن زید خبر میدهد دوم آنکه بعد از
سکوت قائل سامع طلب چیزی معلوم نماید مثلا اگر گوئی بیا سامع دریابد که او طلب
آمدن من میکند و این چنین مرکب مفید را جمله نیز گویند و جمله بر دو قسم باشد یکی آنکه قائل
او را بصدق و کذب صفت توان کرد بشرطیکه از قرائن خارجی خالی باشد چنانکه گوئی
زید آمد پس احتمال دارد که قائل در خبر دادن مذکور کاذب ست و احتمال دارد که صادق ست

اما گاہی بقرینۂ خارجیہ صدق یا کذب متعین شود چنانچہ اللہ قادر ست متعین الصدق ست
و شیطان مغفور ست متعین الکذب ست و این را جملہ خبریہ گویند و دوم آنکہ قائل او را
بصدق و کذب نتوان ستود و آن امر ست چون بیا و نہی چون میا و تعجب چون
سبحان اللہ و قسم چون سوگند بخدا و استفہام چون آیا زید قائم ست و تمنی چون کاش
زید بیاید و ترجی چون شاید از و انتفاع برسد و عقود چون خریدم و بفروختم و ندا چون
یا خدا و این را انشائیہ گویند و مرکب غیر مفید کہ ازان بعد سکوت قائل فائدہ نہ دہد بر چند وجہ ست یکی مضاف و مضاف الیہ چہ در امثال غلام زید معلوم نمیشود
کہ او بر چہ حال ست تا نگویند مثلا غلام زید نشستہ ست و این را مرکب اضافی نامند
دوم آنکہ دو اسم را بہم آمیختہ یکی کردہ باشند و اسم دوم متضمن حرفی باشد نحات در کلام
عرب نظیر چنین تراکیب را مرکب بنائی گویند و آن احد عشر و امثال آن ست چون پانزدہ
و دوازدہ و امثال آن جمیع اسمای عدد سوم آنکہ دو اسم را بہم آمیختہ یکی کنند و اسم
دوم متضمن حرفی نبود چون خورشید کہ خور و شید دو اسم ست و نظائر این را در کلام
عرب ترکیب منع صرف نامند و ہر دو بمنزلہ یک اسم شدہ و حرف در و تضمین نیافتہ
و اسمای رجال اغلب برین منوال اند چون محمد علی و احمد حسین و امثال اینہا و مرکبات
غیر مفید جملہ نمیباشند بلکہ جز و جملہ خواہند بود یعنی بچیزی دیگر ضمیمہ جملہ را تمام میکنند
مثلا خورشید برآمدہ جملہ ست نہ تنہا خورشید یا زدہ غلام استادہ اند جملہ ست نہ تنہا
یازدہ غلام زید آمدہ جملہ ست نہ تنہا غلام زید و بیشتر دانستہ شد کہ ہیچ جملہ کمتر از دو کلمہ

نباشد و آن کلمه لفظاً باشد چون زر زرید یا تقدیراً چون بیا که تقدیر آن بیا تو هست و بیا
فعل هست و تو فاعل آن و بیا تو از فعل با فاعل جمله حاصل شد و جمله دو قسم هست یکی فعلیه
و دوم اسمیه فعلیه فعل با فاعل چون زر زرید که زر فعل ماضی هست و زرید فاعل آن و اسمیه
مبتدا و خبر چون زرید گوینده هست که زرید مبتدا و گوینده خبر آن و در امثال زر زرید خبر فعلیه
دیگر نتوان گفت و اگر گوئی زرید زر و احتمال جمله فعلیه و اسمیه هر دو هست چه اگر خواهی بگوئی که زرید
فاعل فعل زر هست و مقدم بر فعل پس جمله فعلیه باشد و اگر خواهی بگوئی که زرید مبتدا هست
و زر فعل ماضی و ضمیر مستتر فاعل آن و فعل با این فاعل جمله فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جمله اسمیه گشت چون کلام مشتمل باشد بر اسم و فعل و حرف لازم آمد که علامات اینها
نیز بیان نمایم پس علامات اسم آنست که هم مسند الیه باشد چون زرید استاده هست و هم
مسند چون زرید زننده هست چه زننده مسند هست بسوی زرید یا مضاف باشد چون
زرین اسپ یا تصغیر آن کرده باشند چون باغچه در اغچه و پسرک و دخترک یا بسوی چیزی
نسبتش کرده باشند یعنی یای تحتانی در آخرش آورده باشند چون ایرانی و تورانی
و هندوستانی و امثال آن یا جمع آن کرده باشند چون درختان یا درختها و مردمان و مردمها
یا موصوف شود چون اسپ خوب و علامات فعل آنست که مسند شود چون زر زرید و تا
یا دال موقوف ماقبل ساکن در آخرش باشد و نیز آنکه اگر در آخر آن دال یا تا نون ساکن
لاحق کرده آن حروف را متحرک سازند مصدر حاصل آید چون کرد و گفت و کردن گفتن
یا دال ماقبل مفتوح در آخرش بود و اگر آن دال حذف کنند امر ماند چون کند یا امر باشد

چون کن یا نهی باشد چون بکن و علامات حرف آنست که هیچ یک از ینها نباشد **فصل**
پوشیده نماند که کلمات فارسی همه مبنی اند مگر آنکه مضاف باشند یا موصوف در انصورت
بحرکت کسره اعراب خواهند گرفت چون اسپ من و اسپ خوب یا آنکه حروف مبانی
و حروف معانی و جمگی افعال در فارسی مبنی اند و باقی جمله اسما در حالت ترکیب معرب
الا آنکه مضاف و موصوف اعراب لفظی دارد و بواقی اعراب تقدیری مثلاً در عبارت
زد زید عمرا فعل ست پس مرفوع ست و صلاحیت آن دارد که اگر شرط لحوق حرکت
متحقق شود متحرک گردد و شرط آن اضافت یا صفت او ست پس در اصطلاح نحات
عرب فعل ماضی و امر حاضر و حروف را مبنی الاصل گویند و در فارسی جمع افعال و
حروف مبنی الاصل خواهند بود و الله اعلم بالصواب و مبنیات را غیر متمکن نیز گویند
اکنون باید که انچه در فارسی مقابل اسمای غیر متمکن وضع کرده اند ترقیم کرده شود بدانکه
اسمای غیر متمکن هشت ست اول مضمرات و مضمرات در فارسی چون من برای متکلم وحده
و ما هم در کردم نیز برای همین معنی و ضمیر یا مرفوع ست یا مجرور یا منصوب و مراد از مرفوع
ضمیر فاعل و از منصوب ضمیر مفعول و از مجرور ضمیر یکه مضاف الیه باشد چون زید زد
یعنی او و زید مرا زد ای مرا و اسپ من یا اسپم مرفوع و منصوب بر دو وجه ست متصل
و منفصل و مجرور فقط متصل باشد پس ضمیر فاعل متصل این ست ضمیر واحد غائب کرد
که درین مستتر ست دائما و ضمیر جمع غائب کردند و ضمیر واحد حاضر کردی و ضمیر جمع
حاضر کردید و ضمیر متکلم واحد کردم و ضمیر متکلم مع الغیر چون کردیم و منفصل آن و شان

وتو وشما ومن وما وضمیر مفعولِ متصل آنکه واحد غائب کردش جمع بردشان یعنی
ایشان را ضمیر واحد حاضر چون کردت ضمیر جمع حاضر بردتان ای شمارا ضمیر واحد متکلم
چون بردم ای بردم را ضمیر متکلم مع الغیر چون بردمان ای مارا وضمائر مجرور که مضاف الیه
میشود همین ضمائر متصله ومنفصله اند که آمی را بسوی شان مضاف کنند چون آبم وآبت
ایشان پس شش ضمیر فاعل متصل وشش ضمیر فاعل منفصل وشش ضمیر مفعول بهر دو طرح
وشش ضمیر مجرور پس همگی سی ضمایر شدند بخلافِ عرب که پیش ایشان هفتاد ضمائر اند
ودوم اسمای اشاره وآن در فارسی آن برای بعید واین برای قریب هست مرد باشد
یا زن جمع آن هردو آنان وآنها واینان واینها واگر بر اسم ظاهر بیاید جمع نشود چون
آن کسان واین کسان سوم اسمای موصوله وآن اسمائی اند که تا جمله بعد آنها نیاید
جزو تام برای کلام نتوانند شد وآن اغلب اسمی باشد که یای تحتانی مجهوله بآن لاحق
شود چون کسیکه عاقل هست سخن من گوش کند پس یای تحتانی اسم موصول هست وعاقل هست
که جمله اسمیه هست صله آن هست وکاف بعد تحتانی رابط وضمیر در خبر جمله مذکور عائد سوی اسم
موصول که ازان ناگزیر هست وکسی موصول مبتدا هست وسخن من گوش کند خبر آن واین
مبتدا وخبر جمله اسمیه شد یا اسم اشاره که بعد ازان کاف ربط بیاید مثلا آنکه عاقل هست
سخن من نپذیرد بر قیاس مذکور چهارم اسمای افعال یعنی اسمای که معنی فعلیت بخشند
واین چنین کلمات در فارسی یافته نشده پنجم اسمای اصوات واسمای اصوات الفاظیکه
بدان جانوران را طلب کنند یا حکایت صدای حیوان بدان کنند چون غاق حکایت

صدای زاغ یا نیخ نیخ برای نشانیدن شتر ششم ظروف وظروف زمان مثل گاه وهرگز
که بمعنی هیچگاه ست وچون وچوچنانکه درین شعر گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم ٭
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی ٭ ای هرگاه تو بیائی وظروف مکان مثل زیر
وزبر و بالا وبلند وفراز وپس وپیش وروبرو وامثال آن هفتم اسمای کنایه واین دو قسم بودند
کنایه از عدد چون لفظ چند. واین گاهی درمحل استفهام مستعمل شود مثلا آنجا چند مرد
اند یا چند درهم وگاهی درمحل خبر چون گویند آنجا دیدم چند کس نشسته بودند دوم کنایه
از حدیث وآن لفظ چنین وچنان ست مثلا آن شخص چنین ست یا چنان هشتم اسمای
اعداد که گذشت **فصل** اسم یا نکره باشد یا معرفه معرفه آنکه برای شی معین موضوع بود
مثل اعلام چون زید وعمرو بکر ونکره آنکه برای غیر معین موضوع بود چون اسب دختر
مرد وزن وگل وسنبل وامثال آنها واسمای اشاره واسمای موصوله وضمرات ونکره
که مضاف سوی اینها شود ومعرف به ند مثل ای مرد همه معرفه اند **فصل** اسم بر دو
قسم ست واحد یا جمع واحد آنکه دلالت کند بر یکی چون مرد وجمع آنکه دلالت کند بر زیاده
از دو چون مردان **فصل** ترجمه حروف جاره این حروف اند از تا در بای وحده
بمعنی الصاق یا ظرف یا قسم هر و این حروف با فعل یا اسم فاعل یا اسم مفعول متعلق
شوند و واسطه گردند در رسانیدن آن فعل یا اسمی چون رفتم بزید پس الصاق متکلم بزید
بواسطه بای موحده شد وقس علی هذا فی البواقی **فصل** حروف مشبه بفعل در فعلی
گویا ست که ترجمه کان ست وشاید این حرف ترجی ست وستعمل میشود در ممکنات

نه ممتنعات چون گفته شود که شاید مرادم برآید وازین جمله هست باشد وبود وکاش و
این را حرف تمنی گویند ومستعمل شود در ممکنات وممتنعات هر دو چون کاش دستم مالش
برسد وکاش عمر رفته باز آید وکاج مبدل کاش هست ولیکن برای استدراک ست
یعنی برای دفع توهم که از جمله اول ناشی شده باشد می آید درمیان دو جمله متغایره
چون آمد قوم لیکن زید نیامد پس توهمی که در باب آمدن زید از آمدن قوم ناشی
شده بود ازلیکن مرتفع شد هرچند این عربی ست ودر اصل لاکن است بتشدید
اما فارسیان بتصرف خویش لیکن با مالہ خوانده در کلام خود آورده اند وولی وولیک
ولیک بدون واو مخفف آن **فصل** حرف ندا آخری بکسرہ الف ویای مجهول **فصل** چون
احوال فصول سابقه دریافتی اکنون بدان که هر فعل فاعل ست ومعمول اسم فعل لازم باشد
یا متعدی وفعل بر دو قسم ست معروف یا مجهول پس اگر فعل لازم ست فقط فاعل را رفع
خواهد کرد اگر متعدی ست پس اگر معروف ست فاعل را رفع ومفعول را نصب خواهد نمود
واگر مجهول ست مفعول را رفع بسبب آنکه آن مفعول او را بجای فاعل خواهد بود اگر
همین یک مفعول میخواهد واگر زیاده از یک میخواهد یک مفعول را که صلاحیت مفعول
شدن دارد رفع وبواقی را نصب بنابر مفعولیت ومراد از رفع ونصب در فارسی همان
حالت فاعلیت ومفعولیت فاعل ومفعول ست والا علامت رفع ونصب دران
هیچ ظاهر نیشود ومفاعیل پنج قسم اند اول مفعول به آن آنست که فعل فاعل بر او
واقع شود چون زدم زید را که زدن بر زید واقع شده دوم مفعول فیه آن آنست

که فعل در و واقع شود اعم از نظر من زمان و مکان چون زدم زید را در روز یا در خانه
سوم مفعول له و این آنست که فعل برای او واقع شود چون زدم زید را برای تنبیه
پس تنبیه مفعول له ست که زدن بجهت آن واقع شده و چهارم مفعول مطلق و آن مصدر ست
که بعد فعل واقع شود و در معنی آن فعل بود از لفظ فعل باشد یا نه مثلاً بجنبید جنبیدنی
کوه وار و مفعول مطلق گاهی برای افادت شدت فعل بود چنانکه گذشت ای جنبید
جنبیدن شدید و گاهی برای وضع و طرز چون نشستم نشستن فلان ای بطرز نشستن
فلان و مثل اینها و این مفعول از لفظ فعل هم ست و آنچه فقط در معنی فعل بود اینست
زیدی می بیند دیدنی چه بعد تحقیق محققین منقح شده که بیند از دیدن نیست بلکه از دیگر مصدر ست
که آن استعمال ندارد و مضارع و امر از دیدن مستعمل نیست چون بیند و دیدن بیک معنی اند
بیند را از دیدن تصور کرده اند پنجم مفعول معه و آن اسمی ست که بعد از بای موحده
واقع شود که بمعنی او بود چون سرما با دثار آمد یعنی سرما دثار و اسباب پوشیدنی را
همراه آورد و دوم اسمی دیگر اند که از فعل عمل نصب بر خود گیرند یکی از ان حال ست
و دوم تمیز حال اسمی ست نکره که بر هیأت فاعل یا مفعول دلالت کند و آن اغلب اسم
فاعل یا اسم مفعول باشد چون زید گریان یا دل شکسته ای در حالیکه گریست یا دلش
شکسته بود و گاهی سوای اینها نیز بود چنانکه بجای گریان یا شکسته سر برهنه باشد
ای در حالیکه سرش برهنه و تمیز اسمی ست که رفع ابهام کند و این رفع ابهام گاهی
از عدد باشد چنانکه ده درم چه نادرم نگویند معلوم نشود که ده چیست و گاهی از کیل

چون یک قلح آب خوردم بدون اضافت قدح بسوی آب و گاهی از وزن چون نگین
غله و نیم من و غن و گاهی از مساحت چون یک جریب زمین و باید دانست که عمده
در جمله فاعل ست که آن در تمام جمله دخل دارد و این منصوبات بعد از تمامی جمله باشند
و در اتمام جمله دخل ندارند و اینها را فضله کلام گویند ای زیادتی **فصل** فاعل آنست
که پیش از و فعل باشد و مسند بود بسوی آن بطریق قیام فعل بدان اسم و گاهی فاعل
را پیش از فعل نیز آرند و فاعل دو قسم ست یکی مظهر چون زید و عمرو رجل و امثال آن
دوم مضمر چون ضمیر که در فعل ست خواه مستتر بود خواه بارز اسناد فعل بسوی آن بود
مثلا زید ضرب فعل ست و زید فاعل آن و فعل با فاعل جمله فعلیه شد یا زید ضرب ابوه
احتمال دیگر نیز هست که زید مبتدا باشد و ضرب فعل و ضمیر غائب مستتر که راجع بسوی زید
فاعل و بود و ضرب با ضمیر جمله فعلیه شده خبر آن مبتدا واقع شود و بدانکه چون جمله و اسم باشد
درین جمله آنچه مسند الیه بود آن مبتدا است و آنچه مسند ست آن خبر و خبر گاهی مفرد باشد
و گاهی جمله مفرد چون زید شجاع ست و جمله چنانکه گذشت و نیز زید ضربته غلامه پس زید
مبتدا است و ضرب فعل و غلام بسوی ضمیر مضاف شده فاعل ضرب ست و فعل با فاعل هم
خبر آن مبتدا ست **فصل** بدانکه افعال ناقصه آن که بفاعل تنها تمام نشوند بلکه محتاج بخبر
باشند و از خصائص این افعال ست که بر مصدر خود دلالت نکنند بلکه بر مصدر دیگر
چون زید عاقل بود لفظ بود فعلی ست از افعال ناقصه و زید فاعل آن و عاقل خبر آن
و بود بر بودن دلالت نکرد بلکه بر عقل زید و فاعل این افعال را اسم گویند و آنچه

بدو معنی این افعال تمام شود خبر و چون تمام نشوند بدون خبر لهذا اینها را افعال ناقصه
گویند بهر کیف افعال ناقصه این اند هست بود مضارع یا بود ماضی و باشد و شود
و شد و گاهی آمد نیز ناقصه باشد عرفی گوید شعر ز آسمان و زمین مژده در فغان آمد
که آفتاب زمین تاج آسمان آمده یعنی تاج آسمان شد و درین شعر احتمال این هم هست
که حذف عاطفه باشد یعنی آفتاب زمین و تاج آسمان بیاید و تشریف آورد اما درین
شعر صاف تر ست شعر بیا که زمانت ای گل بهشت نعیم ✻ زمانه بر تر از امید کامران آمد
ای کامران شد و گاهی بعض ازین افعال تامه نیز آید یعنی محتاج بخبر نباشد چنانکه درین
چنانکه من بیدانم دو صد زاهد ست یعنی موجود ست **فصل** در توابع و آن پنج ست
اول صفت دوم تاکید سوم بدل چهارم عطف پنجم عطف بیان
صفت آنست که بر معنیکه در موصوف ست دلالت کند چون اسپ چالاک پس
چالاک دلالت کرد بر انچه که در اسپ ست یعنی چالاکی یا دلالت کند بر معنیکه در متعلق
موصوف ست مثلا غلام خوبرو پس خوبرو دلالت میکند بر خوبیکه در روے
غلام ست و در و متعلق غلام ست تاکید آنست که حال متبوع را مقرر گرداند و در نسبت
یا در شمول تا سامع را شک نماند و تاکید بر دو قسم ست لفظی و معنوی لفظی آنکه یک لفظ
مکرر گفته شود چون زید زید آمد یا زر زر غلام و معنوی آنکه لفظ برای تاکید وضع شده باشد
و آن در فارسی همه هست و خود چون آمد زید خود و آمدند ایشان همه و گاهی ضمائر منفصله
نیز تاکید واقع شوند چون کردی تو و کردم من و کردید شما و کردیم ما ازین قبیل ست

این مصرعهٔ حزین ۵ دلها همه را در شکن زلف تو دیدم ۵ چه همه تاکید دلهاست بدل تابعی است
که مقصود نسبت متبوع باشد و این بر چهار قسم ست ۱ بدل الکل من الکل ۲ بدل البعض من الکل
۳ بدل الاشتمال و ۴ بدل الغلط بدل الکل آنست که مدلول او مدلول مبدل منه
باشد چون آمد زید برادر تو و بدل البعض آنکه مدلول او از مدلول مبدل منه جزء باشد
چون خوردم ماهی را سرش و بدل الاشتمال آنست که مدلولش تعلق مبدل منه باشد
چون گرفتم زید لباسش بدل الغلط آنست که بعد از غلط بلفظی دیگر یاد کنند چون آمد
زید حمار عطف بحرف آنست که مقصود بنسبت او باشد مع متبوع و بعد از حرف عطف
باشد چون آمد زید و عمر عطف بیان تابعی ست که متبوع را ظاهر گرداند سوای صفت
حاصل آنست که اسمی ذکر کنند و چون آن اسم مشهور نباشد برای اظهار و روشن کردن
آن اسمی ذکر کنند که بنسبتش زیاده تر مشهور باشد مثلا اسم سعدی زیاده تر شهرت دارد
بنسبت مصلح الدین که علم ست پس اگر مصلح الدین گویند معلوم نشود که کیست و هیچ
سعدی بعد ازان مذکور کنند و گویند مصلح الدین سعدی شیرازی معلوم شود که همان
مصنف گلستان مراد ست **فصل** در اضافت پوشیده نماند که اضافت در لغت بمعنی
نسبت ست و در اصطلاح نحویان نسبت چیزی ست بطرف چیزی بواسطهٔ تقدیر
حرف جر و مراد ازان در اینجا لام و من و فی ست پس اگر شیی منسوب الیه نه ظرف
منسوب باشد و نه جنس آن و مراد از بودن جنس صادق آمدن آن ست بر منسوب و غیر
آن پس در اینمقام تقدیر لام بود مثلا غلام زید و این اضافت را اضافت لامی گویند

واگر منسوب الیه جنس مضاف بود یعنی بر مضاف وغیر آن صادق آید بشرط آنکه منسوب
نیز بر مضاف الیه وغیر آن صادق آید پس در اینجا عموم وخصوص من وجه باشد یعنی در اینجا
دو مادهٔ افتراق میباشد و یک مادهٔ اجتماع چون انگشتر زر که زر بر انگشتر وغیر انگشتر
صادق می آید و همچنین انگشتر بر زر وغیر زر چنانکه انگشتر سیم و زر سوا ازین هر دو
مادهای افتراق اند و انگشتر زر مادهٔ اجتماع و زین جامس مقدر باشد و اگر منسوب الیه
ظرف بود آنجا فی مقدر باشد چون سوار کشتی ای در کشتی و منسوب را مضاف و منسوب الیه
را مضاف الیه گویند و این اضافت را اضافت معنوی نامند و توضیح اینمعنی آنست
که مضاف الیه یا متباین مضاف باشد پس درین صورت اگر مضاف الیه ظرف مضاف
بود آن اضافت بمعنی فی ست و اگر ظرف مضاف نیست پس بمعنی لام ست یا مسای
مثل شیر اسد و شیر را مضاف و اسد را مضاف الیه قرار داده آید یا اعم مطلق باشد
یعنی مضاف الیه بر جمیع افراد مضاف صادق آید و مضاف بر بعضی افراد مضاف الیه
چون احد الیوم پس این هر دو اضافت ممتنع اند یا اخص مطلق باشد یعنی مضاف الیه
بر بعض افراد مضاف صادق آید و مضاف بر جمیع افراد مضاف الیه مثل درخت سرو
و علم فقه و علم نحو و علم صرف پس درینصورت نیز اضافت لامی ست یا اخص من وجه یعنی
مضاف الیه بر بعضی افراد مضاف صادق می آید و همچنین مضاف بر بعضی افراد مضاف الیه
درینصورت باید دید که مضاف اصل مادهٔ مضاف الیه ست یا نه اگر اصل مضاف باشد
اضافت بمعنی من ست چون انگشتر زر و درینجا سه مادهٔ خواهند بود دو مادهٔ افتراق

و یک مادّه اجتماع کما مرّ و این را اضافت بیانی گویند چه من برای بیان آید و اگر مضاف الیه
اصل مضاف باشد در این صورت نیز اضافت بمعنی لام خواهد بود چون زر انگشتر یا باید دانست
که عادت نحویان چنین جریان یافته که اگر مضاف الیه خص مطلق باشد چون یوم الاحد
و علم فقه این اضافت را نیز اضافت بیانی می نامند اگر چه در حقیقت اضافت لامی ست
و عادت فارسیان جاریست بر آن که در میان همین جا که شبیه بسوی مشبّه مضاف باشد
آن اضافت را هم اضافت بیانی گویند چون چشم نرگس و شاهد گل یا گل رخسار اگر چه این
اضافت لامی ست و چون اضافت لفظی در فارسی قلیل ست ببیان آن نپرداخت
و چون این امور دانسته شد اکنون بخاطر میرسد که برای تسهیل فهم ترکیب چند شعار بر نگارم

آمد آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت ✤ چستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت ✤

آمد فعل آن اسم اشاره و شمع مشار الیه اسم اشاره با مشار الیه فاعل فعل ست و شبی
ظرف زمان و بر در معنی حرف جار و سر مجرور آن و این ظرف و جار و مجرور متعلق
شد بفعل مذکور پس فعل با فاعل و متعلقات خود جمله فعلیه شد و سامان مضاف
بسوی ضمیر متکلم مفعول و سوخت فعل و فاعل آن ضمیریست مستتر که راجع ست
بسوی شمع مذکوره فعل با فاعل و مفعول جمله فعلیه شده معطوف شد بر جمله اول
یعنی آمد آن شمع الخ چستم فعل با فاعل و فاعل میم متکلم ست از در معنی حرف جر
و جای مجرور و گرم موصوف و چنان بمعنی الذی اسم موصوله ست و دامان مضاف
بسوی میم فاعل و سوخت فعل و حرف از و او ضمیر غائب که راجع باشد بسوی

گرمی که از لفظ گرم مفهوم میشود مقدر ست و بفعل سوخت متعلق چه عائد سوی موصول
واجب ست که باشد پس فعل با فاعل متعلق مقدر با کاف ربط صله موصول شد و موصول
با صله صفت گرم شد و گرم موصوف با صفت خود حال ست از ضمیر متکلم که در جستم ست
پس جستم فعل با فاعل متعلق و حال خود جمله فعلیه شده ۲ ای کاش گوش رغبتم احول
شدی چو چشمم ٭ تا هر چه گفتی از تو مکرر نشنیدمی ٭ ای کاش برای تمنا ست که حرفی ست
مشبه بفعل گوش مضاف بسوی رغبت و رغبت مضاف بسوی میم و مضاف اول
بعد اضافت بسوی ما بعد اسم کاش و شدی فعل ست ناقص و ضمیر یکه در و مستتر ست اسم آنست
و احول خبر آن مقدم بر آن و فعل با اسم و خبر جمله فعلیه شده خبر کاش شد و حرف تمنا با اسم و خبر خود جمله فعلیه شد
و چون چشمم متعلق ست بفعل شدی حرف تا برای علت و هر چه موصول و گفتی با ضمیر مخاطب
جمله فعلیه شده صله موصول شد و ضمیر یکه برای مفعول ست یعنی او را محذوف ست
و موصول با صله مبتدا ست و از تو جار مجرور و شنیدمی فعل با فاعل و ضمیر مفعول
محذوف و مکرر حال از مفعول پس فعل با فاعل و حال جمله فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جمله اسمیه گشته علت شد معلل را که در مصرعه اول ست یعنی تمنای احول شدن
گوش رغبت ۵ شب عید آمدی برابم و برگردون نظر کردی ٭ کو اکب همچو ماه نو
تهی کردند قالبها ٭ شب عید ظرف زمان آمدی فعل فاعل بر حرف جار و بام مجرور جار مجرور
و ظرف زمان متعلق بفعل و فعل با متعلقات و فاعل خود جمله فعلیه شده معطوف علیه گشت
و او حرف عطف بر جار گردون مجرور نظر مفعول مقدم کردی فعل با فاعل جار و مجرور

متعلق بفعل و فعل با فاعل مفعول و متعلقات خود جملهٔ فعلیه شده معطوف گشت بر جملهٔ فعلیه
سابقه که اکب فاعل مقدم کردند فعل جمع و تهی مفعول ثانی مقدم بر مفعول اول
و قالبها مفعول اول موخر و همچو حرف تشبیه ماه موصوف و نو صفت موصوف با صفت
مع حرف تشبیه متعلق بفعل پ فعل با فاعل و هر دو مفعول و متعلق خود جملهٔ فعلیه شد این ترکیب
وقتی ست که لفظ ند را در کردند علامت جمع گویند نه ضمیر و اگر ضمیر جمع گویند پس ترکیب
چنین باشد که اکب مبتدا و کردند فعل با فاعل و تهی قالبها هر دو مفعول آن همچو ماه نو متعلق بفعل
پس فعل با فاعل و هر دو مفعول متعلق خود جملهٔ فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا با خبر خود جملهٔ اسمیه شد

۵ تو تا آئینه را رو دادی ای خورشید خاور ها	بزنگ زر ه روزن بپردازند جوهر ها

تو ضمیر مخاطب منفصل برای تاکید ضمیر متصل که در فعل دادی ست که فاعل آنست و تا حرف ابتدا
متضمن معنی شرط و آئینه ور و هر دو مفعول فعل مذکور و فعل با فاعل و هر دو مفعول جملهٔ فعلیه
شده شرط شد آی حرف ندا و خورشید خاور منادی بای موحده جار
و زنگ مجرور و مضاف بسوی ذره و ذره مضاف بسوی روزن
و جار مجرور متعلق شد بفعلی که آینده مذکور ست و بای موحده جار
و پردازند مجرور و این متعلق بثابت شده خبر مقدم گردید
و اند فعل جمع از افعال ناقصه و جوهر اسم آن و فعل با اسم
خبر و متعلق خود جملهٔ فعلیه شده جزا
شرط گردید

دیوان صهبائی

بسم الله الرحمن الرحیم

یارب آن کن بجنونِ دلِ دیوانهٔ ما
که شود بالِ پری نالهٔ مستانهٔ ما

مست دریاکشِ عشقیم و میخانه شوق
جرعه نزدلب منصور ز پیمانهٔ ما

چون ثمر رحاصلِ ما در گرو دستِ فناست
برق بارِ یشه کند سر بدر از دانهٔ ما

حسن بر آینه وقف ست و نگاهش قاصر
جز پی خود نبود جلوهٔ جانانهٔ ما

وای گر ناز عنانش بتغافل ندهد
هست نشئه بکفِ شوخیِ افسانهٔ ما

جلوه بر خود غلط و عشقِ نظر باز غیور
شمع داغ ست ز خود داریِ پروانهٔ ما

هستیِ اهلِ فنا وقفِ شتاب دگرست
رفتن رنگ بود شمع بکاشانهٔ ما

چرخ باخانه خرابانِ جنون دلسوزست
میدهد خانه بزنجیر بویرانهٔ ما

ما بدین روز نشستیم و چو گیسوی بتان
نشکند ظلمتِ شبهای سیه شانهٔ ما

طرفه کان بت برخِ کعبه روان هم خندد
دست در گردنِ غیرست ز جانانهٔ ما

عقل می نازد و از سرِ یقین آگه نیست
نسخهٔ جهل بود مبحثِ فرزانهٔ ما

ما و بیگانگی از طرز جهان صهبائی
آشنائیکه بود معنیِ بیگانهٔ ما

کُن آشنای لب دو سه حرفِ عتاب را
از بہرِ باد و آتشه سازِ این شراب را

محوِ نگارخانه نیرنگ می کند
طرزِ فنا و ہستیِ عالم حباب را

خطِ لبِ تو مایهٔ جمعیتِ دل ہست
شیرازه بستم از رگِ جانِ این کتاب را

رنگِ رخم چو گل پرِ پرواز می زند
دارم خزان رسیده بہارِ شباب را

لبریز حرفِ شکوه دلدار میروم
خواہم دراز مدتِ روزِ حساب را

وحشت رساست ورنه دلِ بیقرارِ من
دارد کمند جذبه بصد پیچ و تاب را

ہر ذره جلوه گاهِ رخِ آتشینِ اوست
صد مشرق ست سر زدنِ آفتاب را

افتاده ام ز زحمتِ اغیار دور تر
آئینه دار روی تو کردند خواب را

ای وای دیدهٔ من و نظارهٔ رخت
حسنت بچشمِ آینه گرداند آب را

دوزخ چو غوطه در دلِ سوزانِ من زند
با عاصیان دو چند فرو شد عذاب را

باشرمِ حسن دیدهٔ آئینه محوِ تست
لائق نبود حیرت چشمِ حجاب را

صہبائیا بوسعتِ رحمت نگاه کن
یکسو بنه شمارِ گناه و ثواب را

میپسندد غره بر رخِ خود ماہتاب را
یکشب بیا ز چهره برافگن نقاب را

در دل توئی طپیدنِ دل اضطراب تست
زنہار ره مده بدلم اضطراب را

امروز تا کرشمه لطفش چه می کند
رحمت فگنده ہست بفردا حساب را

شد جلوه تو مانعِ سیلِ سرشکِ من
این برق بست گریهٔ چشمِ سحاب را

گر آبروست زرافتِ تشویش پاک نیست
برخود نه بست موجِ گهر اضطراب را

ای وای من که می زکفِ دیگران دمن
آماده کردم از دلِ بریان کباب را

نازم تغافلش که دهد سرمه نازِ او
هرگه بچشمِ نمویش گذارد جواب را

دارد اثر ز چینِ جبین موجِ خندهات
یک رنگ کرده نازِ تو لطف و عتاب را

وحدت هزار جلوه فتاد است دیده ام
در دیر و کعبه یک رنگِ عذاب و ثواب را

چون شمع آرمیدنِ عمرست اضطراب
دارد ببر در رنگِ بهارم شتاب را

بی پرده هست روی تو امروز در چمن
نتوان گرفت منتِ آتش گلاب را

در هر طرف ز گرمیِ عشق ست جلوه
بر آتش از چه گریه نگیرد کباب را

در بغل دزد دزدیس زخمِ دلِ صد چاکِ ما
سر کشد آخر ز سبزه بیشتر از خاکِ ما

بید ماغی حاصلِ عذرِ گناهان می شود
چین ابرو جنبشِ لب میکند بیباکِ ما

از برای سجده اش ما هم جبینی داشتیم
باد صرفِ آستانِ دیر یارب خاکِ ما

بسکه در یادِ دهانِ نوش خندش میکشم
زهر هم در ساغرِ ما می شود تریاکِ ما

ما زبی پروا ادا فهمِ نیاز ما شده ست
چین ندارد تکیه جز بر جبهه بیباکِ ما

ای خوشا فیضِ رگِ ابرِ حجابِ ناکسے
موجِ گوهر سر زند از سینه خاشاکِ ما

بعد مردن هم بجز نقشِ پریشانی نه بست
بر نیارد سبزه جز شمشاد و کاکل خاکِ ما

توبه کردیم و ترکِ زهد میگوئیم و بس
بعد ازین انگشتِ افسوسی بود مسواکِ ما

چون سحر خیازهٔ شوق جنون محو کنا
صد گریبان در بغل دارد دل صد چاک ما

عافیت پامال انداز خمار افتاده ست
تا چه آرد مستی چشم بت بیباک ما

مرحبا سعی تجسس خوش هوائی کوی دوست
گشته آخر همسر تخت سلیمان خاک ما

خنده دندان نما کردی که آخر گشته است
رشته گوهر گر ابر دیده چشم پاک ما

روز محشر خامشی داد خواه خویش را
چشم خود وا می گذارد در میان بیباک ما

ای شب گور از خیال شمع رویت روشن است
دست عشقت کرد فانوس خیالی خاک ما

بسکه ما در عین مستی ترک تقوی کرده ایم
شاخ انگور است قربان سر مسواک ما

دوش رحمی در ضمیر آن بت کافر گذشت
بار رقیبی گفت کو صهبائی غمناک ما

شعله از بس سر کشد از سینهٔ غمناک ما
نخل آتش می شود هر سبزه بر خاک ما

خون بیغش رنگ داغ سجده محراب داشت
دعوی خون نیز تسلیم ست با بیباک ما

همعنان گردش چشم تو جولان کرده ایم
جز رم آهو نه بند عشق بر فتراک ما

گشته طرز خرام برق جولان بوده ایم
حسرت نقش کف پا میدمد از خاک ما

تا بکی تیغ حوادث در کف رم میدهد
یاد کرده چرخ طرز فتنه از بیباک ما

هر چه فهمیدیم جز رمز و بیان او نبود
میجهد چون جوشته برق جهل از ادراک ما

گر باین سوز دلی در سینهٔ خود میزنیم
ذرهٔ ما هم سمندر می شود در خاک ما

یکجهان بر وعدهٔ جان بخشی لب میگشد
کرده عیسی را شفیع خویشتن بیباک ما

نقش پا در زندگی غیر از زمین ما نبود
در عدم دود چراغان غم ست افلاک ما

گرمی جولان شوخی همعنانم می بود
میکند گرد آرد و دیده نها گل نمناک ما

اینقدر بیباک گلدرای بهشتی رو کدل
آتش دوزخ بود پنهان بزیر خاک ما

خاکساری جز صفای سینه دربارش نبود
محرم ست آئینه از خاکستر خاشاک ما

همت فقرم نتابد منت خاک دگر
سوز دل بیرون دهد خاکستر خاشاک ما

گرده در پی غزال صیدگاه خویش را
برق تازیهای جولان نگاه خویش را

اشک چشمم رنگ داغ سجده میریزد بخاک
پیچ و خم محرابها کردست راه خویش را

چون غبار سرمه پیچیدم بدامان نگاه
جستجوها کرده ام مژگان سیاه خویش را

تا بآن نقش کف پا آشنا گردیده ام
جز بزیر پا نمی یابم پناه خویش را

قتل من کردست بیباکی که یکسر میدهد
راه در صحرای محشر داد خواه خویش را

حیرتی دارم لب بامی تماشا کرده ام
میکند گم در هجوم جلوه ماه خویش را

فتنه وقف شکوهای غمزه بیباک اوست
گرده با شوخی بدل عذر گناه خویش را

از شرر افشانی آه خودم ممنون که من
زد چراغان کرده ام روز سیاه خویش را

دیگر از عجز سر شک چشم صهبائی مپرس
میدهد پای رسائیهای راه خویش را

گشت هر مو خار بستر ناتوان عشق را
نشتر آبی داده مغز استخوان عشق را

خوش رسا کردند سعی کاروانِ عشق را
جاده بربندست راهِ بی نشانِ عشق را

حاصلِ چندین سخن آخر بنامِ خامشی ست
حیرتِ دل خوب می فهمد زبانِ عشق را

اضطرابم رحمتِ افسانه اغلب میکند
نیشتر در آستین باشد بیانِ عشق را

جمله فیضِ صبح دربارست داغِ یاسِ دل
یک گلِ نشگفته نبود در بوستانِ عشق را

پاکشادن نیز آغوشِ وداعِ طاقت ست
رنگِ نقشِ پاست گردِ کاروانِ عشق را

نیست امدازِ پیامِ جلوه جز طرزِ نگاه
همنفس آئینه باشد ترجمانِ عشق را

دسته تا تیغ می بندیم جایِ برگِ گل
میدهد نخلِ محرم بوستانِ عشق را

می توان آئینه شد از بهرِ رازِ دیگران
سینه باشد خالی از خود رازدانِ عشق را

سوزشِ دل بیشتر گرمِ فغانها می کند
شعلها آئینه بندد طوطیانِ عشق را

چشمِ کافر تا نگاهِ خویش هم دزدیده است
عذر باشد اضطرابِ پاسبانِ عشق را

ناشکستن فال از تاثیرِ دل بالیده ست
ناتوانی زه کند یکسر کمانِ عشق را

سخنے کاهیدنِ تن نذرِ تعظیمِ غم ست
استخوان صرفِ غذا شد میهمانِ عشق را

حرفِ صهبائی ندارد مهرب از خامشی
اختصاری نیست یکسر داستانِ عشق را

داده روی خویش تا آئینه را
صبح بالد از صفا آئینه را

بی حجابی از حیا آبستن ست
گردِ چشمش آشنا آئینه را

حیرتِ دل پرده پوشِ روی کیست
جلوه ها شد رونما آئینه را

دیدنی دارد تماشای رخش — دل اسیر مدعا آئینه را
میگدازد دل ز دردِ انتظار — جلوهٔ ناآشنا آئینه را
انتظار از ما و دیدن‌ها ازو — بخش یارب چشم ما آئینه را
یاد شوخیهای مژگانِ کسی — کرد چشمم سرمه‌سا آئینه را
گر تماشا نیست حیرت را چه شد — می کند گل جنبها آئینه را
جوهرش نقش سرابی بیش نیست — جامه کردی قبا آئینه را
بیخودی هم مانعِ نظاره نیست — داده حیرت چشم وا آئینه را
دیدها از انتظارت شد سفید — دیده‌ای می‌جو وفا آئینه را
از دلِ حیران اگر یادش دهد — میکند از کف رها آئینه را
داشت هر چاک دلم صبحی دگر — کرده خورشید قبا آئینه را
مشرقِ خورشید حسن افتاده است — ورنه این رنگ از کجا آئینه را

از دلِ صهبائی حیران مپرس
ترجمانی ده ز ما آئینه را

لعلش ز یادِ جان دمِ عیسا برد مرا — فکرِ قدش ز دل غمِ فردا برد مرا
کاهیده‌ام ز بسکه من اینجا در انتظار — برگشتنِ نگاهِ تو از جا برد مرا
با آنکه نیست از منِ آواره جز غبار — وحشت دگر بدامنِ صحرا برد مرا
جوشِ جنون بخنده به آغوشِ خاک زد — هر دم بدوش آبلهٔ پا برد مرا

یارب ندانمت تو کجائی که جذبِ شوق — بیتابِ جستجوی تو صد جا برد مرا
من مردهٔ لبِ تو و هر کس که وارسد — از سادگی بپیش مسیحا برد مرا
چشمِ غزاله حلقهٔ فتراکِ شوخیش — چشمش ز گردشی بسفرها برد مرا
ای وای من که گر همه زنجیر بگسلم — سودا بسوی زلفِ چلیپا برد مرا
با بوی پیرهن نتوان ساختن ز وصل — از روی بپیش گل چه تمنا برد مرا
کردم ره دراز فناطی چو نقشِ پا — افتادگی بشهرِ عنقا برد مرا
حیران این دلم که بپیشِ تو بیوفا — با دشمنان ز بهرِ مدارا برد مرا
خاکم بذوق سایهٔ قدرت بلند تر — پستی باوجِ عالمِ بالا برد مرا
دل کی بوهم آینه اندازدش که باز — حیرت بپیش شوخِ خود آرا برد مرا
آیم بوعدهٔ تو و بینم چو مجمعے — شوق ست بدگمان بتماشا برد مرا

صهبائی از سیاهیِ بختم غریبِ دهر
وحشت کجا درین شبِ یلدا برد مرا

طلسمِ غمِ جهان دلِ ما — سود وابستهٔ زبان دلِ ما
مصلحتها بپیشِ روی تو کرد — همچو آئینه بی زبان دلِ ما
نگذارد که ساعتی بر روے — سخت افتاده بر گمان دلِ ما
چه قدر در سرِ پریشانی ست — گرده در زلفِ آشیان دلِ ما
مبسر لطف پای بوس دلم — گردهٔ خاکِ آستان دلِ ما

نذر یک جرعهٔ خونِ صد جگرست — عشق را کرده میهمان دلِ ما
قدر یک زخم دل ندانستی — داشتی باغِ بیخزان دلِ ما
لذتِ عیش جاودان دارد — در خمِ زلف دلبران دلِ ما
همچو آئینه رو برو گوید — حرفِ رازِ غمِ نهان دلِ ما

از خود آئینه در امیدت رفت
بارها کرد امتحان دلِ ما

بوی آن رخسار دارد جانِ غم فرسودِ ما — سینه چون گل میشکافد آهِ مشک اندودِ ما
جلوه بالید و نگه پرنار سا افتاده است — گریه می باید بحالِ چشمِ اشک آلودِ ما
در امیدِ جلوهٔ آئینه از خود میرود — حیرتِ دل می شناسد در زیانها سودِ ما
خونِ منصور از رگِ هر سنگ جوشد در کشت — جاده از زنار دارد خانهٔ معبودِ ما
عالمی با ظلمتِ بختِ سیاهِ ما خوش است — ریشهٔ طوبی بود در سایهٔ ممدودِ ما

ما ترقیها بمکتب خانهٔ دل دیده ایم
حاسدِ ما می شود هر کس بود محسودِ ما

اشکِ ما گوهر بار دیدهٔ ما معدنِ ما — مژه بر هم زدن الماس تراشیدنِ ما
گویا عشق تو از هر مژه اکحل زده بود — که بصد زخم نشد قطرهٔ خون از تنِ ما
لطف در پردهٔ بیرحمی صیاد نهان است — رنج دوری نمیان برده کمند افگنِ ما
سختیِ کندنِ جان است باب سبکروحان نیست — شمع سان کم نزد خموشی نبود مردنِ ما

چون حباب آینهٔ حسرتِ دیدار شدیم
نبود جز نفسِ سرد به پیراهنِ ما

زان تغافل که دمی بر سرِ تمکین نزند
گشت چون آینه یک دیده صد چشمِ ما

آن حبابیم که از بحرِ فنا سر زده ایم
چشم وا کردنِ ما وضع ز خود رفتنِ ما

نتوان دید که رنگت ز نزاکت شکند
باد خوئی که تو کردی همه بر گردنِ ما

برق یکخنده بعالم زد و از خود بگذشت
ای خوش آنوقت که جای نکشد دامنِ ما

نگهِ دود چراغ تماشای تغافل خوبان
نرگس و لاله بهم سر زند از گلشنِ ما

مژه بر بستنِ از افلاک برد بالاتر
خار در بسترِ عیسی شکند سوزنِ ما

نیست قانع دلِ پر حوصله بر گرمیِ عشق
یارب افزون تر ازین شعله نه در گلخنِ ما

خندهٔ عیش چو گل آفتِ جمعیت هاست
برق در خرمنِ ما سر زند از خرمنِ ما

نالهٔ دل ز صدا ماند بدیگر چه رسیم
ناکسی خواست نیاید بغلو شیونِ ما

مژه بر هم زدن آئینِ تماشا نبود
نیست در بزمِ تو چون آینه حیرت فنِ ما

خواهشت دل با تو شود چهره حد و فهمش
کاش صافی نشدی آینهٔ روشنِ ما

این همان خشم و همان ناز قدیم ست که تو
می دمی بر سرِ لطف آمدی ای دشمنِ ما

دل بدرد غم الفت ننهی صهبائی
دیدهٔ آخر نه بچشم این همه جان کندنِ ما

بدوشِ خامشی بندد غبارِ نالهٔ محمل را
صدا از سرمه میخیزد شکستِ چینیِ دل را

خمِ تسلیم بسمل کم ز طاعتها نمی باشد
که جنبشِ ابرو محراب باشد تیغ قاتل را

قدم برداشتن یک حیلهٔ واماندگی دارد
ز جیب نقش پا گل میکند رفتار کامل را

بزندان میکشد اوارهٔ گردیهای مجنونت
درای کاروان کردند آواز سلاسل را

بچشم پا نه و در دل گذاری بی تردد کن
که دارد این ره خوابیده در آغوش منزل را

زردی صفحهٔ رخ نقش خط حکمت تواند کرد
مزن شیرازه با اوراق مصحف فرد باطل را

ز وصلت کی توانم بهره بردارم که از دیدار
باین قربت بود خمیازه در آغوش حاصل را

کنون پرسیدن صهبائی دلخسته می آید
که مسکین غافلست از برق طپیدن داد حاصل را

سر فرو کردن بپیشش عاشق دلگیر را
حیلهٔ قتل ست شوخ دست بر شمشیر را

جوش زد خونش اگر اینک تغافل میکنی
موج خون شمشیر گردد کشتن نخجیر را

آرامهاز طبع جهان شد زرد ما
خیز د خزان عالمی از رنگ زرد ما

مشق جنون نکرده بوادی قدم مزن
ای گرد باد با دل صحرانورد ما

صبحیم ضعف ما منگر و زا ثر بترس
آتش نهفته زیر بغل آه سرد ما

چون صبح بار خاطر عالم نبوده ایم
نکمین نداشت جز نفسی رنگ گرد ما

از بهر پنبه زار جهان یک شرر بس ست
غافل مشو ز شوخی طرز نبرد ما

اندر قمارخانهٔ این بزم همچو شمع
رنگی که باختیم بود نقش نرد ما

بزم جهان نبوده سزاوار عیش کس
اینجا عنان ما بکشید آنجورد ما

از شعر روشناس جهانی شدیم لیک
باطل چو خط چهرهٔ یار است فرد ما

صهبائی از جفای فلک دم نمیزنیم
ای کاش بر خذر شدی از آه سرد ما

نه هوای کعبه در دل نه سر کنشت مارا
چو از و شدیم دیگر چه خوب و زشت مارا

نه چو رود دوست حورش نه چو کوی او قصورش
بچه میتوان کشیدن بسوی بهشت مارا

غم بخل بر سر خم بزمین غبار حرمان
چکنم اگر پس از مرگ بکنند خشت مارا

نظر قضا نداند که قدر چو نقش عنقا
بصحیفهٔ ارادت بکجا نوشت مارا

پس از انکه ذره ذره ببرد هوا بغارت
شود از تو باز خرمن همه کار و کشت مارا

بنظاره گاه محشر دل و دیده باز نخشند
بشدیم خاک آخر غم او نهشت مارا

سر جلوه داشت چشمش غم عشق چون سمنبل
بصفای دیدهٔ دل همه تن بشست مارا

دل خرم از دو عالم دل ما و یکجهان غم
بود از غبار خاطر خط سر نوشت مارا

ثمر رسیده گردیم غم نیم خویش خود را
نشود که بنگرد کس بجفای خشت مارا

چه گل که در کف پا نشگفد ز خار مرا
جنون بفصل خزان میکند بهار مرا

بعمر رفته تلاش رسیدنی دارم
بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا

چنانکه باده در انگور نیست باده بنام
بهر کجا که توئی نیست اعتبار مرا

بر نگ لاله در آغوش نو بهار نهشت
ز دست داغ دل آسوده روزگار مرا

قبول خاطر کونین را نمی ارزم
زبیکسی لحد آورده در کنار مرا

بپاچه خار که نشکسته ام بوادی شوق
هنوز نه کشد آن خار از مزار مرا

چو بی طلب ببرد دست میروم عجب
که عشق پیشه ام و با طلب چکار مرا

ز رسم و عادت عالم فراترک شده ام
نه دل شگفته ز گل نی الم ز خار مرا

هزار جلوه درین پرده وندانستم
تو در کناری و شد جان در انتظار مرا

زدوست منع دل بیقرار نتوان کرد
نه صبر در دل و نی بر دل اختیار مرا

هر آنکه دید مرا دید خویش را در من
بجز ترحم که بدل نیست غیر بار مرا

علو مرتبها دیده ام بدولت فقر
فتادگی بفلک برد چون غبار مرا

بسیر ملک و ملک تاخت عشق و اینهمه را
بدید و کرد بدین لاغری شکار مرا

بیاد دوست ببر میکشم بروز فراق
بجان خوش آمده صحبت ز اضطرار مرا

صفا زدود چراز نگ هیچیم که فتاد
برنگ آینه با خوب و زشت کار مرا

فلک بماتم یاران رفته صهبائی
سپرد داغ دل و چشم اشکبار مرا

پستی همه نصیبه ما شد ز بخت ما
قارون صفت ز خاک بود تاج و تخت ما

زخمی بغیر چاشنی زهر برنداشت
مشکل پسند بود دل لخت لخت ما

چون موج روزی تن ما جامه فناست
سودا بکارگاه جنون بافت رخت ما

مانند کشتی که ز طوفان رها شود
از جا ربود گریه ما پوست تخت ما

نازکتری ز جان جہان زان نمیشود | درگیر با تو صحبت این جان سخت ما

بہی خطاب

صہبائی انچہ آہ دل ما بچرخ کرد
چرخ از حسد کند ہمہ اکنون بخت ما

فروغ دیدۂ حسنش نصیب دیدۂ کیست | نگاہ گرم کہ دارد دمی رسیدۂ کیست
نگاہ آینہ رنگ تحیرے دارد | وگرنہ عصمتِ آنجلوہ وقفِ دیدۂ کیست
نگاہ منتظر و دل بجستجو نالان | جہان خراب می جلوہ ندیدۂ کیست
نمندِ گردنِ وحشت اگر رو فانشود | شکارِ الفتِ خوبان دلِ رمیدۂ کیست
تغافل از رہ و جہان رنگِ ناز ہا دارد | غبارِ وحشتِ دل دامنِ کشیدۂ کیست
بحالِ خویش اسیرم دگر نمیدانم | طپیدن آفتِ اوضاع آرمیدۂ کیست
چہ رنگ داشت عتاب اینقدر تواند دانست | کہ چاک دل ورقِ نامۂ دریدۂ کیست
زچہرہ یوسف ما می کشد نقاب دلی | برای دیدنِ آن رشکِ حور دیدۂ کیست
نیاز جملہ غرور ست اگر رسا گردد | گمان بدوش تو نازِ قدِ خمیدۂ کیست
طپش ہم آینہ خونی ست دل اگر داند | کہ جنبشِ مژۂ در جگرِ خلیدۂ کیست
بخویش خواندنِ رنگِ پریدہ آسان نیست | گلی کہ شوخیِ وحشت از دست چیدۂ کیست

چنین نہ طاقت صہبائی ست میدانم
دل ستم زدہ یارب بخون طپیدۂ کیست

شوخِ ستم شعار ما ناسہ دلبری گرفت | نیمۂ صبر حور برد نقد دل پری گرفت

وضع مخالف جهان تا چه قدر بهم جداست — لعل تو جان نوازی و غمزه ستمگری گرفت
گاه بنیم ناز بر درگاه بیک کرشمه دل — حسن جهان فریب او ملک بساحری گرفت
بلبل و قمری از غمت رنج رقابتم دهد — رخ زگل و قدت ز سرو بهر چه برتری گرفت
زلف بران رخ نکو کرد بجا سیه گری — بود بکعبه بولهب شیوه کافری گرفت
گرمی آتش غمت جان فرشته میگداخت — همت دل نگر که او عشق تو سرسری گرفت
سینه چمن بهار زخم چشم تو خواست سیر گل — جام دلست باده خون لعل تو خوری گرفت
خورد زچین گیسوت جعد بنفشه پیچ و تاب — گوش زره تازه ات برگ گل طری گرفت
ناز نگشت آشنا شان تغافلش بلند — شوخی حسن باحیا رنگ برابری گرفت
سنبل تازه در چمن بوی دماغ گلشن ست — باد صبا چو نام آن طره عنبری گرفت
آه کشید شعله رخت فلک تمام سوخت — ناله فگند غلغلے گوش جهان کری گرفت
چاک فتد و سینه اش گل بتو شد چو مدعے — داغ ز رشک شد دلش لاله چو همسری گرفت
گرد شکار دلبران برد دل مرا زهم — شوق نگر که صید ما با همه لاغری گرفت

هیبت شهسوار یم حمله بو فراس برد
دقت طبع روشنم نکته برانوری گرفت

مرد ره فنا غنم دل مزه خوشترک نخواست — گر فلکم نمی نواخت کام طلب ک نخواست

در خور طبع چرخ نیست از همه امتیاز من
خود سره در عیار خویش نادر مشترک نخواست

شد دلم جلوه گه حسن تو و جانم سوخت
آتش از خانه من سر زد و سامانم سوخت

آتشی بود که جز کعبه نباشد سنگش
برق آن کفر که در خرمن ایمانم سوخت

در کنار من و از دیده نهان اینچه بلاست
عشوه حسن از این گرمی پنهانم سوخت

جلوه اش در شب و انگاه در ایمن ز حیات
پرده از دیده و پنهان به بیابانم سوخت

رشک بر روشنی طبع منش بود فلک
زد چراغ از من و بر گور غریبانم سوخت

گرمی صحبت او تا که در اندیشه گذشت
موج زد شعله و دل تا سر مژگانم سوخت

شمع را زنده کند آتش و این عین فناست
عشق آورده بسر چشمه حیوانم سوخت

جلوه مشتاق نگه دیده بحیرت غافل
خجلت بی نگهی سر بگریبانم سوخت

مائل زینت و گلگشت چمن ها ید
غیرت آینه و رشک گلستانم سوخت

برق بر رگ تو چون آینه حیرانم کرد
عشق از زلف تو چون دود پریشانم سوخت

بوی پیراهن اگر چاره گر اید وقت است
دل به بیتابی غم دیده گنعانم سوخت

وقت صهبائی دیوانه خوش آتش غم دل
آتش از خانه برانگیخته دیوانم سوخت

بشان حسن نگر کز کجا و تا چند است
که بنده گشته و در رتبه خداوند است

عیار شکر لعلت جز این ندانم چیست
که آن همین همه زهر و بدشمنان قند است

بحرف غیر یکی مهر خود ز من مگسل
بحق آنکه مرا با غم تو پیوند است

بحر تم که چو از من بمرگ راضی نیست
بزندگانی دشمن چه گونه خرسند است

چه قدر عشق زلیخا و پیر کنعان را
که او ز بند طلبگار و این ز فرزند است

تبسم تو مگر آب داده شمشیرت
که زخم بر تن عشاق در شکر خند است

نبود تیغم ازدی بر هر دشنامش
چنانکه از لب و اعظ ز شکر پند است

بکفر من مسنگر عذر اصطرابم نه
که شوق در طلب بت بدوست مانند است

هر آنکه چاره درد مرا سگالش کرد
بفکر درد سر خویشتن کمند است

چو یاد غم بمی از دل نرفت دانستم
که نکته بجذر کردن خرد مند است

حیا نکرده روی در کنار صهبائی
چو بنگری که بوصلت چه آرزومند است

بگو بگو که ترا خاطر تو در چنگ است
که تا بخانه روی هر نفس صد آهنگ است

گرفتم از غمش آه از جگر نکشم لیکن
قبول تا بدعایم هزار فرسنگ است

بمن چه صلح کند شوخ پیشه عیاری
که صد رهش سر زلف با صبا جنگ است

تسی چه گونه بهای تو آورد بر لب
که قحط زر بود و دست مصیر تنگ است

نه دوست دانم و نی غیر این قدر دانم
که جز صفای خوش هر چه بر دلم زنگ است

تلونش اگر این است تکیه نتوان کرد
بر سنگ غیر بود خرم و زر سن تنگ است

چگونه رخصت دیدن بود نگاه مرا
که از حیا ش در آئینه رخ بصد رنگ است

چگونه لب بسخن وا کنم که در تشبیه
ترا ز حور بود عار و پری ننگ است

چرا نه دل برهِ کفر عشق بر گشدم
که من برهمن و دلهای نیکوان سنگ است

زذوقِ حسن اگر هر نفس بخود بالد
که هر گوشش نگرم جامه در برش تنگ ست

بلعلِ سادهٔ رخسان ننگرم زخطِ لبت
دلم بمی نکشد تا بساغرم بنگ ست

بنیم گام توان شد زهند تا بثرب
نه شوقِ ماست بجولان عذر را لنگ ست

پیامِ دوست زهر ذره صد زبان دارد
تو بر جنون زده از غفلت این نه فرهنگ ست

اگر گل ست وگر خار دل توان دادن
بهارِ جلوه سیه مست جامِ نیرنگ ست

گر شمه اش چه عجب گر بسوخت خرمن طور
نه مست گرم شتاب ست و عرصه اش تنگ ست

رهِ قلم زنمش تا برم زنیمه راه
هر انچه در دل مانی بنامِ او رنگ ست

چه میبری بر آزرده شعرِ صهبائی
نه گرگه ست بمیزانش کم ز پاسنگ ست

پر د براه فنایم مجال عنقا نیست
بگوشه که منم راه دیگری وا نیست

بکن بکن بحضورت فضول نتوان شد
تو خود نمیکنی آنرا که در خور ما نیست

تو تیز پای تر از شوقِ خویش دان مارا
بهر کجا که رسیدی نشانش آنجا نیست

بگوی هر نفسم ای خرد بخویش بیا
نه تاب خاطرِ نازک دلان تقاضا نیست

تو تیغ کین بکش و خون من بهر پندار
که در رخ تو مرا هیچ روی دعوا نیست

بحسن و مست بگو شوخ تر تجلی کن
نگاه شوق من ست این نگاهِ موسا نیست

تو خواهی از بت و خواهی ز کعبه چهره نمای
فریب میخورد آن دیده که بینا نیست

بحیرتم که بکویت که گرد شوق افشاند
نه عمرهاست غبارِ رهت بیکجا نیست

بگو چه بر سر صهبائی پریشان رفت
کنون بخانهٔ زنجیر هیچ غوغا نیست

کافر نگاه دشنه گذار از سپاه کیست
در خون طپیده بسمل من داد خواه کیست

گشتن گران ز شکوهٔ طبعت گناه من
خون من بحرف غیر دل من گناه کیست

گفتی که میکشد دلم امشب بیک طرف
در شک روم که جذبهٔ بخت سیاه کیست

آن غمزه وین کمین نگه خشم و جور ازو
این جان و طرف بستن او دود پناه کیست

هر کس کنند دسته بهار و خزان خویش
امروز نا قبول تو مشت گیاه کیست

عشق و هوس بهوی تو زین کار رنگ زد
تا جذبه در فسون کدام و در آه کیست

این شبنم عرق کند از پاک دامنت
بیباک نرگس تو ندانم گواه کیست

سنبل مرا بپهلوی گل مه برد ز خویش
این طره سر کشاده ز طرف کلاه کیست

صهبائی از بعشوهٔ شوخی نداد دل
این اضطراب و چشم امید براه کیست

چه از دست دل ناکام مارفت
که دل از سینهٔ آرام مارفت

شرابی کز عنب می جست منصور
چکید از ریشه و در کام مارفت

چو جام عمر مے از نامرادے
همین تا گشت پر از جام مارفت

رفیقی در سفر چون نقش پا کیست
که با ما بود هر جا گام مارفت

ز سعیش شوق ما راضی نمی شد
ز قاصد پیشتر پیغام مارفت

بتن خون نذر تیغش را کجا بود — جگر خون گشت و از اندام مارفت
ز بہجت نور اگر در روز ما نیست — زیادت تیرگے از شام مارفت
چہ شد گر چون نگین بر جا ہی ماندیم — در اطراف دو عالم نام مارفت
ہوس کردند ہر کس صید دولت — بعیب لاغری از دام مارفت

ہمین بس کز پس صد امتحان گفت
چہ بر صہبائی ناکام مارفت

جہان در چشم شب تاریک از موے تو می آید — عرق بر چہرۂ خورشید از روے تو می آید
دماغ شوق مست نشۂ بوے تو می آید — تماشا جلوہ محو سرو و لبجوے تو می آید
صبا صد کاروان بوی گل و رنگ روان دارد — مگر مسکن کردہ با خاک سر کوے تو می آید
دوام شوق با بوست کجا وعدۂ عمرش — خضر مرہون شوق عمر گیسوی تو می آید
براہ انتظارت گر ہ شک از دیدہ ام جوشید — نگہ را پاک کند تا بر سر کوی تو می آید
نظر حیران بالایت نگہ محو تماشایت — بناز من تا چسان این چشم من سوے تو می آید
نگاہم خانہ یعنی منظر چشمش وطن خواہد — تماشا کردہ رویت ہر کہ از کوی تو می آید
نظر فرد دیدن و محو نگاہ خویشتن کردن — چہ نیرنگ و فن از چشم جادوی تو می آید

ز تیغش موج زن خون شہیدانست صہبائے
خوشت باد اکہ آب رفتہ در جوی تو می آید

درین وحشت غبارم میل آسایش اگر دارد — بجای بالشش پر گرد بادی زیر سر دارد

مذاق گریه را نازم که گرخیزد غبار از من
چو گرد سرمه عزم جستجوی چشم تر دارد

ندانم شوق جولان که می تازد که خاکم را
بدوش بیقراری هر نفس جائی دگر دارد

ز شوق کیست یارب اضطراب من که در فتن
ز پایم نقش پا یک گام عزم پیشتر دارد

زهی وحشت که هر گه بال و پا مذبح پرواز آرش
کبوتر نامه شوقم بجای بال و پر دارد

چه آگاهی ست حیرتهای وضع انتظارم را
که هر جا می جهد برق خرامش دل خبر دارد

نمیدانم چه آتش زد غم جانسوز هجرانش
که هر مو بر تن بیمار من رنگ شرر دارد

من آن دیوانه صحرانوردم کز تماشایم
چو طفلان بهر من از دور مجنون سنگ در دارد

ندانم از چه آهو میر مد لیک این قدر دانم
که از تیر نگاه کافر جانان خبر دارد

چه پروا دارد از خورد و چه غم از جنبش هر کس
که چون کوبت مقام و چون توشح سیمبر دارد

که می آید بدل از چشم حیرانم براسلم
ز دل تا پرده چشم ترم هر دم گذر دارد

شب هجران ز دل در ضبط فریاد و شکوه ها بر لب
بیا ای جان جان کین خسته چشمی سوی در دارد

شنیدم نامه می آرد کبوتر من درین حیرت
که آهم آتش انگیزد کبوتر مشت پر دارد

کدامین وحشی رم کرده از پیشش که صهبائی
غبارش دشت و دشت آواره آهنگ سفر دارد

ز دستم رفت و نومیدم که باز آن عشوه ساز آید
که میگوید که دیگر عمر از کف داده باز آید

باین گرمی بدل جا کرده نازم اختلاطش را
که شمع جلوه افروز داغ گردل در گداز آید

خدا یا این برق شوخی ز رنگ جلوه جنبش
که موجش در نظر هر گه که آید جامه باز آید

رخ زیبای او بر چہرۂ گل نازہا دارد
قدر عنای او بر سرو گلشن سہر فراز آید

غبار غفلت از پیش دو چشمش قبلہ گم دارد
رخ زیبای خود بنما کہ زاہد در نماز آید

دل و غم یکدگر را رازدار یہای صہبائی
چہ خواہد کرد گر اشک از پئی افشای راز آید

زعکس یار ب علاج درد ہجرانم نمی آید
شدم خاک و ہنوز آن برق جولانم نمی آید

علاج بدگمانیہای عشق آیا چہ می باشد
تو پنہان بستی و در خاطر از عانم نمی آید

بنازم پاس ناموس تمنا را کہ در رویش
سخن تالب نگہ تا نوک مژگانم نمی آید

تو گفتی روبخوابت میدہم بر غم مزن لیکن
چہ باید کرد خواب از درد ہجرانم نمی آید

بدوزخ گر فرستی چشم من مگذار تر یارب
درین طوفان عقوبت ایں بعصیانم نمی آید

بتان را بندہ ام ناخواندہ رسم جاہلیت را
بسوی کعبہ ہرگز روی ایمانم نمی آید

زچشم و زلف زیبا بت زمن بار ستمگر تر ا رحمی
چرا بر ضعف و بر حال پریشانم نمی آید

نیم آیینہ کش ہر کس در آید جا کند خالے
بجز عکس رخت در چشم حیرانم نمے آید

بمحشر کس بجا لم میرسد چون کس درین فرصت
بدرد من نمیسازد بدرمانم نمے آید

مگر باد نفیری کردہ پنہان شوخی نازت
کہ چندی ہست نم در چشم گریانم نمی آید

چہ شد گردی زراہ شہسوار من نمیخیزد
مگر بادی ہم از طرف بیابانم نمی آید

حیا و غیرت و حسن و نگہ صحبت چہ در گیرد
چہ سازد بی نقاب ار در شبستانم نمی آید

ز اپنہان بخاطر کردہ ام و زخویشتن تنگم
نمی بندم مژہ سر در گریبانم نمی آید

من و انداز شرم چشم او هنگام برخوردن
پسند این شوخی از چشم غزالانم نمی آید

چنان با ابرو برق افتم کز نیهایج در رویت
چو چشم من نمی خیزد چو افغانم نمی آید

چو دیدم غالب و آزرده را از هند صهبائی
بخاطر هیچ یاد از خاک ایرانم نمی آید

می بخاکی زد و از جام خودم کام نداد
صد فدا شرم مرا بوسه بپیغام نداد

جام می وقف حریفان شد و من خرسندم
ضد بخشید بمن آنکه بمن جام نداد

می باغیار[۱] حیا کن که نشاطم ندهد
نقل این باده چو آن لعل می آشام نداد

تا سحر محو خود آرائی جانان بودم
بی خبر زانکه لبش[۲] بوسه بر شام نداد

پیش ازین با دل آسوده زدم جام فراغ
عشق برجست و دگر رخصت آرام نداد

گفت هر چند دل ما که غریبیم[۳] غریب
عقرب زلف امانش همه یک شام نداد

بایدم منت صیاد پذیرفت که گاه
یادم از رنج خزان مشغله دام نداد

لب لعلش گره از چین جبین ناخته اند
لطف او عرض بجز تلخی دشنام نداد

دوش از باده خمخانه اسرار نبود
دوستگانی[۴] که بصهبائی ناکام نداد

رقیبان خوش دل از بزم تو دعاشق[۵] حزین باشد
نه انصاف است صد دل خرم و یک دل غمین باشد

دعای وصل جانان میکنم شبها و میترسم
مبادا طالع بیدار دشمن در کمین باشد

خدایا گر صفاندهی دلم را هم مده رنگش
نباشد گر ز مهرش بهره خالی رنگین باشد

تو خواهی عشق کن خواهی هوس آسوده دل مشین
بکن کاری که در پهلو دل اندوهگین باشد

ز گوشم پنبه واعظ می کشی از گوش مینا هم
چرا گوشی چنان باشد چرا گوشی چنین باشد

بهر جا شوخی حسن ست من پامال اندازم
غبارم را بهر سو برق تازی در کمین باشد

بود افزونی طرز عتاب از زینت حسنش
گره کز زلف کاهد بهره چین جبین باشد

برود در راه نم خیزد ز سعی بال پروازم
چو رنگم عزم پیش آهنگ گام واپسین باشد

خط روی تو منع بوالهوس کرده ست حیرانم
گلستان ترا این سبزه جائی خار چین باشد

بنازم جستجوی وحشت دیوانه خود را
نشد کش نقش پا یک رشته تابی بر زمین باشد

ز دل برق تجلی می کشاید بال صد شوخی
چو خلوتگاه طور آئینه ام حسن آفرین باشد

مباشد جلوه کز جذب الفت صید دل نبود
فسون را جلوه گاه صد پری زیر نگین باشد

مشو آشفته در عشق بتان هند صهبائی
پسندی اینکه نی دل باشدت بر جا نه دین باشد

خوبان نخست با می گلرنگ خو کنند
تا خون من چو باده بجام و سبو کنند

در دل نخسته کعبه و بت خانه میروند
در خانه رو در بدرت جست و جو کنند

رفتم ز کوی دوست نباشد عجب که خلق
از خاک من بجای تیمم وضو کنند

صهبائی ار بزخم دلم افشرند نیش
خوشتر از آنکه چاک گریبان رفو کنند

یاد آن روز کز کس محرم اسرار نبود
حسن را جلوه گه و جوش خریدار نبود

پرده برداشت گه از یوسف و گاهی زرخت
عشق آنخانه خراب ست که بیکار نبود

خانه را که ز بت بود کنی کعبه من
بت پرستیدم و گفتی که سزاوار نبود

جلوه در روی بتان نقد و خرد نسیه گزید
ساخت دشوار بخود آنچه که دشوار نبود

نیست جز کفر اگر باطن دین بتکده ئی
در دل سبحه ندیدیم که زنار نبود

عشق و حسن اند غیور اینقدر افزود نزاع
ورنه رنج من و او آن همه بسیار نبود

آه از آن شوق که در کشمکش عجز افسرد
ارنی بود و بلب طاقت دیدار نبود

شب که آن حسن نهان برق بعاشق زد و رفت
سوخت در پرده دل تا لب اظهار نبود

تو و کوثر من و این می که خرد حکم نداد
گشتن اندر طلب آنچه ببازار نبود

طعنه بر من زنی از عشق بتان کو یعقوب
تا بگویم که کرا روی بدلدار نبود

غفلت از جلوه مطلوب نسازد محروم
دیده آئینه یوسف شد و بیدار نبود

جلوه با ایمن و با طور نمی ساخت ولی
در خور عشق بجز وادی و کهسار نبود

فیض تعلیم دل ست اینکه بخود مغرورند
ورنه با آینه کی چشم بتان چار نبود

وضع صهبائی و انکار تو ورنه صوفی
میزد از حوری و می حرفی و انکار نبود

همچو یوسف بنده چرخش گر ببازار آورد
رشته چندی بهای مالی خریدار آورد

من خم خالی و چشم تشنگان بر سوی من
دستگیری کو که بر دار در بخار آورد

باغ را در بر رخم بستند و من خاک ضعیف
تو نسیمی تا غبارم را بگلزار آورد

کاش خوابی را که برد از دیدهٔ من آسمان
پیش دشمن از برای بخت بیدار آورد

گر همه دشتی ایجاد من زن حق گوی را
شومی حق ناشناسان بر سر دار آورد

جذبهٔ عشق ست دامنگیر ورنه عشق و دست
لن ترانی گوی بر لب عذر بسیار آورد

تیشه از بیکاری من خون خود را میخورد
کار فرما کو سر من سوی کهسار آورد

ساقی از خواهد بیند ظرف ما کو ساغری
از می مردافگن منصور سر شار آورد

به که نفتد کار صهبائی بجشر از دست دوست
ترسم ایزد را برحم از چشم خونبار آورد

بس حشر بپا از قد بالای تو یابند
بس فتنه که از نرگس شهلای تو یابند

از پاس ادبهاست که در معرکهٔ خونم
گیرایش تو برگردن و در پای تو یابند

زین بوی دل آویز که جان میبرد از دست
هر غنچه که بینند در و جای تو یابند

گو غمزهٔ لیلی برد از گو عشوهٔ شیرین
دلها همه در زلف چلیپای تو یابند

جان چون ندهم در ره شبدیز که زرخاش
هر ذره که جویند ز یکتای تو یابند

زان فتنه که گم گشته در آشوب قیامت
گیرند سراغ و تبه پای تو یابند

جز خون دل خستهٔ عاشق نتوان بود
آن بادهٔ لعلی که بمینای تو یابند

یک بوی ز پیراهن خود هم بصبا ده
کان محو پسر را بتمنای تو یابند

آنجا که ز غوغای قیامت اثری نیست
هنگامهٔ ز صهبائی شیدای تو یابند

یاد باد آنکه دلم جلوه گه ناز تو بود
می سرائید بهم نغمه که در ساز تو بود

یاد باد آنکه اگر بال و پرافشان میشد
نشتر زخم دل و پرده در راز تو بود

یاد باد آنکه اگر دل ببرت وحشت داشت
همه اش طرز رم و شوخی انداز تو بود

یاد باد آنکه لبت دارو و جان می بخشید
دل اگر زخمی مژگان فسون ساز تو بود

یاد باد آنکه چو در پرده دل می جستم
در رگ و ریشه غم خانه پرانداز تو بود

یاد باد آنکه دمی کز تو تغافل میدید
بود آئینه که شاید ستد پرداز تو بود

یاد باد آنکه هم از خون بجفا ریختگان
زنده صهبائی جان داده باعجاز تو بود

تبخاله مرا چو بر لب آید
از سوز تپ منش تب آید

دارم ضعفی که ناله از دل
عمری باید که تا لب آید

هست ار چه دلت ز سنگ بگداز
از شکوه دلم لبا لب آید

بر وعده شب که کرده دلدار
می خند د صبح تا شب آید

صهبائی اگر بمیری امروز
زان به که ترا دگر شب آید

کار جهان ز رنگ بر نگ دگر نشد
روی که زرد داشت خزان زرد تر نشد

محکم شود ز دولت دنیا گره بکار
خوش قطره کز صدف بر مید و گهر نشد

حرف شهان رواج بجنبد شکنجه هم
شادم که کارم از کف اینان چو زر نشد

هر سطر موج شعله و هر نقطه بار غم — خرم کبوتری که مرا نامه بر نشد
آئینه آب می شود از گرمی رخش — صد شکر دل دو چار بآن فتنه گر نشد
دوزخ برای خود بدعا خواست دل که خلق — گوید حریف گرمی این یکشهر نشد
از شرم غیر کرد دل دوست منع من — من خوش که آه من زدو خار اثر نشد
گوئی که راه ملک عدم بوده است عمر — هستی ابهر نیامده تا او بسر نشد
حرمان نگر که همت سعی دعای من — صد ره بچرخ رفت و دو چار اثر نشد
نازم بجذب شوق که در جلوه گاه دوست — دل رفت آنچنانکه مرا هم خبر نشد
جز خار راه دوست که در پای من شکست — با من کسی بشدت جنون هم سفر نشد
از رشک خویش نیز دهم جان چه جای غیر — شادم از ینکه دید تو کار نظر نشد
راه فنا ز همت ازادگان بجوی — چون عمر رفته کس بعدم راهبر نشد
تا حشر زر جد از لیمان نمی شود — قارون بخاک رفت و زر شش از سر نشد
کب بر لب تو داشتم و بیم غیر بود — مردم که تلخکامی من زین شکر نشد
ای عشق خاک سرور دلے کدام زکفش — ما خون شدیم و یکسره دوست تر نشد

صہبائی از زمانه درین گوشه خمول
خونها گریستیم و کسے را خبر نشد

سر بر فلک کشند ز دل آه رسا هنوز — این شعله از ازل نه نشیند بپا هنوز
طرز غلط نگاهی ناز آشنا و من — گیرم سراغ آن نگه آشنا هنوز

یارب هلاکِ لذتِ پابوسِ کیستم — گر خاکِ من چو سبزه دمد نقشِ پا هنوز
خاک از تفِ دلم شده تفسیده تا بهٔ — گردِ مزارِ من نه برآید گیا هنوز
نازم باین تجاهل و شوخی که کشت و باز — پرسد چنانکه نیست مگر آشنا هنوز
ناز طپیدنی و من و طرفِ دامنش — منت چه می نهد بغبارم صبا هنوز
یارب چه آفتی که دلِ بدگمانِ من — صد جا رود دو بوسه و نگشته جدا هنوز
در حیرتم که پیش تو از دل بلب مرا — حرفی نمی رسد زد و صد مدعا هنوز
شرمی کن از وفا که گذشت از جهان و هست — بهرِ تو چشمِ عاشقِ بیچاره وا هنوز
گلچینِ خار دامنِ صحرا بدست کرد — جوشد بهار آبلهٔ پای ما هنوز
پرسی ز دعویِ من و گه خار تر بتم — نگرفته هست دامنت ای بیوفا هنوز
با اینکه غمزهٔ تو چه بیداد می کند — بیرون نرفتی از دلِ ناشاد ما هنوز

صهبائی از غم که بسوزی که همچو صبح
خانت ببا در رفته و آتش بجا هنوز

بیا و خرمنِ چشمِ سیاه آینه سوز — مباد بر رخت افتد نگاه آینه سوز
مرا خیالِ تو و جلوهٔ تو منظورش — نظر بپاکیِ چشمِ نگاهِ آینه سوز
ندیده که بخلوت گهش که می آید — سپندِ دیده بدین براهِ آینه سوز
ز رشکِ غیرتِ او مرده ام بنه بر خم — که برکشم ز دلِ خویش آه آینه سوز
حضورِ جلوه و عرضِ تجلیی دارد — بسوزی ار دلِ خود را بپاه آینه سوز

زدستِ شوخیِ وحشت چه بیم رسوائیست
چو برق جلوه فروزی نگاه آینه سوز

نظر بروی خوشت داشت همچو صهبائی
بیرم شوخیِ بیجا نگاهِ آینه سوز

داغ می سوزد چو دل لاله زار ما مپرس
خون طراز چهره می بندد بهار ما مپرس

عجز را در اختراع ناله قدرت دیگرست
جبریِ عشقیم ما را در اختیار ما مپرس

رنگِ استعداد ما از هر دو عالم ریختند
وحشتِ صد گرد بادیم از غبار ما مپرس

هجر را با بوی پیراهن بلائی کرده اند
خوابزیهای شوقیم از اضطرار ما مپرس

جلوه می بالد بهر جا چشم ما آئینه ایست
کامیابیهای چشمِ انتظار ما مپرس

فرصتِ عمر شرر مرگان کشودن بیش نیست
ما عدم سرمایه ایم از روزگار ما مپرس

آتشی در زیر پا داریم هر جا میرویم
خانه بر دوشِ جنونیم از دیار ما مپرس

گه غبارِ دامن گه وقفِ جولانگاه اوست
گشته ها بنگر از خاکِ مزار ما مپرس

من فدایِ آنکه چون حرف از محبت میرود
گوید از صهبائیِ الفت شعار ما مپرس

در کارِ خلق چون لبت افسون نکرد کس
تلخی بکار برده و محزون نکرد کس

هر فتنه کان گسست عنان از نگاه اوست
در عهد دوست شکوه گردون نکرد کس

موسی بعهدِ افعی زلفت عصا فروخت
عیسی بدورِ لعلِ تو ممنون نکرد کس

آن قحط مردمی ست که جز خون ناله نیست
وان نیز لطف جز دلِ محزون نکرد کس

از هیچکسی مپرس که با این جرأ ستم
پیکان بسینه ماندهٔ و بیرون نکرد کس

لاشم شگفت نیست شود پایمال خصم
در کوی دوست مردم و مدفون نکرد کس

آن زخم را بجوز خود افزون نکرد کس
آن زخم زد نگاه تو بر دل که از بتان

صهبائی ار فلک نکند نغمت مرنج
دل پر ز جور بیهده دون نکرد کس

دود آه من سایبان گشت آسمان نامیدمش
گوشهٔ دامن ز دست زد جهان نامیدمش

لعل و جنبید و من موج میش کرد ملقب
چشم او گر دید و من رطل گران نامیدمش

لخت لخت از سینه خون جوشید گل در موج رنگ
نالهٔ موزون شد و سرو خرامان نامیدمش

نارسائی حیله میخواست در شغل هوس
آرزو خون گشت در دل گلستان نامیدمش

دود دسودا جمع شد چندانکه تن نامش فتاد
زان میان سر زد شرار و هم جان نامیدمش

دوش در صنع عضو عضو تن زانم میگاشت
هر چه مفهوم نشد بر من همان نامیدمش

ضبط از شوق و از و فهم دل اچاره نیست
بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش

از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین
وز وفا صد فصل و اکردی گمان نامیدمش

خامهٔ صهبائی سر گشته رنگین نغمه داشت
من ز مستی بلبل شیوا زبان نامیدمش

ز بس بهجر تو خو کرده ستم شده ام
ز داغ پنبه نهادم بداغ سینه خویش

چنان ز زندگی خویش سیر گشته ام
که من خودم بغمت سنگ آبگینه خویش

چو صبح دلق فنا کسوتِ فقیری ماست
زر شستهٔ نفسی دوختیم پینهٔ خویش

دارم دلِ دیوانه صد داغِ بهران در بغل
چشمی چندین نسخهٔ خوابِ پریشان در بغل

نازم بکافر کیشیِ زلفِ سیه کارش که او
هم راهِ ایمان میزند هم کرده قرآن در بغل

در سینه آتش مشتعل در دیده دریا موج زن
هر شعله دوزخ آفرین هر موج طوفان در بغل

هنگامهٔ عشاقِ او دارد تماشائے دگر
آورده این سر بر کف و استاده آنجان در بغل

رازِ دلم را چون صبا تا کس نه غمازی کند
چاکِ دل خود میکنم چون غنچه پنهان در بغل

روزم مرا صد ظلمتِ شبهای غم در آستین
صبح مرا صد کلفتِ شامِ غریبان در بغل

وقتی من و همچون صبا خاکِ سرِ کوی بسر
لختی من چون آینه تصویرِ جانان در بغل

از چشمِ خواب آلوده ات بردین و دل ایمن نیم
این ترک خواهد از ستم خنجر زرگان در بغل

در دل خیالِ غمزهٔ صد دلبرش در پهلوئے کن
در سینه دل یکقطره خون صد لوک پیکان در بغل

چشمت فریبی میکند در کارِ زاهد کش بود
یک جرعه پنهان و قفِ لب یکجام پنهان در بغل

دیدم سحر صهبائے آشفته در میخانه
ساغر بکف شعری بلب اوراق دیوان در بغل

از بس بماتم دلِ محزون گریستم
خونی بسیل و آب بجیحون گریستم

هست انچه پیش دیدهٔ غمازمی نهد
بر تنگ ظرفی دلِ پرخون گریستم

طرزِ تغافل و نگه رحم و هم ئیست
خندیده ام بسحر و بر افسون گریستم

دیدم که خاکِ او همه برباد میرود
غم خوردم و بتربتِ مجنون گریستم

آسایشی ز لغزشِ پا هم هنوز نیست
روزی بیادِ آن لبِ میگون گریستم

صد سال بیش خندهٔ رسوائی من ست
یک لحظه گر بطالع واژون گریستم

ابرِ بهار و جلوهٔ سیل این بهانه ایست
با چشمِ اشکبار بهامون گریستم

همچو شبنم خویش را فارغ ز عالم ساختم
محرم خورشید گشتم با جهان کم ساختم

مُردم و در چشمِ مردم عالمی تاریک شد
من اگر شمعم چو رفتم بزم بر هم ساختم

بیتو گل بر روی من خندید و من شبنم صفت
گریه کردم آنقدر کش سور ماتم ساختم

عیش عالم نیست باب من در ماتم زدم
در خورم نبود نشاطِ دهر با غم ساختم

ای لاابالی ۱۲

راز دل دیدم چو بوی غنچه در عالم فگند
با صبا راهِ غلط رفتم که یکدم ساختم

رنج و راحت هر دو بی درد سر من نبود
نی نمک دم بر زخم و نی بر هم ساختم

شکر در کیشم سپاسِ نعمتِ دیدار اوست
جلوه در هر رنگ دیدم گردنی خم ساختم

جرم عشقم را جزا شد خون من از بهر دوست
داغ بر دل بردم و خلدش جهنم ساختم

نیست مقصودم ازو در دست شغلِ خویش را
داغ بر دل سوختم با دیدهٔ نم ساختم

شب بویم آنکه دارم در کنارت از رخت
دل گهی از دیدار و گه از بوسه خرم ساختم

آنچه گرمی بود یارب اینچه نم کاخر ازو
سینه آتش خانه کردم دیده را نم ساختم

نیست صهبائی چو جامِ جم نصیبم گو مباد

می ز خونِ دل کشیدم خویش را جم ساختم

یادِ ایامی که شورِ عشق در سر داشتم
دل بغم میسوختم در سینه اخگر داشتم

شد نمی غماز و عالم را بطوفان بر دو رفت
ورنه من یک عمر با سیلِ دیده سر داشتم

از هجومِ خلق دیدم هم ز عالم تنگ تر
من ز عمری چشم بر صحرای محشر داشتم

بسکه از تاثیر شوقم نامه در پرواز بود
خندهٔ بر باد و چشمک بر کبوتر داشتم

شب که حرفِ وصلِ جانان مایهٔ صد سور بود
چشم گه سوی فلک گاهی سوی در داشتم

دانکردم چشم خود در حشر خاکم در دهن
غیرتی از عشق و شرم از حسن دلبر داشتم

صد سوال از من بمحشر رفت و از جایم نبرد
بسکه لذت از جفای آن ستمگر داشتم

حرفِ سوزی از خامه ام گل کرد و آتش در گرفت
کاشکی این نامه از بالِ سمندر داشتم

در دلم شیرین و لیلی هر که شد زخمِ تو برد
بسکه در دل نیش مژگانِ تو کافر داشتم

شب خطاهائی که رفت از دست من عذرش بنه
از زر و لی اختیار و شوقِ مضطر داشتم

طاقتِ همطرحیِ غالب ندارد طبع من
بر پیش رفتم ز نقشش گرده بر داشتم

بر من از جورِ تو نا پرسیده رحمت کرده اند
سینه را از داغ غمهای تو مخضر داشتم

صحبتِ ام الخبائث کرده صهبائیم نام
من که شرم از عصمتِ شرعِ پیمبر داشتم

سحر کز شوق بویش چون نسیم از خویشتن رفتم
دلِ خون گشته را جائی کشودم در چمن رفتم

چه گرمی داشت با پروانه دیدم شمعِ محفل را
تغافلهای او در دل گذشت از انجمن رفتم

نگردد پای بند جانگداز ان عطف دامانی
بنگ شمع در پیراهن و از پیرهن رفتم

بگلشن بیتو از بس مضطرب بود دم تسلی را
گهی لب بر گلش سودم گهی پیش سمن رفتم

بزنگ بوی گل از ضعف نتوان ضبط خود کردن
نسیم دست در دامن زد و از خویشتن رفتم

بر درویش لاف گل یا قدا ولات صنوبر بین
تو باش ای بلبل قمری درین گلشن کهن رفتم

بهار شهر آزادگان رنگ دگر دارد
بمسجد خندها کردم ببت طعنه زن رفتم

شهیدان تو از زخم سوال آسوده اند آنجا
بحمد الله من از زخم تو پنهان در کفن رفتم

بلب صد نغمه از آزرده یاد حسرتی در دل
باین داغ و فا از پیش یاران وطن رفتم

زمن بپذیر صهبائی اگر من از پی تحسین
متاعی نارو ابر کف بر اهل سخن رفتم

بعشق تو بباده در ساختیم
ز داغ بداغ دگر ساختیم

چو نقش قدم پایداریم لیک
همه جاده را پای سر ساختیم

فلک آب و آتش بما داد و ما
بنار دل و چشم تر ساختیم

ازین خانه جا گرم ناکرده باز
بعزم عدم چون شرر ساختیم

طپیدیم چندانکه خود خویش را
تسلی چو موج گهر ساختیم

ز ره ماند از بیم آوارگی
خضر را دمی همسفر ساختیم

باین تشنگی چون صدف عمرها
بیک قطره آب در ساختیم

حریف ره نیستی پا نبود
چو شمع این سفر طی ز سر ساختیم

بگو غمزه خنجر کشد بر فسان — گه ما سینه خود سپر ساختیم
نهادیم با جام می داد عیش — قناعت بخون جگر ساختیم
گرفتیم داد خود اکنون ز دل — که وقف بت فتنه گر ساختیم

بدر ای جسته ایم از ظهور ی که ما
بصهبائی نکته ور ساختیم

بس بود چین کاکل پیچان بر آمن — ضعف من و گرانی زنجیر وای من
چشمی دهد بهر سر موخون بهای من — تیغ نگاه قاتل زخم آزمای من
خوش راحتی بخانه زنجیر میرود — جوش صد افسون گران خواب پای من
هوشی بصور منتظران زانکه میدمد — ای جوش آوازه صبح قیامت از نفس جانگزای من
شام ابد گذشت بصد خواب غفلتم — شد نیستی افاقت از بن خوابهای من
گفتم سر من از چه ز گردن بریده است — سر بر کشید و گفت ز تیغ جفای من
با آه سرد گرمی سوز درون مرفت — چون صبح باد میشود اخگر هوای من
ما شبنمی ز باغ وفائیم گو مباد — جز غار دشت سایه بال همای من

صهبائیا بیاد که رفتی ز خود مگر
بیگانه خودی ز ستم آشنای من

یارب آن نانکه تو ای جان منی همدم شان — گر همه نوش دهد لعل تو گردد سم شان
زاهدان بین که نگشتند حریف می عشق — وه چه قوم اند که گفتن نتوان آدم شان

جام کوثر زن و خاک ره بت مال بلب — آه ازانان که وضو نام برآرد نم شان
شاهدان همچو چه شوخ اند که چون شمع بزم — باشد آرام ازایشان همه طرز رزم شان
منکر همت آن جمع که یک گام سفر — افگند تشنه لب از بادیه برزم شان
روی خوبان جمع قدر غارت دلهاست که هست — صبح صادق نبرآید ز شب پرچم شان
یاد روزیکه ببیداد بتان کار نبود — خاطر از موسوسه خالی بود دل از غم شان
دردا از منت این چاره گران به باشد — خونبشتر کن و بردار دل از مرهم شان
دل جدا می طپد از غم جگر از درد جدا — کی دهد دست که فارغ شوم از ماتم شان
ناله غالب و آزرده ز کف بردوغان — سوختم سوختم از آتش گرم دم شان

از بتان لطف و گر جور یکیش صهبائی
سازگارست اگر نوش بود گر سم شان

همچو مژگان اشک در چشم ترش بین — وفا پرورده من در برش بین
من اندر عشق او دل داده از کف — دل از کف داده بهر دیگرش بین
چو من از شوخی طبع سخن چین — غباری هر نفس بر خاطرش بین
چو من پیوسته از جوش رقیبان — بسر هنگامه شور و شرش بین
ز غیرت حرف معشوقی گران داشت — کنون سودای عشق اندر سرش بین
گذشته از سر خونش چو هاروت — بفکر زهره جادوگرش بین
مرا اندر برو دندان حسرت — چو شبنم نذر گلبرگ ترش بین

قیاس رنگ زرد روی خود را
برد یم در تماشا مضطرش بین

نه زهرش در نگه نی دم بمژگان
بخود درماندهٔ چشم کافرش بین

تغافلها ز من زد در سنهها
معطل آن سنان و خنجرش بین

نیفتد گه بنظر بر حال خویش
یکی چشم تغافل گسترش بین

شکایتها که میکردم ز دستش
همه وقف لب جان پرورش بین

حکایتهای شوق و رشک اغیار
کنون از من یکایک باورش بین

نظر بر خویش کرد و سوی ما دید
سراپا نوش زهر نشترش بین

ز شرم آنکه سحرش را اثر نیست
حیا در نرگس افسون گرش بین

ستم بر رخ وفا بست ست بر خویش
گرانی این قدر در کشورش بین

نیاز و آز رو پیش جلو ریز
شکست رنگ گرد لشکرش بین

پریشان زلف چون طبع منش را
بهم چون ساز عیش دلبرش بین

چو صهبائی شدی در آخر کار
اثر های دل و چشم ترش بین

رحم کن رحمی که در هجر تو نتوان زیستن
جان توئی تا چند می بایست بیجان زیستن

شکوه زیبا نیست از بخت که در دین خوش ست
چون دهانت تنگ و چون زلفت پریشان زیستن

جز دهان بیجواب و دست کی آید ز کس
جمله دانش بودن و همرنگ نادان زیستن

جز سر راه حیات دوست نتواند شدن
جمله بار دوش بودن جمله احسان زیستن

من زبکوری قدر وصل ندر عدم نشناختم
باید اکنون چار و ناچار م بجرمان زیستن

آه ازین عیاری کس چون نیفتد در غلط
دل چو کافر داشتن بارخ مسلمان زیستن

تا تو باشی در برم زنده می باشیم ما
آه ازین عیشی که هست از جان مهمان زیستن

من زلعلت کامیاب و او بجرمان ای عجب
آن من مرگ خضر را نقد دامان زیستن

این یکی از غمزه و آن یک ده فیض از لعل دست
کاب تیغ آورده مرگ و آب حیوان زیستن

گشت صهبائی هم از تکلیف چشمش می پرست
چیست تقوی چون بود دائم بمستان زیستن

خورده گل خون جگر از چمن آرائی تو
خشک ماند ست بجا سر و ز رعنائی تو

شمع آنشب که شود انجمن آرا گردد
پای تا سر عرق از خجلت رعنائی تو

آنکه بخشید نقابی برخ نیکویش
آزموده ست باین حیله شکیبائی تو

دلربائی گل حسن ست ولی بخش تو بود
دلبری داده دل از طرز دل آرائی تو

تو که با حسن دل افروز رسیدی بچمن
بلبل زار روی گل افتاد تماشائی تو

بنشین یکدم اگر رخصت نازت بنوشت
دل خوش آورده بکف گوشه تنهائی تو

با چنین حسن که دارد اگرت میدیدی
لیست یوسف که نیکرد زلیخائی تو

شکوه تلخی دشنام تو میکرد شبی
دل ندانسته مگر قدر شکر خائی تو

پا بهر جا که نهی سایه صفت در پی تست
دل بهر جا بنهد عاشق هر جائی تو

اینقدر وحشت چشم تو نمیدانم چیست
رمد از طرز نگه آهوی صحرائی تو

هیچگه بر سرش از ناز ندیدی که چه رفت
سیدهٔ جان بره شوق تو صبائی تو

حسن بهار دلکش ست جلوه رزی بارکو
باده ز خم صلا زن ست ساقی گلعذارکو

امر نماز و نهی می جمله بچشم ما و لے
جبری نفس کاذبم این همه اختیارکو

تیشه بفرق طعنه زن کوه بیشه در نوا
آنکه بحکم دلبری آورد م بکارکو

دغدغهٔ شکست عهد صد به فروش دل خوشست
شیفتهٔ وفای را لذت انتظارکو

چاک بجیب می برد آبله جوش می زند
دست جنون دراز باد تیزی نوک خارکو

نالهٔ عندلیب را جذبه گل بخود کشد
شوق دلم بهانه جوست مژدهٔ نوبهارکو

شوق بره نشسته را حیله کفایت ست و بس
جلوه دوست گو مباد وسوسهٔ غبارکو

با تو چه خیره دار هوس نالهٔ عشق گوش من
تا سره را مبر عرش چون سره اش عیارکو

تفع چو می در آب نیست گو بستا بکوثرش
باده کشان چو غافلان ند مردم هوشیارکو

عقل عنان من گرفت تا نروم برش و لے
میکشد اضطراب دل صبر کجا قرارکو

همره بوی گل زدیم خیمه بدوش بیخودی
شوق رم آشنای را خانه کجا دیارکو

گل میکند شکستهٔ دلهای آینه
ای جلوه کردنی ست تماشای آینه

عاشق هنیم جلوه تسلے نمی شود
پیداست حال تشنه دلهای آینه

حیرت خبر نشد دلم ای جلوه کم نبود
تا زان زمان که داشت تمنای آینه

رشکم کشد کہ روبکہ بیدار می شود
خالی ست ہر سحر بہ پری جای آئینہ

محویست محو عشق کہ عالم از و نبود
جز عکس نیست جنس دکانہای آئینہ

عمریست کامرانی حیرت بدست اوست
ای کاش می نشست دلم جای آئینہ

صہبائی آنکہ کردہ دلت را شہید ناز
عمریست کوست محو سراپای آئینہ

تو سخت گیری و غیر از جفا چہ میدانے
تو سست مہری و رسم وفا چہ میدانے

دلت چو سنگ ندارد اثر ز نرمی لطف
تو قدر نالۂ درد آشنا چہ میدانے

خرد نگردد سرا از کعبہ سوی دیر مغان
تفاوت از بت ما تا خدا چہ میدانے

نگہ کمین تو دارد حیا چہ خواہد گفت
تو در کشود دل بند قبا چہ میدانے

خبر نداشتہ از ناز و کار خود کردیم
تو شوخیٔ نگہ آشنا چہ میدانے

بر رنگ نکہت گل می رسد بدست پندارے
ہمہ نازست زاغوش کسی جست پندارے

بخون بیگناہان اینقدر مجبور پندارے
کہ نازت را رگ خواب تو در دست پندارے

ا زروی او نگہ محروم گردیدہ ست پندارے
مژہ بر ہم زدنہا سون دست پندارے

ابیات

رنگہا در پردۂ گلہای ما آسودہ ہست
لالہ میداند بہار سینۂ پر داغ ما

فرد

دلِ وحشت پرست را نازم — هر کجا دید آهوی رم کرد

فرد

گریه با ما چه دشمنی کرده — که حجابی میانِ ما و تو بود

فرد

انداختی حمائلِ گل را بدوشِ غیر — خونِ مرا بگردنِ اغیار بسته

قصیده

زبس در سینه جا دادیم عشقِ آتش افشان را — شرر گل میکند از هر نفس آهنگِ افغان را

بکفری صرف کردم زندگانی را که ناموشش — بخشاند لذتِ آوازِ یاحی گوشِ ایمان را

خطِ رویت ترا مغرور تر گرداند از اول — ضلالت بود در حقت اثر آیاتِ قرآن را

زداغِ عشق کردم زیبِ لوحِ سینه میسیم — که مستِ لاف سازد وضعِ بهشتی گلستان را

ز اضدادِ نفس کاریست و این مشکل که اندیشم — زنم بر آتش داغِ درونِ خویش دامان را

کسی کز لعلِ جانبخشِ تو آبِ زندگی یابد — نماند جز دمِ شمشیر موجِ آبِ حیوان را

محبت آنقدر رساز دپریشان حالِ بیمارت — که پیشش نازِ جمعیت بود زلفِ پریشان را

سوالِ شکوه‌های کم نگاهی بی جواب آمد — که گوید سرسری درس محاشی چشمِ سخندان را

نگاهِ جوفایش با من سرگشته می سازد — بدل از توبه بستی دسته‌های پیمان را

الهی آنقدر بر خونِ ما میسند بیباکش — مبادا ربط بادامانش دستِ بیگنامان را

بود هر ذره خاک اینجا شهادتگاه عشاقش
که با ترک نگه داد است یارب تیغ مژگان را

تو در بر باشی و انگه توانم دید دل در بر
تو در دل شاهی و انگه بود کاشانه دل جان را

غذای جان و دل شد رنج الم کردم ازان ترسم
که وضع ناکسی افتد مخالف طبع مهمان را

دریغ و خشت اگر جان مید هم خاکم بجان آرد
بزنگ گرد باد از هر زه گردیها بیابان را

ندارد خون ناحق تشنگان رنگ تلافیها
وفا کی منفعل سازد بتان ناپشیمان را

بزیر بال عنقا آشیان کرده ست تاثیرش
گره شد رشته طاقت دعای نارسایان را

چو شمع از باد صبح روز وصل آمد بلب جانم
گداز م تا زنم آب آتش جانسوز هجران را

دل هر ذره ام گل کرد خورشید قیامت را
ز بس بر دم بدل داغ ندامتهای حرمان را

دهم گر شرح لذتهای دردت دل بدر داید
ز حسرت سعی بیجا کردن توفیق درمان را

من و در د فراق و حیله اندیشیدن وصلت
تو و بگسستن سر رشته صد ره چشمان را

تو و صد اختراع شیوه بیداد بر جانم
من و سر دادن از دل نالهای شعله افشان را

تو و زلف تو در دست رقیب روسیه شبرنگ
من و هر دم زدن صد چاک از دست گریبان را

تو و رم کردنت از من برای تلخی عمرم
من و محرومی و دل شاد گشتنهای رقیبان را

تو و تیغ آزمودنهای بازو را
من و بر سینه خوردن زخمهای تیغ بران را

گره در رشته جانم فتاد از چین ابرویت
گره بگشا ز ابرو تا بآسانی دهم جان را

مگر جو را یقدر و رنه ئی اسباب دلجوئی
در داور بود اینک گشاده داد خواهان را

چه داور آنکه از دوران نبیند کشت خصم او
بغیر از درد دل بر و بغیر از گریه باران را

چه داور آنکه از عاجز نوازیهای او نبود — بعهدش دعوی هم‌چشمی موران سلیمان را
شجاعی کز کف سرپنجهٔ صیدش نمی‌ماند — ز هیبت طاقت خون غنم شیر نیستان را
جوادی کز سحاب دست گوهربار او باشد — ز گوهر آنچه در دامان بود دریا عمان را
فلک قدری که از بهر نثار فرق او باشد — همان نقدیکه وقف آستین‌بوسیست ابریسان را
سخا طبعی که از بهر کف زرریخش او باشد — همان مبلغ که در گنجینه نقد خود بود کان را
جوانمردیکه از بس مایهٔ بخشیهای انعامش — بجوش شبنم احسانست دست جود و احسان را
بخشتی ز استان افتاده می‌ماند فلک ازوی — ز بس قدر تو برتر از فلک برده ست ایوان را
غریب از درد و رنجیهای رایت جنس کاسد شد — ز بیم انتقامت گرگ ناصح گشت اخوان را
خیال انتقام شحنهٔ عدل تو در عهدت — بخود پیچاند از تشبیه افعی زلف خوبان را
بطرف خوان احسان تو جانم بود محتاجی — که خندان گشته ست امروز نعمتهای الوان را
گر از رنگینی طبع تو بودی آگه از خجلت — نگشتی راه زن رنگ شقایق شوق نعمان را
کف رادت چو خوان گستر دازبهر مهمانی — کند سرمایهٔ عیش دو عالم ریزهٔ خوان را
دو عالم را تواند غرق کردن آتش تیزت — عجب دارم که در یک قطره کردی ضبط طوفان را
ز تو تنها سر تازی آفاق چون رستم — ز اعدا دور ماندن یاری انصار و اعوان را
خیال سطوت از لطمه نیلی کرد رویش را — فلک از سهو هم گر سنگ راه گردید فرمان را
دران میدان که کردی جلوه از گرد ره گویا — که سر بر شد ز جیب صبحدم خورشید تابان را
توان بیدار رنجی کز برای انتظام آمد — وجودت ناگزیر بخت و دولت میر و سلطان را

بگلشن گر چراغی پیش رو نگذارد روشن رایت — نه گل بشناسد و نی غنچه روی راه اغصان را
قضا از بهر فتح و نصرتت بنوشت فرمانی — قدر از سینه چاکیهای اعدا بست عنوان را
فلک میکرد بختی با تو و از بیداری بخت — خرد از خواب بخت خصم قائم کرد بر مان را
مبارکباد اخذ خلعت فاخر که دامانش — بفرق دولت افسر می سزد گردون گردان را
چنان خلعت که آید در برت از سعی اقبالت — نه روزی شد فلان را نی بدست افتاد بهمان را
ز دولت استر از بخت ابرو گردون کرد بر فرقت — ز رنگ خ رولی ریخت طرح شال الوان را
تو سیدی که بوده آن کمر زرین و من دانم — که گردون بر کنارش دوخت خورشید درخشان را
ز خلعت کسب برنایی کند خورشید و آن خلعت — ز روی ریشخند هر دم نماید کسب لمعان را
ترا زیبد که با این خلعت زیبا کنی بیداری — بقدر خود برابر نشمری سر و خرامان را
مرا زیبد که در جنب فصاحتهاکه من دارم — بسنجم با برابر نشمرم صاحرف سحبان را
ز روی نسبتم دهلی بیخت خویش مینازد — بدان نازی که از پیوند خاقانیست شروان را
بدانسان از خط چشم سواد خلق روشن شد — که نازد سینه خود نیست در پیشش سیاهان را
بود گو فارسی اما تو هم هنگر که در معنی — مباشد نسبتی با اهل بینش شعر سلمان را
حسن از دهلی و من هم ز دهلی لیکن این هنگر — که قطره هم نم و هم دُر بود دیک ابر نیسان را
فصاحت را بود دیک پایه فرق اعتباری را — مرا از خاک هند و از عرب کردند حسان را
ولی با این همه از دست بر دکینه گردون — ندیدم خویشتن را بر جگر نقشه دندان را
ز چاه سینه بیرون کردم و آخر دو دان دیگر — برای یوسف معنی کنم آماده زندان را

شد از ناقدردانیهای دوران اینقدر روزی — ستم باشد شکنجه دست و پای ماه کنعان را
گر گوش جاهلان خوشتر کتاب آری روا باشد — نه در دوزخ رحمت نقل فتد حور و غلمان را
اکنون آگه شدی زین نظم تازه دیده باشی هم — ذخیره آنچه شد از نکته دانان هر دبستان را
بیین در شعر من در چشم انصافش تماشا کن — که یک یک بیت من باشد برابر جلد دیوان را
من ار چه از هندم اما گر ببینی طرز شعرم را — بزرگان از خاک هندستان نگیری خاک ایران را
دعا از لب کند شبگیر آمین از ملک بطلب — که سازد پر سپر در یک نفس افلاک و ارکان را
اثر تا از شعاع مهر برگردون نیست از اقبالت — اثر بر فرق گردون باد ضرب چوب دربان را

قصیده در مدح مستر تامسین صاحب لفتنت گورنر ممالک غربی و شمالی

صبح انفاسان که بر خود آستین افشانده اند — صبح سان دستی بملک و طین افشانده اند
باغ جنت خارخاری کش ز دل برکنده اند — ابر رحمت قطره کش از جبین افشانده اند
روز رنگی کش سپر واز رخ خود داده اند — شب غباری کش ز دلهای غمین افشانده اند
روی در روی حضور سبحه الله کرده اند — پشت دستی بر سر دنیا و دین افشانده اند
از بعینها کرده اند و در ره بی مایگان — از پی ایثار نقد اربعین افشانده اند
کرده اند از دل چراغی زیر دامان دریغ — دامنی بر شمعهای مهر کین افشانده اند
دیده اند از عین لطف حق نجفه در توتیا — خاک بر فرق نگاه حور عین افشانده اند
در ره هر جلوه رنگ دل فدائی ریختند — بر سر هر تار جان نازنین افشانده اند
همچو گل از خلق شد بر جبهه شان چین آشکار — بر دماغ جان عبیر از جیب چین افشانده اند

بوی جان از عطر خلق ایشان برده اند
مطلع دیگر
ناز نینانی که زلف عنبرین افشانده اند

نی غلط گفتم غبار پای خاقان جهان
برده و در جیب لطف نفحه چین افشانده اند

تا مسین آنصد حبب خلق نکو کز طیب او
دست بر عطر و عبیر و مشک چین افشانده اند

آنکه وقت رجعت از فتح ممالک گردنان
از یسار رشن رو گوهر ز یمین افشانده اند

آنکه نعمت پروران سایه انعام او
بر سر ملک سکندر آستین افشانده اند

آنکه در نیسان لطفش آب گوهر برده اند
زان نمی کز خدمت او از جبین افشانده اند

آنکه در دوران انصافش ز بهر انتقام
خاک نکبت بر سر شیر عرین افشانده اند

خاک شد آبستن ز روز غناخرام او
ذره گردی زد دامن بر زمین افشانده اند

از نهیب عدل مسکین مور رشکین حیت او
سر کشان هر سو چینی بر زمین افشانده اند

بر جگر دندان و دان سر در مهر افشرده اند
بهتر و زندگان
خاک بر سر ها بساع گرم کمین افشانده اند

چاکر انش بسته شیر چرخ در فتراک خویش
چله گرد رکمان اندر کمین افشانده اند

کار پردازان ملک عزمش از بهر شست پا
بار ها و کنگر حصن حصین افشانده اند

کار فرمایان رسم ضرب گاه عدل او
بر سر انگشتی ز خاقان چین افشانده اند

بهر فرش خاک بوسان درگرش آستان
افسر سری و تاج آبنین افشانده اند

ایستاده خاک بوسان درگرش بالا چنان
خاک دامان بر سر عرش برین افشانده اند

آتش اندر نیستان آنچیست شیران زمان
هر طرف نهیبتش آه آتشین افشانده اند

خور ز رداغ سجده گنجینه نورست و زان
روشنان بر فرق او در ثمین افشانده اند

نیست شبنم بر گل از دیوانِ لطفِ عام او
بر رخِ بیدل کفی ماء معین افشانده اند

تیغ دشمن سوخت را دیدند در محرابِ شوق
موجها صد بوسه بر روی زمین افشانده اند

نقش نامش بر نگین نقش نگین بر دستِ او
صد سلیمان جان بر این نقش نگین افشانده اند

عالم از مسکین نوازیهای صیتِ عدلِ او
گردِ غم از خاطرِ اندوهگین افشانده اند

بزمِ احبابش جهانی کاهل و در هر سحر
آفتابی در رهِ اهلِ بسیدین افشانده اند

چشمِ اعدایش محیطی کش بخاک از ریدِ مرگ
موجِ دریاها نفس ارباب چین افشانده اند

ای خداوندی که در بزمِ تو شاهانِ جهان
نسترن از جبهه از رخ یاسمین افشانده اند

طائرانِ سدرهٔ بنگر که بر عرشِ سخن
در برابر بال بار روح الامین افشانده اند

بلبلانِ خوش نوا بنگر که هر سو بال شوق
همچو طاؤسان فردوسِ برین افشانده اند

حرفِ حرفم جامهٔ کاغذ پیراز زرد هر
بسکه بر روی خاکِ جمع رو گردکین افشانده اند

شعرِ خود بر کاغذِ زرین چسان سازم رقم
زر کجا بر جامهای کاغذین افشانده اند

هم تو گویی دستهایشان ز نه لخوان نشیب دست
بر رخِ این شاهدانِ نازنین افشانده اند

نیست بر رنگینی طبعم بجا انکارشان
چون جعل دستی بنقدِ فرودین افشانده اند

بر خیال اینکه در بادِ نفسشان معجز ست
دستِ رد بر روی این سحرِ مبین افشانده اند

نیست جز تحسین بنازم زانکه ارباب هنر
دست بر یلکِ طغان شاهِ نگین افشانده اند

خامش ای صهبائی گر شعرِ شکر بارِ تو نیست
یکدگر بر همقران و همنشین افشانده اند

ای دیده تا کعبهٔ آسایش قصد جهان دیده اند — وی مدیحت را چو مصحف جانِ ایمان دیده اند

بهمن و جمشید و دارا را بپیش درگهت — همچو مجرم در کفِ دربان پشیمان دیده اند

حرص را از آستینت زر بهمیان یافتند — آز را بر آستانت زر بدامان دیده اند

پای رد به هم ز قصدِ شیرِ تو نتوانست دید — آنچه از رزمِ تو شیرانِ نیستان دیده اند

میکشند ارباب کین چون فتنه زیرِ ریگ خاک — تا بمیدانِ جدل تیغِ تو عریان دیده اند

تا نگیرد زورِ سنان رمحِ عدلت انتقام — جانِ افعی را ازین اندیشه پیچان دیده اند

اسمِ اعظم چاره هر رنج میسازد دوا — ذکرِ نامت را پی هر درد درمان دیده اند

جان خصمت از وصالِ تیغ بیند هر نفس — عاشقان در عمرِ هر چه از تیغِ هجران دیده اند

مدحِ جودت عالمی را بر لب و بنمود شگفت — از تو لطف و رحمت و اکرام و احسان دیده اند

ظلِ یزدانی و چون یزدان ز ذاتِ کاملت — گه نقد در عیان و گه بپنهان دیده اند

با ضیا بت در صفای خور سخنها گفته اند — با کمالت بر رخِ مه خالِ نقصان دیده اند

هم بمید انیکه گشتی نیزه زن چون شاخ بید — لرزه بر اندامِ خورشید و رخشان دیده اند

هم بمیدانیکه تیغ تو داغِ بندگی — سجده آسا بر جبینِ ماهِ تابان دیده اند

تیقباد و کسری و جمشید و افریدون ز تو — دولت و اقبال و فر و رفعتِ شان دیده اند

کیومث و هم منوچهر و جم و افراسیاب — از تو عز و اقتدار و ملک و سامان دیده اند

داور اما مدّاح جاهت را بپیش درگهت — هر سحر گه بر تو چون بلبل غزلخوان دیده اند

دیده ام را صیقل مرآتِ حیرت یافتند — خاطرم را شانهٔ زلفِ پریشان دیده اند

چون نخوانم نسخهٔ وصفت که اهل دل مرا
هم سخن فهم و سخن سنج و سخندان دیده اند

نیست در مدحت جز اعجازم که جادو فطرتان
کاغذم را دست موسی خامه ثعبان دیده اند

من نمیدانم که عالم باب پرسیدن زتست
گرچه راه مور در پیش سلیمان دیده اند

تن زنم در حضرت والای تو کاهل ادب
کاربندان ادب ره کار آسان دیده اند

میچکاند خامهٔ صهبائی از وصف مدام
انچه در میخانهٔ سرمست شروان دیده اند

قصیدهٔ دیگر

ای که فلک بحسن مهر ماه ترست مشتری
مهر رخ ترا رسد بر رخ ماه برتری

خیز که بر امید تو خسرو ماک نیمروز
بر زده سر ز منظر قصر دوازده دری

چشمهٔ جان نواز تو روزی من شود دمی
کاین چمن شگفته را خضر کند کدیوری

صبح بزعم موفیان از پی بیع جام زر
میفگند ز آستین انچه زر شمش سری

موج پیاله دام کن عیش رمیده صید تست
کاهوی رود در بر بره کند چرا خوری

نقطهٔ زر به پهلوی صفر حمل نهاده اند
تا رقم یکی زبرش هم زمات بشمری

خاک چمن بصبحگاه گشته ز باد عطر خیز
طبلهٔ مشک شد مشام این نفس از معنبری

لخته سای دهر شد نافه کشای صبحدم
همچو زباد گریه بید کرده بمشک یا دری

گاه بچشم عاشقان گریه برآرد ابر تر
گه چو دهان گلرخان خنده کند گهی تری

گوهر ژاله صبحدم بر رخ شاه اسفرم
برده ز روشنان چرخ رونق آب پیکری

بلبل شاخ لقلقه بر سمش شهرت گهاز
شاخ لقب بر سمش شهرت گهاز آوری

از چه باین ملایمی دل نکشد بباده ات — سنگ نمود شیشه گر ده بلور ساغرے
از پئی میهمان گل مایهٔ عیش ساز شد — ابر کشید سائبان سبزه کشید عبقرے
از پئی جمع شاهدان خواسته بر بساط بزم — می حباب افسری ساز زبرده معجرے
ساقی سیم ساق را در بر شاخ بستدین — لعل مذاب موج زن گشته بجام گوهرے
عصمت مهر پروری غنچه نگه نداشتند — دخت رز ست بیحجاب دست چرا نبرے
از پئی جام می بکن ابروی خود پر از گره — از پئی مهر عقد را خاصیت ست از درے
شیشهٔ سبز خضر وار ریزه چشمهٔ حیات — رو بپیش اگر بود طالع تو سکندرے
چون متعلم ادیب گشته بمکتب نشاط — ساغر باده جمله گوش بلبله در سخنورے
گاو سفالی از دهن گوهر شبچراغ ریخت — عنبر لای بر فشان تا برازود گر خورے
دهر ز ترک آفتاب جامهٔ نخم نیل زد — روز سیه نصیب نست گر تو زباده بگذرے
گر نه بقعر نیلگون رسم عزاست مستمر — بر سر این سه دختران از چه جنازه بنگرے
بلبلهٔ مرغ خوش نوا ست آتش تر غذای او — گنبدهٔ حباب می کرده پیش او اگرے
چنگ تنی ست نے روان جان جهانش در نهان — بوی تنش چو انگزد بخهت جانش عنبرے
زاغ شبه مثال را نوری لعل در شکم — دیو زنی سیاه رو حامله گشت از پرے
آدم و در میان خلد میل بگندمش بطبع — ناخلفے اگر نه تو مائل رنگ اسمرے
گنبد میخانه مهر هست چو مهر جام زر — پیر طریق ساز مغ تا تو بکعبه ده برے
تا ز نوال مطربان چاشت زنغمه اکند — آمده کاسهٔ رباب غیرت کعب لنگرے

چنگلِ آتشین زبان زمزمه بر لبش دوان — داده باتشِ فغان بادِ صبوح را ترے
شاخ گلی ببر درش خسته بقندقِ ترش — غنچهٔ روح پرورش داده برون گل طرے
زانِ بلاس پوششِ بین در بر ترکِ زاجِ چشم — گفته زجبر و اختیار هر دو درین نوا گرے
آمده مهر ماه رو آمده ماهِ مهر چهر — بالبِ همچو لعلِ حور بارخِ چون رخِ پرے
داشته نی بلعلِ لب چین بجبینش از غضب — نی بسر نوازشش داده بره ستمگرے
گفتمش ای بهانهٔ سنجِ خوشِ تو غیرِ من برنج — ازچه جهان و خوشئے ازچه پرین و نگون سرے
از پئی چارهٔ رقیبِ لعلِ تو کرده مرهمے — وز پئی کاوشِ دلم هر مژه کرده نشترے
گردنِ غیر و دستِ تست این نبود سزائے لطف — دامنِ تست و دستِ من این مشناس هر سرے
گوشِ عدالت و صدا در گه داور و ندا — داد من ار نمی دهی این ست جزا و داورے
داور مهدی زمان حاکم هادی سبیل — مفتیِ چار ملت و صدرِ جهان بر ترے
جاهِ تو آن فضاست کش نقشِ کهینِ پایه ئے — در کرهٔ نهم فلک قطب برد بمحورے
حشمتِ آنچنان بود کش بطویلهٔ ستور — حلقهٔ نعلِ توسنی ست دورهٔ چرخِ چنبرے
رفعتِ آن صحیفه کز بهر رقمِ طرازِ ش — دهر گرفته از فلک کاه کشان بمسطرے
خصمِ بتخته نردِ بخت دادِ بهفت خوانت شد — جور ز بوی خُلقِ تو کرده شمامه طرے
افعیِ رمحِ قهرِ تو بر سرِ دوشِ خصم زد — در نظرِ سبکسران داد نشانِ سروری
فیضِ کریم در خطابِ خصمِ تو مانده از جواب — جذر اصم سزد اگر عاریه زو کند کرے
راهِ حضورِ درگهت تا شود ایمنش ز غول — بر دو پرِ سیاوشش بر سرِ چرخِ چنبرے

ع ۲ بیاض: نام دشمنان که از اصل را نمی گوید

خامه چو بر برات رقمت دشت شهره بقسمت — بخشش همان نکوئی و بخشش تو شد نکوتر ے

سفله نواز دهر اگر خصم ترا برد باوج — تنزل رسد بخوان چرخ ازیه طاس بتر ے

از اثر حمایت درگذر سیاست — رفت زر و بهر روی شد زر اسد غضنفر ے

هم پسری که شد ذبیح هم پدری جگرفگار — یک پدر دگر ز گرگ با تو مزید داور ے

سعد بدست دولت نحس بروز دشمنت — تیغ تو نیست تیر اگر از چه دور دوش بنگری

در برشاخ گل بود در شکم صدف گهر — گر بشل ادب کنی قطره ابر آذر ے

ای تو گزیده ستم دوی تو گزیده کرم — نوشروان بعدلی و حاتم عهد پرور ے

عدل تو جابری که چون کرده بملک باز جای — رانده ز قصر کسر وی شهرت عدل گستر ے

هم نفس تو هم مسیح شد بسخن حیات بخش — فرق معین و مستعین هست چو بنگری

یک سخن از تو و ز جهان زندگی ابد چو خضر — با نفست چه با مسیح جزیه ز نفس پیمبر ے

مفتی رایت از بداد فتوی مصلحت چرا — بسته فلک بترک روز عقد عروس خاور ے

خصم تو جاه خویش را گفت فلک تو این زمان — پیکر او دو پاره کن تا کندش دو پیکر ے

آهوی رزم فارغ و مرتع سبزه کرده خوش — نیست بلی شکار تو از ره عیب لاغر ے

سهم عقاب تیر تست کز خ خصم میکند — رنگ پریده اش بچرخ دعوی نسر طائر ے

روی ز مستقر بکن جانب خاور و نگر — کان شه آسمان سپر بسته میان بچاکر ے

باز ز خاوران گذر بر سر باختر فگن — تا سوی خود زمانه را پشت بکعبه نسپر ے

منکه عطارد م مدام کرده بخدمت الزام — تیر بود بآفتاب پیشه او مجاور ے

درج دُرر ار کشوده‌ام پیش تو عیب من مکن
این دُر و زر خوشاب را غیر تو نیست جوهری

آتش اگر به نخل طور پیشترک ندیده‌ام
از سر خامه‌ام نگر تا بش دُرّی دری

هم تو بگوی لا احب هم تو مباش بت شکن
اینست بهای روشنان اینست بنان آذری

مادح صدر هر دو کون کی سزدش که در سخن
با پسر درود گر قصد کند برابری

گوش چو کرد این سخن رفت ز خویش و دود کی
دید چو این زبانه را سوخت نهاد آذری

وقف هوا ز اضطراب در اثر خجالت آب
مشت غبار عنصری شعله زد روح انوری

بهر بهای آتشم پارسیان بسنده اند
چیست بضاعت بلید چیست متاع بخجری

طره شاهد است تا بر همه دل بکیش کفر
نرگس دلبر است تا رهزن جان بساحری

باد ز صنع آن ندهد آتش ز کمینه صنعت است
زلف بشب لباسی و چهره بروز پیکری

روز مخالف تو را چهره بزنگ زلف حور
لیل موافق ترا روی چو چهره پری

قصیده

فغان ز ضعف که گر حال خود کنم تحریر
صریر خامه بگوشم خلد بعینف چو تیر

زهی گرانی غم گر کشند صورت من
ز جا نیرود از باد کاغذ تصویر

ز نامرادی من می شود سوادش کور
قضا چو بنگرد از بهر من خط تقدیر

شگون چو گیرم از و بر نشاط خویش شود
خطوط اجرام جهان بین کتابت کشمیر

بیا بکابه احزان که باز نشناسی
ز استخوان تن ما موج نقش حصیر

شبم ز ظلمت بخت آنچنان بود تاریک
که آه من نتواند زدن در روشنگیر

چنان زدرد نزارم که رنگ می نبرد — فلک ز چهرهٔ زردم پی لباس زریر
اگرچه بر سمن گلم ابا دل بود صد خار — وگرچه بلبلم اما بلب هزار نفیر
ز دستِ چرخ ننالم چه اگه یوسف را — دهد بگرگ و ملک اکند بچاه اسیر
زمانه را بجز این خصلتی نکوتر نیست — که می رود بجفا و ستم از و تعییر
جفا چنانکه باین جذبِ شوق او شاید — به بوالهوس شتاب و بعاشق آید دیر
ستم چنین که مگس شهد نوش شد و گردد — زموم هدیه بزمِ شهان عالم گیر
شود پیاده شطرنج فرز و این عجب ست — که شاه عرصه گه خاک اوفتد ز سریر
همیشه کار فلک وا ژگونه می بینم — ندیده ام که درین وضع کج دهد تغییر
نوای بلبل خوشگوی را ز دستِ خزان — چنان شکست که نی بم از و گذشت نه زیر
بزاغ ناله بیاموخت آنچنانکه ازو — نه دل پر از هوس آمد نه لب نهی بر گلبیر
زمانه کرد مرا دشمن خودم ز انسان — که موی بر بدنم کرده کار ناخنِ شیر
به بزم دهر نشاطی گریز پا دارم — که گه نمی فگند سایهٔ خودم بضمیر
شد از گرانیِ اندوه لنگرم سنگین — غبارِ خاطرِ من گشته خاکِ دامنگیر
طمع ز دهر کنم طیب عیش خود وانگه — دهد سپهر بلوزینهٔ نشاطم سیر
چنان فتادم و با خود بعجز درماندم — که نقشِ پای من آمد بپای من زنجیر
نفس نمی رسد از ضعف بر لبم که کنم — ز دردِ دل بحضور خدایگان تقریر
خدایگانِ جهان آنکه چون درش رفتند — فتاده خاشه و خاکش بفرق چرخِ اثیر

۱ بمقام کاخ اوفتد

خدایگان جہان آنکہ خاک درگہ او — زدود روی مہ و دادہ مہر را تنویر
خدایگان جہان آنکہ در زبان مدیح — زبان فتادہ زمدحش بلدت تکریر
خدایگان جہان آنکہ در جہان کمال — ز علم افسر فرقش بود ز حلم سریر
خدایگان فلک قدر و آسمان رفعت — کہ ہست صدر صدور مجالس توقیر
خدایگان ملک تبہ صدر ملت و دین — کہ ہم بلطف بشیر ست و ہم بقہر نذیر
ز پشت کوہ خدنگ تو بگذرد آسان — چنان کہ موی بروں آید از میان خمیر
کسیکہ بارخ خصم تو چار شد چشمش — بروی مردمک ابروی او کشد شمشیر
دوگام نازدہ آید ز عجز در فریاد — چو بہر بار جلالت شود سپہر بعیر
بچشم و ہم ز عنقا نشان نیفتادی — نبودی ار بعدم شبہت ای برت نظیر
چو آئینہ ور یکدست آرد خدنگ ہم یکدست — نہیب عدل تو مجوس دارد شش تدبیر
وگر رہا شود از شست او بیک ناگاہ — سنان بروں کشد از خویشتن ز سہم تو تیر
تو کان بخاری و دانی کہ نیست این اسراف — تو بحر بخشی و گوئی کہ نیست این تبذیر
تو سر فرازی و فرق سپہ ز تو خجل — تو بخ فروزی و خورشید از تو در تشویر
تو کی کہ گوہر ذاتت بود ز روی شرف — برای علت تام دو کون جزو اخیر
قضا بخاطر من نقش اعتقاد تو زد — چنانکہ بر رخ او نیست گونہ تزویر
ہر انچہ نقش بود بر صحیفہ دل من — زبان بر استی اینک ہمین کند تفسیر
نخست کاہ مرا از طریقہ تراد یدم — کلاہ جاہ بسر تخت اعتبار بزیر

سپس که صحبت من با تو در گرفت شدم — بسیر معنیت از صورت تو ناشده سیر
بگویمت که چه دیدم اگرچه می لرزد — دلم ز خوف عذاب شکنجه نگفیر
بسان پرده خاصی که بال طائر قدس — فگنده عزم هوایش ز بیم در تاخیر
بصد جلال و جمالی که نیم جرعه ز باده او — بشوخ چشمی شوق دو عالم آید بچیر
تو ئی نشسته بصد زیب دور تر صد میر — هزار پیکر نوزند گرد و پیش سریر
خدایگانا گستاخ کرده لطف تو ام — اگرچه بوده ام از پیش خویش در تقصیر
اساس قطعه رنگین بمدح خویش نهم — که نیست اهل سخن را ازین مقوله گزیر
چنین که معنی مشکل کنم ز هم بازش — شگفت نیست که شکل جدا کنم از شیر
دمم بود دم عیسی و نظم آب حیات — نسیم کو که زند حرف ازین بگور نظیر
بهر چمن که شوم سجع گو عجب نبود — گه عندلیب نسنجد هزار گونه صفیر
بهر کجا که زنم نغمه سخن نشگفت — که نای زهره فریزد بلحن خود بحریر
بنظم و نثر ستایندم و بخود خجلم — که عاجز است ز هر دو نشان من تصغیر
چه شد که نسر و ملک سخن شدم که دهد — خبر ز دلت شعر ارزد علیم و خبیر
چه سود ازین که ز انشا برآمدم بفلک — که متصف بصفات نفاق هست و بیر
تو ابر رحمت و من تشنه تو همچو صدف — تو بحر و من بعطای تو زنده همچو غدیر
هر انچه از تو گرفتم ز تو دادم عرض — مرنج از من و این هدیه را ز من پذیر
بسان بحر که گیرد به تحفگی هم از او — هر انچه میدهد از پیش خود بابر مطیر

است در اعلام محمود ابن ناصر الدین سبکتگین سعودی الغازی رحمه الله

چه قدر معنی باریک من بود پیشت | تو ئی که موی شگافی بناخن تدبیر
سخن تمام کنم بر دعا و حرف دعا | همین بسنده بود بهر چون توئی تحریر
زبان خلم زند حرف تا ز نسخهٔ شرع | گهی ز بهر امید و گه از پی تحذیر
ثنی نماز بمحراب معنی وحدت | زنی بصورت کثرت چهار تا تکبیر

قصیده

صبا چو رو بسوی باغ و بوستان آورد | ز نو بهار نویدی باین و آن آورد
چمن صحیفهٔ گلهای تر ز مکتب قدس | نیاز شوق بمرغان ثنا خوان آورد
نسیم پیشکش شوق پیرهن یوسف | عبیر پیرهن یوسف ارمغان آورد
غبار ناقهٔ لیلی برای دیدهٔ قیس | متاع محمل جوا هر بکاروان آورد
ز حسن صورت بلقیس هدهد خوش حرف | دمی که شد بسلیمان غذای جان آورد
نشان صورت شیرین هم از میانهٔ سنگ | زبان تیشه پی کوهکن عیان آورد
ز سعی و همت خورشید دایر نیسانی | فلک همه زر و گوهر بحجر و کان آورد
ز گنجدان قدر آسمان ز قسمت خلق | بقدر وسعت هر ظرف در میان آورد
قضا بعرصهٔ امکان هم از خزینهٔ لطف | نصیبه در خور دامان انس و جان آورد
ز بسکه قسمت من خوشتر از جهان آمد | بمن نوید قدوم خدایگان آورد
خدایگان من و غیر من هر آنکه ورا | قضا کشیده بهوای کن فکان آورد
بدین نوید که سرمایهٔ نشاط دل است | فلک سرور دو عالم نثار جان آورد

بدین نوید که گنجینهٔ سرور جهان بست
چهار مسند خود بر سر جهان آورد

ز مژده ات که سر جمله آرزو یم بود
فلک مرا بسر گنج شایگان آورد

نوید مقدمت آورد باز جان به تنم
که جان رفته دگر در تن جهان آورد

بدین نوید که خضر من بست از ره شوق
مرا کشیده به پیشت بر آستان آورد

ز بسکه شوق جمال تو داشتم در دل
چه گویمت که دلم چون مرا بجان آورد

ز درد حسرت نظاره اضطراب دلم
هر انچه در دل من بود بر زبان آورد

بر آستان تو دل رفت از تمید ستے
ز من بوام به پیش تو نقد جان آورد

همین که چشم من از صورتت فروغ گرفت
نگه ذخیرهٔ صد نور جاودان آورد

دوام لطف ترا عهد بست چرخ بپس
دوام لطف تو بر قول خود ضمان آورد

هوائی خدمت درگاه تست میدانم
هر انچه در سر خود پیر یا جوان آورد

هر انکه سر ز تکبر همی کشید بچرخ
بر آستان تو چرخش کشان کشان آورد

ز امن عهد تو کبک از پئی رفاقت خویش
عقاب را به تملق در آشیان آورد

سهر عدوی تو زد تکیه بر زمین عدم
کسی که تیر تو سهر در برکمان آورد

خدایگان جهان چون ستایت که سخن
شراب مدح تو بر لب نمی توان آورد

چه ماند از تو که خواهم برای تو که فلک
هر انچه بهر تو آورد دنش توان آورد

رباعیات

شاها بدرت که اصل عز و جاه بست
از عرش هزار رساله آن سو راه بست

از چرخ نهم سوال کردم گفتند — کین ذرّهٔ عتبهٔ بهادر شاه ست

عید ست و دل زمانه را عیش تمام — ارباب طرب گزیده هر سو بخرام

بی دیدن آن هلال ابرو لیکن — ما را چه خبر طرب چه وعید کدام

یک نالهٔ هزار آسمانی دارد — گلریز سرشک گل فشانی دارد

اینجا لب شب برات ماند شب هجر — از موشکاف داغ دل نشانی دارد

آن را که گرفته آتش سوز فراق — انداخت فغان زد و دل در آفاق

گلریز سرشک و آسمانی آه ست — امشب باشد شب برات عشاق

جهان شگفته ز تاثیر روزگار بسنت — دو دیده رنگ طرب برخ از بهار بسنت

ز شعلهٔ شجر طور گر نشان خواهی — نگر بجلوه گریهای گلعذار بسنت

رنگی که پرد ز چهرهٔ عاشق زار — اشکی که چکد ز چشم هر سینه فگار

در هولی ما که نام آن جوش جنون ست — افشان گلال و رنگ بازی ست بکار

عرفان که طریقش نسپردست گزاف — در دیر و حرم نمی نهد طرح خلاف

در مشرب رندان خرابات عشق — گشتن بگرد خویش حج ست و طواف

را گهی بکف نگار من خوش زیباست — گوهر دروی نمود با لطف و صفاست

نی نی در دیدهٔ تامل کیشان — در حلقهٔ ماله قرص مه جلوه نماست

ای جاه تو رفته آنسوی اوج کمال — شانت برتر ز ذروهٔ عز و جلال

رخش عزمت فگنده نعل در هوا — بگرفت سپهر و گشت ابروی هلال

عید آمد و گرد مغبچه باده فروش
برد اشته میکشان پی باده خروش

در روزه مه صیام دادی ز کفش
برابر و ماه عید این جام بنوش

قربانی غمزه ات دلے پرورد م
لبیک زنان صدای آبے کردم

از بهر ثواب طاعت حج و طواف
در کوی تو باشم و بگردت گردم

عید آمده است باده از ساغر گیر
نقل می عشرت از لب دلبر گیر

این روزه بتو به از میت خوش نبود
اکنون از روزه توبه کن می بر گیر

مخمس

ای قامتِ تو سرو سهی افراز شد مرا
لعلت ز راز پرده برانداز شد مرا

زلفِ تو در شکستگی انباز شد مرا
خطِ رخت نقابِ رخِ راز شد مرا

برگِ بنفشه سرمه آواز شد مرا

شب بسکه بی تو صحبت من بود با ملال
از من نبود جز من و از تو بجز خیال

پنداشتم که با تو زدم من در وصال
میخواستم کنم بنگاهِ تو عرض حال

صد داستان نیاز بلب باز شد مرا

یاد آنکه روز و شب ز دمی ناله چون جرس
یاد آنکه می شکست طپشها مے قفس

در حیرتم که چون کنم اکنون کز بس بس
از ضعف بسکه ناله من گشت بی نفس

رنگِ پریده شعله آواز شد مرا

حالِ زمانه بین که نماند بیک صفت
رنگِ جهان نگر که دگرگون شد آخرت

این گردش سپهر بپیداخت عاقبت | پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

موی کمند هیچ در دبدردش نمی رسد | عشقی که محشری ست به نبردش نمی رسد
آهی کز تیغ بادم سردش نمی رسد | خون هزار برق بگردش نمی رسد
گلگون رنگ بین چه سبکتاز شد مرا

صهبائیا اگر بکنم رو به بزم عیش | گریم ز دیده بن همه مو به بزم عیش
گشتم اگرچه از همه یکسو به بزم عیش | شوکت بباد سرو قد او به بزم عیش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

شکر و سپاس بی قیاس بحضرت خداوند عالم و نعت
تقدیس اساس رسول اکرم صلی الله علیه وسلم
که درین زمان دیوان صهبائی
باختتام رسید و غازهٔ تمامی
بر روی خود کشید
فقط

مخزن اسرار

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خامۂ سخن تا بمیان آورد — نام تو اول بزبان آورد
ذکرِ تو سرمایۂ آرامِ جان — حرفِ ثنایت شکرِ کامِ جان
امرِ تو از پردۂ تقدیر جست — در سخن از رہِ تمکن نشست
وان سخن از معجزۂ اقتدار — زد بسر لوحِ جہان صد نگار
آیۂ دو حرف کہ تقریر او — دفترِ گیتی ہمہ تفسیر او
نطق و بیان زمزمہ سازِ اوست — نکتۂ ناقل و دل از رازِ اوست
چون ز خداوندیِ سخن آفرین — نکتہ چنین آمد و حرف این چنین
صرفہ چنان شد کہ پیِ اختصار — حرفی و لفظی فندت اختیار
حرفی و صد رمز نہانی در او — لفظی و صد رنگِ معانی در او
نکتہ پسندان کہ سخن گستراند — بہرِ چنین حرف ستایش گراند

هیچ شنیدی که کشد بیشتر — طبع بطولِ سخن از مختصر

وقتِ کسی خوش که چو لب وا کند — شرح دو صد نکته با یما کند

گر سخنے پا کشد از حد برون — طبع غمین گردد و اندیشه خون

لاجرم آنانکه بمغزِ سخن — در شده اند یشهٔ شان تا به بُن

رخش درین عرصه چو انگیختند — در رهِ ایجاز جلو ریختند

آنکه بر ایجاز توانا بود — نغز ترش شیوه معما بود

خاصه معما که ز رنگِ سخن — مایه دروجمع ز نوتا کهن

آینهٔ جلوهٔ ذات او بود — مظهرِ اسما و صفات او بود

ای برخت غازهٔ رنگِ سخن — چیست ازین آینه مقصود من

نظمِ معما که فروغِ صفا — صورتِ معنی ست در و رو نما

گو بکبی آن شاعرِ شیرین مقال — ریخت ش از خامه جادو خیال

مقصدِ دل مطلبِ جان در و ست — هر چه دلت خواسته آن در و ست

لطفِ سخن فوج بفوج اندرو — آب گهر موج بموج اندرو

دائره کز لفظ بود آشکار — نقطه که بر سطر در آمد بکار

چشمِ سخن گوی نکویان بود — خالِ رخِ سلسله مویان بود

بیتی و از نکته در و صد کتاب — قطره در عُمق چو دریای آب

بانی این روضهٔ جنت فریب — باغ ارم زینت و فردوس زیب

دید که از فرطِ نشیب و فراز — بر خر و لنگ بود ره دراز

دید که سعیِ تبهِ روزگار — راه نمی برد درین تنگبار

تیشه بهموار ی این راه راند — خضر بر بن جادهٔ مشکل نشاند

فکرتِ من بر سرِ این سبزه زار — گشته چو بر سبزه نسیمِ بهار

یافتم از رنگِ گل آتشکده — صد شفق از غیرتش آتش زده

رنگ رخِ گل ز شرابی دگر — تازگیِ سبزه ز آبی دگر

لیک گرو ریشهٔ آن گلستان — داشت گلِ چند بخلوت نهان

حور وشی چند رخ اندر نقاب — ناشده در روی کسی بی حجاب

هم ز حیا از مِی عشرت ایاغ — نازده در روی خدا همچو باغ

گرچه ز رم خوردن شان هم بود — شیوهٔ معشوق فریبم بود

شوق چو آغوش برایشان گشاد — جلوه سبک بندِ گریبان کشاد

طرحِ چمن زارِ نو انگیختم — رنگِ شبستان دگر ریختم

بو که درین گلشنِ مینو فریب — باز خرند از دلِ عاشق شکیب

هر که درین انجمن آید فراز — عمرِ تماشاش برآید دراز

حاصلِ هر زه درایهها اینکه پیش ازین ورقی چند بنظر درآمده بود پی سپر خامهٔ لاکوسی در وادی فن معما مشتمل بر شرح یک بیت غرابت آنکه سی و هفت اسم جداگانه با تمام اعمال معمائی از پردهٔ آن قدم بیرون می نهاد و نقاب از روی صد چمن جلوه میکشاد

قدرت ایجادی که ودیعت طبع خداداد صهبائی است نگذاشت که درین عرصه قدم
نگذارد و سر از جائی برنیارد لاجرم گوهری از مخزن اندیشه برآمد و در درج کتاب درآمد
و دریناب رساله ترتیب داده شد مسمی بگنجینه رموز که سرمایه غیرت ارباب این فن شد و
دستگاه رشک اهل این صناعت گشت درین روزها بعضے از طالبان این سیاق که بیت
کوکبی را سرمنزل ورود شوق داشتند زانوی طلب در پیش همچندان زدند و بتمنای حصول
گوهر بتکلیف غواصی این محیط کردند غایت جهد این آشنایان بحر تلاش آنکه ذخیره آن لآلی
از گنجینه این محیط برآید و نفائس آن جواهر از سینه این مخزن سر کشاید رسائی فکر بلند بگذر
قافیه با شوخیهای جلوه این شاهدان آشنا شد و با بین حورنژادان دلربا روشناس گشت
اما چون نیک تعمق بکار رفت این تا بخانه را جلوه گاه صد چمن نونهالان طوبی شربت
یافتم که برق نازشان بر شوخی آن خورشید رویان آنقدر چربیده بود که بر نور آفتاب را
بر کرمک شب تاب آنهمه علو نباشد چندی را در پیش دیده آن سرستان بادهٔ طلب جلوه
دادم و بند قبای این پری رخساران برق دیدار برکشادم بهر لمعه که از آتش رویی
شان برق زد شوخی نگاه شوق را خیرگی چشم خفاش چاره نبود و بهر شعشعه که بر نظر
تامل تابید طبائع افسرده جز بیتابی سیماب ذخیره نربود بیطاقتیهای طلب دست در دامن
اصرار زد که این شوخ طبعان راهمان در عرصه مطلق عنانی نتوان گذاشت و این آهو
نژادان را همچنان در بند بی پرواخرامی نباید داشت ناگزیر با همه کم فرصتیها طرح
هیئتی برای آسایش این ابکار در انداختم که صد سدیر و هزار خورنق از نقش و نگارش

رنگ آمیز خجالت توانند گردید و از رنگ مانی و کارنامۂ بہزاد بازنگینی طاق ایوانش
نہ بجیب انفعال توانند کشید یعنی رسالۂ جداگانہ بعرض آمد کہ طریق استخراج اسامی درضمن
بیان اعمال پی سپر قلم شدہ و با آنکہ تطاول فکر مصنف در زعم خودش ہیچ از بہر
باز ماندگان نگذاشتہ بود دستگاہ قدرت اندیشہ آنقدر وسیع شد کہ در ہر مقام ضیافت
شوق خوان خیالی گسترد آمد نزیبا پی توان برد کہ ہرگاہ در گلزین بیگانہ فکر دور گرد صہبائی
این قدر بیباک رفت در قلمرو خویش چہ خوش عنان تاختہ باشد نگوئی کہ عنان این
برق تاز بہ دست ہمان آستخوان فرسودگان صحرای عدم واگذاشتہ اند چشمی کشا
و نظری برگمار کہ درین عرصہ از کجا تا کجا تاختہ ام و پیش آہنگی اندیشۂ بلند فطرتان را
پس انداختہ در خلوت جای بلند خیالی صفحۂ خاطر را از صافی اوقات مہرہ کشیدہ ام و جلوۂ
سر پوشیدگان شاہد روان غیب درین آئینہ بیحجاب دیدہ فکر من زبان در دہن مہر و سان
معانی کردہ و اندیشہ ام دست در گردن شاہدان عالم قدس درآوردہ از چشمۂ حیات
در الفاظم داشتہ اند و معجزۂ عیسوی در انفاسم ودیعت گذاشتہ حرف لسان الغیب را بشنو
کہ چہ خوش ترانہ ایست ؎ فیض روح القدس ار باز مدد فرماید ٭ دیگران ہم بکنند
آنچہ مسیحا میکرد ٭ باری از آنجا کہ حوصلۂ این اوراق مخزنی ست از جواہر اسرار مملو این
رسالہ را بمخزن اسرار موسوم ساختم و آنچہ از سوانح وقت از گنجینۂ فیض مبدا بر آمد در و انداختم
گنجور خزینۂ گنجہ از زبانم گفتہ و گوہر صفش سفتہ ؎ مایۂ درویشی و شاہی در و ٭ مخزن اسرار
الٰہی در و ٭ چون در عرصۂ جستجوی مناسبت تا ختم مقدمہ را بفتح الباب و ابواب را بدرج

وفصول اباسلک مسبی ساختم وهرگاه بتجزیه فصول احتیاج افتاد این اجزارا گوهرنام برآوردم واگر به نقاب کشی تقرری جلوه دیگر روی نمود آن را لمعه نامزد کردم **بیت**

ازگنج فیض وارد صد نقد سینه من ✻ هرگوهری که خواهی گیر از خزینه من ✻ **فتح الباب**

درکشایش گنجینه تعریف معما وتوضیح مراتب این هر عبارت ضمائر ارباب بصائر محتجب نخواهد بود که

درتعریف معما اقوال مختلفه بسیار ست وبرهریک ایراد واز هریک جواب ست وهمچنین در حدود

اعمال چون تعرض هریک موجب تطویل ست وتوجه بپرداخت آن خواهان تفصیل ناگزیر نظر

برتنگی ظرف این اوراق انچه درخور ویاد ولائق سزاست بآن دست برده می نگارد که معما

کلامیست موزون که دلالت کند برمسمی از اسما بطریق رمز وایما دلالتی که پسندیدهٔ طبعهای سلیم

باشد وانچه در قید کلام وموزون واسم وجریان اعمال معما در غیر آنها ودلالتش برجزو آن ست

باستیعاب در رساله گنجینه رموز مرقوم خامه همچه ان ومطالعه آن مغنی از اعادهٔ آنست اما بدانکه

قاصد معما ناگزیر ست از انکه اول تحصیل حروف نماید که بمنزلهٔ مادهٔ اسم تواند بود پس

ترتیب وتکمیل آن بکار برد بواسطهٔ تصرفی که در جمع وتقدیم وتاخیر حروف وحذف زواید صورت

بندد واین بمثابهٔ صورت اسم باشد پس انچه بتحصیل مادهٔ مخصص باشد موسوم ست باعمال

تحصیلی وهرچه وسیلهٔ ترتیب وتکمیل صورت باشد نامی ست باعمال تکمیلی واعمالی باشند

که خصوصیتی بهیچ یک ازین هر دو ندارند بلکه سبب تسهیل هریکی ازان هر دو توانند بود

آنها را اعمال تسهیلی خوانده اند از اینجا معلوم شد که اعمال معمائی سه گونه اند واز این سبب این

مخزن نیز منقسم بسه درج گشت **درج اول** درنمایش جواهر اعمال تسهیلی وآن مشتمل

بر چهار سلک باشد **سلک اول** انتقاد وآن عبارتست از اشارت کردن به بعضی از اجزای

کلمه از نخستین ومیانه وآخر بکلماتی که دلالت کنند بر اول یا میانه یا آخر بودن آنها چنانکه

در اسم ساعی و بهائی و لفیف و سهائی و هری

کشت امید حاصل از ان ماه پیر عتاب	نیمی ز آب سر کش و نیمی ز نا یافت آب

اولاً بعبارت از ماه نیمی س مکتوبی گرفته باشتراک و سلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقول او از آب سر کش الف تبرادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و از نیمی نی آفتاب عی بتجلیل و ترکیب و ترادف و اشتراک و تسمیه و انتقاد مبهم و تبدیل ثانیاً مراد از نیمی ز آب های مسمی ست باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و لفظ کش را لو او عاطفه ترکیب داده و بتجلیل و تصحیف سو بمعنی طرف بدست آورده واسطهٔ انتقاد طرفی ساخته و طرف عبارت ست از طرف لفظ اب که در ینجا بتقدیر ضمیر بهم رساند و بعمل کنایه و طرف اب را که بای موحده باشد در اول های مسمی در آورده بتالیف اتصالی و از نیمی نیافت آب الف خواسته خواه بتخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و خواه بترادف و هر دو عمل باقی لمعه تحصیل لفظی ما اضمار

از جزئیات عمل کنایه است لمعه استخراج این اسم بطریق دیگر چنین که ماه پرغبار قی ست با نیمی
که لفظ ما چنین ست که های مکتوبی در و پرست پس مهما حاصل شد تحلیل و تنصیص و تالیف امتزاجی
و به نیمی آب سر میم مادهٔ حاصله که با نتقاد مطلعی شار الیه کشته بحرف های موحده تبدیل یافته که
به تنصیص و انتقاد مبهم حاصل شده ثالثاً به نیمی آب سر کش لف خواسته با نتقاد مبهم و تسمیه
و نتقاد مطلع و اسقاط عینی و به نیمی قی یای مکتوبی تحلیل و ترکیب تنصیص نتقاد مبهم واز
اف تاب حرف ف به ترکیب و قلب و تسمیه لمعه بیرالیش سر اپای شاهد این اسم بطراز
طرز دیگر چنین که بعبارت حاصل ازان ماه لام مکتوبی گرفته با شتر اک و اسلوب انحصاری و لفظ
ع تاب فای مکتوبی تحلیل و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب و تسمی از تبدیل نیمی ز آب
سر کش گفته و یای تحتانی بحصیل کرده با نتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی
و به نیمی نیاف تاب فای مکتوبی گرفته بتحلیل ثنائی و ترکیب تنصیصی اولاً در یک جزو مملل با نون
و ترکیبی که از اعمال استیلی ست ثانیاً در جزو ثانی آن با لفظ آب و با نتقاد مبهم و قلب و تسمیه
رابعاً بعبارت از ماه نیمی س مکتوبی گرفته چنانکه در ساعی گذشت و بقول او ز آب سر کش های
مکتوبی باسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب الف گرفته به تنصیص
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خامساً نیمی آب گفته و های مکتوبی اراده کرده باسلوب
حرفی و انتقاد مبهم و گفته سر کشو و سوی لفظ سر خواسته که رای مهما باشد به تنصیص و ترکیب
و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی و نیمی نیافت آب گفته و یای تحتانی مراد داشته با نتقاد مبهم
و اسقاط عینی و تکرار باسلوب حرفی لمعه درین اسم اگر چنین گوئیم نیز می شاید که از ماه
شهر خواسته باشتر اک و به نیمی ز آب یای تحتانی مکتوبی گرفته با نتقاد مبهم و تکرار باسلوب حرفی
و بقول او سر کش شین معجمه شار الیه انتقادی شده از درجهٔ اعتبار ساقط گشت با سقاط عینی

لمعه اقسام انتقاد بحکم استقرا شش ست یکی انتقاد مطلق و آن اشارت بود بحرف اول دوم
انتقاد مرکبی که اشارت باشد بسوی حرف میانه و این مشروط ست بفرد بودن حروف
کلمه سوم انتقاد مقطعی و آن اشارت ست بحرف آخر چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت بیکی از
هر دو طرف کلمه بی آنکه تعیین آن از جوهر لفظ مستفاد شود پنجم انتقاد طرفین که اشارت است
بطرفین کلمه ششم انتقاد مبهم یعنی اشارت بحرفی یا بیشتر که تعیین آن مخصص بقرینه باشد
هفتم انتقاد وسطی و آن اشارت بمجموع مابین الطرفین ست هشتم انتقاد عددی یعنی
اشارت بحرفی از کلمه بوسیله اسمای اعداد باشتقاق اسم فاعل از انها در عربی و الحاق
میم باسم عددی در فارسی و الفاظ دالله بر اشارات مذکوره از مطولات جویند اما فی ما نحن فیه
لفظ نیم و سر و سوست چنانکه در ضمن استخراج اسمای مذکوره گذشت لمعه الفاظیکه در
انتقاد بکار آیند اگر مفید اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ نباشد افادهٔ تالیف
اتصالی کنند چنانکه لفظ سر در سم بهاگذشت و سو بسین مهمله در سم ملا در عمل ترکیب
و نیز بعد ازان مذکور شود لمعه اگر حرفی یا بیشتر که قصد معمائی بدان تعلق گیرد خود هدف
سهام اشارت بوده باشد چنانکه کمر یار و رخ دلدار و پای گلعذار گویند و الف و دال
و رای مهملتین خواهند این را انتقاد عینی نامند و امثلهٔ این بالا گذشت و اگر حرفی
یا بیشتر از جای دیگر تحصیل کرده بواسطهٔ آن اشارت کنند بجزوی از اجزای لفظی دیگر
که قصد و غرض بدان متعلق گشته آنرا انتقاد مثلی خوانند و چون تحصیل آن بواسطهٔ
همین اعمال نه گانه بحصول صورت می بندد انتقاد را مقید بمعیت عملی از اعمال مذکوره
نموده انتقاد مع التشبیه و امثال آن گویند و من این اعمال را منسوب بانتقاد
کرده تفصیل انتقادی و تتمیهٔ انتقادی و تلمیح انتقادی و امثال آن میگویم و درین اوراق

ہر جا بگرفتن نام این اعمال نیاز مند شوم ہمین گپ زبان کسنایم چنانکہ

در اسم عروس و قومس و واصم و واہب

کشت امید حاصل ازان ماہ پیر عتاب ÷ نیمی ز آب سر کش و نیمی نیافت آب

اولاً ازان ماہ پیر ع گفتہ و لفظ پیر بدست آوردہ بتراوف و تلمیح انتقادی تنسیص و تحلیل و تالیف اتصالی کہ حرف از مبنیٔ ازان ست و گفتہ تاب نیمی ز آب دواور گرفتہ بانتقاد مبہم و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب و قسمی از تبدیل و بعبارت سر کش بای فارسی مشار الیہ انتقادے شدہ باسقاط عینی ازادۂ حاصلہ بفتاد و نہ نیمی نیافت آب سین حاصل شدہ باسلوب حرفی و انتقاد مبہم و اسقاط عینے ثانیاً بعبارت ازان ماہ نیمی قاف مکتوبی مراد شدہ بتراوف و تلمیح و اسلوب حرفے و اسلوب اتصالی و گفتہ ز آب سر کشو نیمی و از کشو نیمی دواور گرفتہ بترکیب تنصیص و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبہم و از آب بتراوف و دواور ادراول یا در آوردہ بتالیف اتصالی کہ لفظ سر مشعر بر النست و گفتہ نی آفتاب و الف را کہ نی بفتح بتحلیل و ترکیب اولاً و تشبیہ انتقادی عبارت ازان سنت سین بدل کردہ کہ حاصل شدہ بترکیب ثانیاً و تراوف و تلمیح و تعبیر از الف بہ نی از بہر آنست کہ نون نفی را بالفتح می خوانند و آنچہ در اکثر مقام از نی بعد از تحلیل نیافت بتنصیص انتقادی اشارت بطرف نی کہ در نیمی ست کردہ شد یا بتراوف لاگرفتہ آمد ازان ست کہ این نون را در افعالی کہ الفش بیا بدل گشتہ باشد چون نیامد و نیندا خت بکسور نیز خوانند

---

۱ قومس مراد از نیاز ۲ ربی مہملہ چون در اسم عروس ۳ ہمزہ بر الف در آوردہ ۴ ہمزہ بر الف در آوردہ ۵ ہمزہ بر الف در آوردہ ۶ ہمزہ بر الف در آوردہ ۷ ہمزہ بر الف در آوردہ ۸ ہمزہ بر الف در آوردہ ۹ ہمزہ بر الف در آوردہ ۱۰ ہمزہ بر الف در آوردہ ۱۱ ہمزہ بر الف در آوردہ ۱۲ ہمزہ بر الف در آوردہ ۱۳ ہمزہ بر الف در آوردہ ۱۴ ہمزہ بر الف در آوردہ ۱۵ ہمزہ بر الف در آوردہ ۱۶ ہمزہ بر الف در آوردہ ۱۷ ہمزہ بر الف در آوردہ ۱۸ ہمزہ بر الف در آوردہ ۱۹ ہمزہ بر الف در آوردہ ۲۰ ہمزہ بر الف در آوردہ ۲۱ ہمزہ بر الف در آوردہ ۲۲ ہمزہ بر الف در آوردہ ۲۳ ہمزہ بر الف در آوردہ ۲۴ ہمزہ بر الف در آوردہ ۲۵ ہمزہ بر الف در آوردہ ۲۶ ہمزہ بر الف در آوردہ ۲۷ ہمزہ بر الف در آوردہ ۲۸ ہمزہ بر الف در آوردہ ۲۹ ہمزہ بر الف در آوردہ ۳۰ ہمزہ بر الف در آوردہ ۳۱ ہمزہ بر الف در آوردہ ۳۲ ہمزہ بر الف در آوردہ ۳۳ ہمزہ بر الف در آوردہ ۳۴ ہمزہ بر الف در آوردہ ۳۵ ہمزہ بر الف در آوردہ ۳۶ ہمزہ بر الف در آوردہ ۳۷ ہمزہ بر الف در آوردہ ۳۸ ہمزہ بر الف در آوردہ ۳۹ ہمزہ بر الف در آوردہ ۴۰ ہمزہ بر الف در آوردہ ۴۱ ہمزہ بر الف در آوردہ ۴۲ ہمزہ بر الف در آوردہ ۴۳ ہمزہ بر الف در آوردہ ۴۴ ہمزہ بر الف در آوردہ ۴۵ ہمزہ بر الف در آوردہ ۴۶ ہمزہ بر الف در آوردہ ۴۷ ہمزہ بر الف در آوردہ ۴۸ ہمزہ بر الف در آوردہ ۴۹ ہمزہ بر الف در آوردہ ۵۰ ہمزہ بر الف در آوردہ ۵۱ ہمزہ بر الف در آوردہ ۵۲ ہمزہ بر الف در آوردہ ۵۳ ہمزہ بر الف در آوردہ ۵۴ ہمزہ بر الف در آوردہ ۵۵ ہمزہ بر الف در آوردہ ۵۶ ہمزہ بر الف در آوردہ ۵۷ ہمزہ بر الف در آوردہ ۵۸ ہمزہ بر الف در آوردہ ۵۹ ہمزہ بر الف در آوردہ ۶۰ ہمزہ بر الف در آوردہ ۶۱ ہمزہ بر الف در آوردہ ۶۲ ہمزہ بر الف در آوردہ ۶۳ ہمزہ بر الف در آوردہ ۶۴ ہمزہ بر الف در آوردہ ۶۵ ہمزہ بر الف در آوردہ ۶۶ ہمزہ بر الف در آوردہ ۶۷ ہمزہ بر الف در آوردہ ۶۸ ہمزہ بر الف در آوردہ ۶۹ ہمزہ بر الف در آوردہ ۷۰ ہمزہ بر الف در آوردہ ۷۱ ہمزہ بر الف در آوردہ ۷۲ ہمزہ بر الف در آوردہ ۷۳ ہمزہ بر الف در آوردہ ۷۴ ہمزہ بر الف در آوردہ ۷۵ ہمزہ بر الف در آوردہ ۷۶ ہمزہ بر الف در آوردہ ۷۷ ہمزہ بر الف در آوردہ ۷۸ ہمزہ بر الف در آوردہ ۷۹ ہمزہ بر الف در آوردہ ۸۰ ہمزہ بر الف در آوردہ ۸۱ ہمزہ بر الف در آوردہ ۸۲ ہمزہ بر الف در آوردہ ۸۳ ہمزہ بر الف در آوردہ ۸۴ ہمزہ بر الف در آوردہ ۸۵ ہمزہ بر الف در آوردہ ۸۶ ہمزہ بر الف در آوردہ ۸۷ ہمزہ بر الف در آوردہ ۸۸ ہمزہ بر الف در آوردہ ۸۹ ہمزہ بر الف در آوردہ ۹۰ ہمزہ بر الف در آوردہ ۹۱ ہمزہ بر الف در آوردہ ۹۲ ہمزہ بر الف در آوردہ ۹۳ ہمزہ بر الف در آوردہ ۹۴ ہمزہ بر الف در آوردہ ۹۵ ہمزہ بر الف در آوردہ ۹۶ ہمزہ بر الف در آوردہ ۹۷ ہمزہ بر الف در آوردہ ۹۸ ہمزہ بر الف در آوردہ ۹۹ ہمزہ بر الف در آوردہ ۱۰۰ ہمزہ بر الف در آوردہ

ہ ہمین جملہ ست بس سین بجای الف قومادر آمد قومس شد ہ

ثالثاً نیمی آب سر گفته واصف حاصل نموده بترادف و انتقاد مطلعے و کنایۂ انتقادی و تبدیل چه از نیم نصف خواسته و کنایه در بنجا چنانست که زآب سر عبارت از چیزیست که سراو از سراب باشد پس لفظ سر درین جا دیگر بهمرسیده و کسوتی گفته و میم بدست آورده بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی که آن اشارت بجانب حرف فای ماده حاصله است و باسلوب حرفی و اسلوب احصائی و تسمیهٔ تبدیل رابعاً حاصل آ گفته و لفظ احد خواسته تحلیل و اسلوب حرفی و ازان واو اراده کرده بهمین اسلوب و تسمیه و بقول اوزان ماه نیمی زآب سر کش مراد آنست که میم از لفظ ماه ساقط کن چه نیمی زآب سر باین معنی ست که نیمی و چنان نیم که سراو از سر ماست پس نون بمیم مکتوبے بدل گشته لفظ میم حاصل شد بتنصیص و ترادف و انتقاد مطلعے و کنایۂ انتقادی و تبدیل و مکتوبی مراد گردید بتسمیه و لفظ کش وسیلهٔ اسقاط شده و نه نیمی نیافت آب بای موحده بتحصیل کرده بتنصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی **سلک دوم** تحلیل و آن عبارتست از تجزیهٔ لفظی که باعتبار معنی شعری مفرد باشد بدو جز یا بیشتر و هرچند این سلک بلاحظهٔ اعتبارات دیگر بگوهری چند بخش شود اما از بهر اختصار بدو گوهر قناعت کنیم **گوهر اول** تحلیل بدو جز چنانکه در اسم حریم و ولی و کسوف ۵

گشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب	نیمی زآب سر کش و نیمی نیافت آب

اولاً از حاحای مسمی خواسته تحلیل و تسمیه و از ماه رای مهمله بترادف و تلمیح و هر دو را باهم پیوسته بتالیف اتصالی که لفظ صل مشعر بر آنست و به نیمی زآب سر کش میم خواسته بترادف و انتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعے و اسقاط عینی **ثانیاً** آگفته و واو مکتوبی گرفته چنانکه در اسم واهب مبین شد و از ماه لام باشتراک و اسلوب انحصاری

وهر دو را بهم پیوسته بتالیف اتصالی که زای معجمه که جزو دوم تحلیلی ست مبنی ست
ازان و بعبارت نیمی ز آب سر کش بای تحتانی مسمی تحصیل نموده با نتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد
مطلع و اسقاط عینی **لمعه** و اگر چنین گویند تحصیل کم تر از اول باشد که از ماه چنانکه گذشت
لام اراده نمایند و از آب سوی بتراوف چه سوی در ترکی آب اگویند و او را که انتقاد مبهم
مشار الیه گشته در اول آن در آرند بتالیف اتصالی که لفظ سر مشعر بر النسبة و بقول او کشو
نیمی مراد آن داشته آید که نیمی از آب سوی مادهٔ حاصله است پس بتقدیر خمیر آب دیگر پیدا
گردد و درین هنگام ازان همین لفظ آب مراد باشد و از نیمهٔ آب که بای موحده است یا
تحتانی اراده کرده در آخر نهاده شود و این همه باعمالی ست که مذکور می شود ترکیب و
تحلیل ثنائی و تصحیف و کنایه و انتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تالیف اتصالی که لفظ سشو مشعر
است بآن **ثالثا** نیمی ز آب سر گفته و کاف خواسته خواه بتراوف و انتقاد مطلع و اسلوب
حرفی و اسلوب احصائی و خواه با نتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و انتقاد مبهم و کشو گفته و سو
خواسته بترکیب و تحلیل ثنائی و تصحیف و نیمی نیافت تاب گفته و فای مکتوبی گرفته تحلیل
ثنائی و ترکیب تنصیصی اولا و انچه از اعمال تسهیلی ست ثانیا و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه
گوهر دوم تحلیل بزیاده از دو جز چنانکه در اسم **کسوف و مناع** ؎

کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب	نیمی ز آب سر کش و نیمی نیافت آب

اولا از ماه یک خواسته باشتر اک و اسلوب احصاری و بقول او نیمی کاف گرفته
با نتقاد مبهم و بعبارت آب سر کشین مهملهٔ مسمی اراده کرده خواه بتراوف و انتقاد مطلع
چنانکه در اسم ولی در ضمن لمعه گذشت مگر گوهر اول این سلک و خواه باسلوب حرفی
و انتقاد مطلعی گفته کشو نیمی نی و او بدست آورده بترکیب تنصیصی و تحلیل ثنائی

اولا بتصحیف و انتقاد مبهم و تحلیل ثلاثی ثانیا و اسقاط عینی و بقول او آف تاب حرف
ف خواسته بترکیب و قلب استمیه لمعه یافت اسه جزء کرده یکی بنون ترکیب یافته
و دیگر آب ثانیا بعبارت نیمی ز آب سر کش میم گرفته ببرادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی
که سرکش بمعنی نافرمان بشعر بران ست و بعبارت نیمی فی آبعد از تحلیل و ترکیب تصغیری یای
تحتانی که در لفظ فی مشار الیه ست بانتقاد مبهم بالف تبدیل یافته و تاب گفته و بقلب
رقم هندسی فای بقوبی امر کرده و حرف ع گرفته بترکیب و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب
و تبدیل لمعه یافت اجزاء کرده یکی بای تحتانی که بنون نفی ترکیب گرفت دوم
الف که آنرا بجای بای لفظ فی نهاد سوم حرف ف که قلب شد بچهارم تای فوقانی که
بلفظ آب ترکیب یافت سلک سوم ترکیب و آن مفرد داشتن لفظی ست که بحسب معنی
مرکب باشد پس اگر مراد ازان معنی ست همان ست مقصود و چه بحسب اصطلاح اهل این صناعت
افاده معنی شرط ترکیبی ست که از جمله اعمال استمیلی ست و اگر مراد لفظ بود و آن لفظ ماده تمام
یا بعضی از اسم باشد آنرا ترکیب تصغیری گویند و مفردی که مراد ازان لفظ بود گاهی ماده اسم
مطلوب نباشد بل بواسطه تصرفی دیگر هم در اعمال استمیلی و هم در تحمیلی بکار آید و ما امثله این هر سه
ترکیب را گزارش دهیم و ترتیب ادرین محل معکوس کردانیم و این سلک را بسه گوهر آراییم
گوهر اول انچه در اعمال استمیلی بکار آید و آن در عمل انتقاد در اسم بهاگذشت و نیز چنانکه
در اسم ماه سه کشت امید حاصل ازان ماه پرعتاب + نیمی ز آب سرکش و نیمی
نیافت آب + از ماه لام ملفوظی اراده کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه و بعبارت
نیمی ز آب سر حرف میم که ببرادف و انتقاد مبهم حاصل شده بعمل تبدیل در موضع لام مکتوبی
در آمده که بانتقاد مطلع متعین گشته و کشو نیمی گفته واز کشو بترکیب و تحلیل و تصحیف سوار اراده کرده

وسو با نتقاد طرفی عبارت ست از حرف اخیر لفظ ماکه آب عبارت ازان ست و ازان
یک خواسته باسلوب حرفی و کاف گرفته با نتقاد مبهم لمعه این اسم را بدین وجه نیز توجیه
توان کرد که اول از عبارت حاصل آبی گرفته پس میم مراد داشته بتخیل و تکرار اسلوب حرفی
و لعبارت زان ماه نیمی ز آب سر مراد آن داشته که نیمی از ماه سر لفظ ماست پس با بدست
آمد با شتراک اسلوب انحصاری و درین جا خواه سی مراد باشد خواه یک و با نتقاد مبهم و ترادف
و نتقاد مطلعی و تبدیل و ازان آم خواسته بترادف و کشو نیمی نیافت آب گفته و مراد آن
داشته که حرف اخیر لفظ ماتیمه خود را نیافت پس کاف بدست آمد بترکیب و تحلیل تصحیف
و ترادف و انتقاد طرفی و اسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و درین توجیه آب
مبتدا ست که مؤخر واقع شده و سو فاعل فعل منفی ست و نیم مفعول آن و این جمله خبر
مبتدا ست و اگر فاعل نیافت آب آگوئی لفظ سو مفعول بود و نیم بدل البعض پس حاصل
آن عبارت این باشد که آب نیمه از سوی خود نیافت و ضرور ست که چون بعد از اندراجش
نیمه از سوی لفظی نیمه دیگر بدست آید سوی دیگرش نیز بر جا بوده باشد و دال بر نسبت فاعلیت
آب فعل را چه اگر سوی مذکور معتبر نبود اسناد فعل بسوی جزوی باید که نیمه آن اسقاط یافته
نه بسوی تمام لفظ آب و این معنی ست دقیق که دریافت آنرا خیلی فکر باریک باید و از جمله
لطائف و لفائس این فن ست و بر همین ضابطه مبنی ست توجیه اسم قباد در بحث
اسقاط عینی و آباد در بحث قلبی کهٔ احتمال تالیف التصالی نیز در و راد دار د لمعه و ازین
عالم ست توجیه این اسم بطرز تازه و آن چنین ست که از ماه رای ملفوظی خواسته بترادف
و تلمیح و تسمیه و به نیمی ز آب میم بترادف و انتقاد مبهم و بعبارت ازان ماه نیمی سر آب سر بتبدیل
حرف اول رای مذکور بمیم خواسته که با نتقاد مطلعی متعین گشته و کشو نیمی نیافت آب گفته

وسیم دکاف خواسته بضابطه مذکوره و اعمال مزبوره لمعه چون ازین امور فارغ شدم اکنون مثالی دیگر آرم که مشتمل بهمین ضابطه والطف ازمثال بالاست والحق بسبب آنکه خالی از جدت و نوی نیست استغرابی جسیم میدهد چنانکه در رسم قباب ؎

کشتِ امید حاصل ازان ماه پیرعتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت ازان ماه نیمی ز آب سرقب خواسته بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و تخصیص و انتقاد مطلعی و تبدیل و کشو نیمی نیافت آب گفته و آب بدست آورده چه سوی آب حرف ب است و ازان ملفوظی خواسته چون نیمهٔ آن ساقط شود حرف ب باقی مانده با الف اول آب شود و وجه غرابت اینکه انچه پیش ازین عمل بوده بعد از عمل نیز همان ست لمعه اکنون انچه در تکمیلی بکار آید برگزارم چنانکه در رسم ملا ؎

کشتِ امید حاصل ازان ماه پیرعتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

از ماه لام مکتوبی مراد شده با شتراک و اسلوب انحصاری و میم که بترادف و انتقاد مبهم نیمی ز آب عبارت ازان ست بتالیف اتصالی در اول آن درآمده که لفظ سر مشعر برانست و کشو نیمی گفته واز کشو چنانکه بتکرار گذشت تحصیل کرده واسطهٔ تالیف نموده و نیمی عبارتست از نیمهٔ همان لفظ ما که یک نیمهٔ آن در اول لام درامده بود پس تالیف کما بانتقاد مبهم اشارت بدان رفته در آخر حروف حاصله درآمده گوهر دوم ترکیب تخصیصی چنانکه در رسم کوس و خلب و خام ؎ کشتِ امید حاصل ازان ماه پیرعتاب ÷ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ÷ اولاً سرکش شو گفته و بترکیب و تحلیل و انتقاد مطلعی و تبدیل لفظ کو خواسته و به نیمی نیافت آب سین مهمله گرفته و یکی ازان هر دو وجه که در لفظ آب در رسم کسوفت در گوهر دوم تحلیل

مبین شد و با نقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیا بعبارت ماه پرع تاب نجع گردنت
تحلیل و ترکیب تنصیصی و تلمیح انتقادی و قلب و قسمی از ترتیب که در محل خودش گفته آید و به نیمی
ز آب بای موحده حاصل نموده و به تنصیص و انتقاد مبهم و سرکش گفته و بای فارسی را که
با نقاد مطلعی متعین گشته از حروف حاصله ساقط نموده باسقاط عینی و به نیمی ز
آفتاب بتحلیل ثانی و ترکیب اولا نظر به بنی و ثانیا نظر با فتاب و ترادف از لک و اشتراک
و تسمیه انتقادی و انتقاد مبهم مراد آن داشته که حرف ع مبدل بلام ست ثالثا
همه اعمال بدستور الا آنکه به نیمی ز آب میم و به نیمه الا الف خواسته لمعه در بیان این عمل
اسمی چند از پرده این معما برآمده اند که همین عبارت کش و نیمی نافیت آب باند کی اختلاف
توجیه هر بار افاده بعضی از مادهٔ اسمی دیگر کند و در هر وجه لطفی دیگر و لذتی غریب بنصیب
طبایع انصاف پرست گردد چنانکه در اسم نور و قبول و باشه و نوشین
و کاوس ✿ کشت امید حاصل ازان ماه پرعتاب ✿ نیمی ز آب سرکش و
نیمی نافیت آب ✿ اولا ازان ماه نیمی ز آب سر گفته و یا حاصل کرده باشتراک و اسلوب
انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد مطلعی و تبدیل و از یاحوت گرفته بتلمیح چنانکه
در عمل مذکور در یافت کنی و ازان نون بکتوبی بترادف و اشتراک و تسمیه کشو نیمی ز
آفتاب گفته و بعد از ترکیب و تحلیل اولا در کشو و ثانیا در بنی آفتاب و ترادف و اشتراک
مراد آن داشته که مانند لفظ شونیمه ز نیست امی چنانکه شونیمه ندارد و ز نیز نیمه ندارد
پس از اول و او و از ثانی رای مهمله بدست آمد لمعه کاف که یک جزو محلل ست
مفید معنی تصحیف نیست بل بحجت تمثیل امریست با مری دیگر و همچنین ست در اسمای
باقی ثانیا ازان ماه نیمی ز آب سر گفته و قلب ساخته چنانکه در اسم قباب در گوهر اول

مبین کردیم و کشونیمی نی آفتاب گفته و مراد آن داشته چنانکه شونیمی نی همچنان
آفتاب نیمی نی و هر یک بمعنی دیگر ست شونیمی نی باین معنی که شین معجمه ازان ساقط
است و آفتاب نیمی نی باین معنی که نیمه لفظ نی حرف سین ست و ازین لام بدست
آمده بوسیله اسلوب سیمی ثالثا بعبارت ازان ماه نیمی زآب سر لفظ بابدست آورده
بترادف و تلمیح و تتمیمه و تنصیص و انتقاد مبهم و انتقاد مطلع و تبدیل و بعبارت کشونیمی
نیافت آب شده بشین معجمه حاصل کرده چه مراد آن ست که چنانکه شونیم نیافت آب نیز
نیم نیافت که باسلوب حرفی مراد ازان سه ست رابعا بعبارت ازان ماه نیمی زآب سر
نون گرفته چنانکه در اسم لور روشن شد و کشونیمی نیافت تاب ای چنانکه شور را
معکوس کنی همچنین لفظ نی را که نیمه نیافت ست نیز معکوس کن خامسا بعبارت ازان
ماه نیمی زآب سر کاخواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و انتقاد مطلع و
تبدیل و توجیه عبارت کشونیمی نیافت آب چنانست که در اسم باشه گذشت الا آنکه
حاصل درین مقام واو و سین مهمله است و چون اعمال در اسم اول مذکور شد اعادهٔ
آن هر دفعه تطویل لاطائل بود لمعه و متضمن همین کاف ست این مثال که هم مشعر
بترکیب تنصیصی ست میمونه ۵ کشت امید حاصل ازان ماه پرعتاب + نیمی زآب
سرکش و نیمی نیافت آب ۵ بعبارت ازان ماه نیمی زآب سر کشو مراد آن داشته که
نیمی از لفظ ماسر لفظ سی ست که ماه عبارت ازان ست چنانکه نیمی ازان یعنی از لفظ
ماسر لفظ شو ست و ازین جمله میمونه حاصل شد باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف
و ترکیب تنصیصی و تحلیل و انتقاد مبهم و انتقاد مطلع و تبدیل و نیمی نیافت آب گفته و مراد
آن داشته که لفظ سه نیمه خود را نون یافت پس نه حاصل شد باسلوب حرفی

وتخصیص وانتقاد مبهم وتبدیل ۶ گوهر سوم ماکمن فیه چنانکه در اسم آمل ؎

کشت امید حاصل ازان ماه پیر عتاب	نیمی ز آب سر کش و نیمی نیافت آب

بعبارت ازان ماه نیمی ز آب سر مراد آن ست که حرف اول آن ای ملفوظی مبدل بلفظ ما یک ست بترادف وتلمیح وتسمیه وانتقاد مبهم واسلوب حرفی وانتقاد مطلع وتبدیل بعبارت کشتو امید از تحلیل وترکیبی که مقصود بالتمثیل ست از حروف حاصله کاف ساقط کرده باسقاط مثلی صحه مراد از شوامرست از نشستن د از حروف باقی که یا باشد آم خواسته تا ازت وازنیمی نی آفتاب لام اراده کرده بتحلیل وترکیب تنصیصی اولا وانچه مقصود بالتمثیل ست ثانیا وبترادف وتلمیح وانتقاد مبهم وتبدیل واسلوب سهی **سلک چهارم** تبدیل وآن وضع حرفیست یا بیشتر بجای دیگری بی وسیله تصحیف وشرط این عمل آنست که ابدال بیک اشارت حاصل شود وارباب این فن مبدل منه را فاسد ومبدل را کائن نام کرده اند چون این را دانستی اکنون بر لوح حافظه بنگار وبخاطر دقیقه منهج بسپار که یا ذات فاسد بذات کائن بدل میگردد واین را تبدیل ذاتی گویند چه تصرف در ذات لفظست یا ذات فاسد بجای خود مانده عرضی از اعراضش مختلف می شود وآن فرات متغیر گشته چیز دیگر میگردد واین را تبدیل رقمی نامند چه تصرف در هیات رقمی لفظست پس این سلک را دو گوهر باشد

گوهر اول تبدیل ذاتی بذات چنانکه در اسم امان ومساد آزرم وسراج ؎

کشت امید حاصل ازان ماه پیر عتاب	نیمی ز آب سر کش و نیمی نیافت آب

اولا نیمی ز آب سر کشو گفته وام خواسته بترادف وانتقاد مبهم وترکیب وتحلیل وتصحیف وانتقاد طرفی وتالیف التقالی یا قلب بنا بر احتمالی که در امثال این صور ممکن ست چنانکه در آخر کتاب در ضمن لمعه بر سر آن بی بری پس این عبارت چنین باشد که نیمه لفظ ما یعنی

نیم سر او ای در اول و حرفیست که در آخر است و اگر لفظ نیمی را بگذارند تحصیل آم بی تکلف شده خواهد بود و ای در اول لفظ ما حرفیست که در آخر او ست و بعبارت نیمی نیافت اب نون را بجای حرف آخر اب خواسته و آن حاصل کرده تنغیص و انتقاد مبهم و تبدیل که مقصود با تمثیل است

ثانیاً نیمی آب سرکش نیم گرفته بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مبنی ست ازان یا با انتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی فراز عبارت نیمه نی آفتاب ساحاصل کرده بتحلیل ثنائی و ترکیب و ترادف اولاً و انتقاد مبهم و ترکیب و ترادف ثانیاً و تلمیح و تبدیل

ثالثاً بعبارت نیمی آب سرکش الف گرفته با نتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و اگر سرکش را موافق توجیه اول اسم ثانی گیرند الف محذوف بدست آید بتنغیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی فیمی فی آفتاب گفته و بتحلیل ثنائی و ترکیب تنغیصی اولاً و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً و ترادف و اشتراک مراد آن داشته که لفظ فی که بتنغیص انتقادی عبارتست از یا و نون لفظ نیم مبدل ست بلفظ زر

رابعاً زاه نیمی آب گفته و را حاصل نموده بترادف اولاً در راه و قمر و تلمیح و ترادف ثانیاً دراب و ما و انتقاد مبهم و تبدیل و سکشو نیمی گفته و مراد آن داشته که نیم لفظ سو در اول حروف حاصله است بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم و تالیف اقتالی که سر عبارات ازان است لمعه و ممکن ست که گوش و گردن این نام را بزیور این طرز تازه محلی کنند که بعبارت نیمی زآب سر وضع لفظ سر بجای میم ما خواسته گوهر دوم تغیر ذات حرفی بسبب وقوع اختلاف در عرضی از اعراض و این اصوتهاست درین مقام بر بعضی ازان اشعار کنیم چنانکه در اسم

کاس و سر او حسیب ۵	کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب
نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب	اولاً نیمی آب سر گفته و کاف مکتوبی

خواسته بترادف و انتقاد مطلع و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و تبدیل کہ مقصود بالتمثیل ست
و کاف با الف کہ در لفظ ماست کاشد بلفظ کشونیمی سین مہملہ خواست بترکیب تنصیص
و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبہم لمعہ حصول لبست بواسطہ نیمی ما اسلوب احصائی ست و در
آمدن کاف بملاحظہ آن بہ جای میم بعمل تبدیل ست این ست فائدہ جلیلہ کہ یاد گرفتنی و
بخاطر نگاہ داشتنی ست ثانیا بعبارت نیمی ز آب سر لفظ ست ترکیب تحصیل کردہ بہ تنصیص و انتقاد
مبہم و قسم اول تبدیل و بعبارت کشونیمی الف گرفتہ ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد
طرفی و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و تبدیل کہ مقصود بالتمثیل ست ثالثا
بعبارت حاصل ازان ماہ حسی خواستہ تحلیل و تسمیہ و اشتراک و اسلوب انحصاری و
تالیف القصائی کہ معنوای کلمہ حصل ست و بہ نیمی ز آب سر کش ہای موحدہ تحصیل کردہ
با یفتوت کہ مراد از آب ماست بترادف و نیمہ آن میم مکتوبی با انتقاد مبہم و چون
سر میم را کہ در رسم الخط بشکل گرہ باشد بکشند ای بردارند و بنالہ او بعینہ بصورت
ہندسہ و و باقی ماند درج دوم و پیرایش عر الس اعمال تحصیلی و این درج محتوی
بر نہ سلک سلک اول تنصیص و تخصیص و این عبارت ست از ذکر تمام یا
بعض انچہ مقصود باشد بصریح و ارادہ آن بعینہ بی آنکہ بترادف یا بکنایہ یا غیر آن
خواستہ شود چنانکہ در رسم سبا و عقیبہ و کاشف و رؤف ۵

کشت امید حاصل ازان ماہ پر عتاب	نیمی ز آب سر کش و نیمی نیافت آب

اولا ازان ماہ نیمی گفتہ و سین مہملہ خواستہ باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبہم
و بعبارت ز آب سر کش ہای موحدہ بہ تنصیص و تخصیص کہ مقصود بالتمثیل ست و انتقاد
مطلعی و اسقاطی یعنی و گفتہ نیمی نیافت آب و الف گرفتہ بہ تنصیص و تخصیص کہ ہم مقصود

باتمثیل ست وانتقاد مبہم واسقاط عینی ثانیاً بعبارت ماہ پرع ایک خواستہ چہ از ماہ یک
گرفتہ باشتراک واسلوب انحصاری پس حرف ع کہ بہ تنقیص وتحلیل گرفتہ بتالیف امتزاجی درمیان
آن و آمدہ کہ لفظ پر اشارت بآن میکند وگفتہ تاب و قلب آن خواستہ و بہ نیمی در آب بای موحدہ
حاصل کردہ بہ تنقیص وانتقاد مبہم و بہ سرکش حرف اول کہ بانتقاد مطلع تم بین یافتہ از مادۂ حاصلہ
ساقط گشتہ و بہ نیمی نیافت آب بای مسمی گرفتہ باسلوب حرفی وانتقاد مبہم واسقاط عینی ثانیاً
نیمی آب سرکش گفتہ کہ حاصل کردہ بہ تنقیص ثانیاً و انتقاد مبہم و تحلیل و تالیف اتصالی کہ لفظ سر
مشعر بران ست چہ مراد آن ست کہ در اول الف کاف ست و شوئی نی گفتہ و شین معجمہ گرفتہ
بہ ترکیب تنقیصی اولاً در شین و واو و تحلیل ثلاثی و ترکیبی کہ از اعمال استہلی ست ثانیاً ہم در نی و ہم در
تاب کہ در تحصیل حرف فا بکار خواہد آمد و بانتقاد مبہم و اسقاط عینی و گفتہ اف تاب وفای
مکتوبی گرفتہ بہ عمل قلب و تسمیہ ثالثاً سر کشوئی نی گفتہ کاف را بمعنے کہ در ترکیب تنقیصی ملحوظ
گفتہ آمدہ ایم گرفتہ و از عبارت مذکورہ مراد آن داشتہ کہ لفظ سر نی نیست چنانکہ شوئی نیست
پس رای مہملہ و واو حاصل شد بہ تنقیص و ترکیب تنقیصی و تحلیل و لفظ کشو اولاً و انتقاد مبہم و تحلیل ثانیاً
و فعل منفی و ترکیب و گفتہ اف تاب وفای مکتوبی گرفتہ چنانکہ گذشت سلک دوم تسمیہ و
این عبارتست از ذکر اسم حرفی و ارادہ مسمی و بالعکس پس این سلک را دو گوہر باشد اما
گوہر اول چنانکہ در رسم حلوا و کشاف و ذکاء کشتہ امید حاصل
از ان ماہ پر عتاب + نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب + اولاً بعبارت حاصل از ان
ماہ حل تحصیل کردہ بہ تحلیل و تسمیہ و اشتراک و اسلوب انحصاری و تالیف اتصالی کہ از لفظ
حصل مستفاد شد و بہ نیمی آب سرکش و او گرفتہ بانتقاد مبہم و اسلوب حرفی و انتقاد
مطلع و اسقاط عینی و بہ نیمی نیافت آب الف خواہ بہ تنقیص و انتقاد مبہم و اسقاط عینی و خواہ

تبرادف و هر دو عمل باقی ثانیاً از آب سر کش گفته و کشا حاصل کرده بترادف و انتقاد مطلع
و تخصیص و تبدیل و بنیمی نایف تاب فای مکتوبی حاصل کرده بتحلیل و ترکیب و انتقاد مبهم و قلب و تتمیم
ثالثاً از لفظ آن که اسم اشارت است فی ابدال معجمه خواسته بترادف چه ذا در قریب و بعید هر دو
مستعمل ست کما صرح به النحاة و از ماه لام مسمی باشتراک و اسلوب انحصاری و لام را بوسیله
حروف از ان ذا نموده لفظ ذال بهم رسانیده مسمی گرفته بتسمیه و نیمی آب سر گرفته و کاف
خواسته بترادف و انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و متمم از تبدیل که در محل
خودش در ضمن لمعه گذشت و باشد که از سر آب یک خواهند به انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی
و از ان کاف گیرند بانتقاد مبهم و کشو نیمی گفته و از کشو سو خواسته کما مر مرارا و بدان اشارت
رفته بطرف نایی موحده اب بانتقاد طرفی و عدد دو اراده شده باسلوب حرفی و آن چون
نیم شود الف حاصل شود باسلوب احصائی و تبدیلی که در ضمن تحصیل کاف مبین شد در صورت
تقدیر عبارت نیمی آب سر کشو نیمی بطور قصد معمائی چنان خواهد بود که سر از آب نیمی و سو از آب
نیمی اما گوهر دوم چنانکه در اسم عباسی و مؤلف وسام ۵ گشته اید
حاصل از ان ماه به عناب + نیمی آب سر کش و نیمی نایف آب اولاً از ماه عین مکتوبی
خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و به نیمی آب سر کش های سی گرفته
بانتقاد مبهم و اسقاط عینی که سر کش بمعنی نافرمان مشعر بران ست و به تتمیه که مقصود
بالتمثیل ست و به نیمی نی آفتاب لفظ سی حاصل کرده بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و
انتقاد مبهم و تبدیل ثانیاً حاصل از ان ماه گفته و باسلوب حرفی که حاصل عبارت از ان
است موگرفته و نیمی آب سر کش گفته و لف حاصل نموده بانتقاد مبهم و تتمیه که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی ثالثاً از ان ماه نیمی آب سر گرفته و از آب سو خواسته

تبرادف چنانکه در گوهر اول سلک تحلیل در بیان استخراج اهم ولی مبین شد و شاید که اراده
کرده باسلوب حرفی و از ماه تا ام ملفوظی باشد اک و اسلوب تخصاری و تسمیه که مقصود بالتمثیل است
و سین که بانتقاد مسهم مشار الیه گشته بجای حرف اول حروف حاصله نهاده که بانتقاد مطلع معین
یافته سلک سوم تلمیح و این اشارت کردن است بحرفی یا بیشتر که در محل مشهور مسطور باشد
یا مذکور و قید مشهور بجهت آنست که نسبت بهمه کس مفید باشد و آنچه درین فن شهرت دارد اشارت
کردن است بار تا تقدیم کرد ارباب تنجیم بجهت اختصار اختیار کرده اند مثلا برای کواکب سبعه حروف
آخر آنها و از برج دوازده گانه برای حمل صفر و برای باقی از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای
تحتانی و برای حوت یا و الف که رقم یازده است چنانکه گفته ؎ از حمل صفر الف ز ثور نشان
بی ز جوزا و جیم از سرطان ✣ از اسد دال گیر و سنبله ها ✣ واو میزان نهاد و عقرب زا ✣
قوس حا طا نشان جدی خا ✣ دلو یا یا الف بماهی دا ✣ همچنین از برای لیل ل و از برای
نهار رای مکتوبی و گاهی باعتبار یوم میم می شاید که یکی ازین چیزها ذکر کنند و حرفی از حروف
که علامت اوست مراد دارند و می شاید که حرفی مذکور سازند و آنچه آن حرف علامت اوست
خواهند پس این سلک مشتمل باشد بر دو گوهر اما گوهر اول چنانکه در اسم آرام و هلال
و کاوس و روس ؎ کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب ✣ نیمی ز آب سرکش
نیمی نیافت آب ✣ اولا بعبارت ازان ماه مراد آنست که الف که جزو کلمه ازست
ازان رای مهمله مسمی ست بتحلیل و ترادف و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و بتالیف الصاد
که رای معجمه نیز واسطه آن شده و نیمی ز آب سرکش گفته و الف خواسته به تنصیص و انتقاد مسهم
و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر آنست یا بترادف و اعمال باقیه یا نیمی ز آب یا بود
بانتقاد مسهم و تسمیه و حرف اول آن بانتقاد مطلع مشار الیه گشته از درجه اعتبار ساقط گردد

و بعبارت نیمی نیافت آب میم تحصیل نموده با نقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی با ترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً از نیمی آب سرکش اہل خواسته بترادف و انتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و الف ما بعد از تصرف مذکوره که در لفظ ما کرده شد بحال خود گذاشته و بعبارت نیمی نی آفتاب بلام خواسته بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلیح و تبدیل و اسلوب اسمی ثالثاً نیمی آب سرک گفته و کاخواسته به تنصیص و انتقاد مبهم و تحلیل و تالیف الصالی که شعر ست بآن پس معنی مجازی این عبارت آن باشد که نیمی آب که الف ست سه آن بیاض مسمی ست و شنو نیمی نی گفته و واو گرفته بترکیب تنصیصی و انتقاد مبهم و تحلیل و ترکیب اولا و اسقاط عینی و آفتاب گفته و سین مهمله بکتوبی خواسته بترکیب ثانیا و ترادف و تلیح لمعه معنی اخذ و تحصیل و بنیجا از قرینه مقام مستفاد میشود ای سین آ حاصل کن و بگیر را بعا حاصل از ان ماه گفته در آمی مهمله خواسته بترادف و تلیح و بنیمی آب سرکش فا و گرفته با نقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و بنیمی نیافت آب سین مهمله تحصیل نموده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی اما

گوہر دوم چنانکه در اسم مہری و عقاب و لیلی و مہلیل و انس ؎

کشت امید حاصل از ان ماہ پر عتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا بعبارت نیمی آب سرکش میم از لفظ مهر انداخته بهر بدست آورده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و تلیح که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و بعبارت نیمی نیافت آب یای تحتانی حاصل کرده با نقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی ثانیا نیمی گفته و عین تحصیل کرده تلیح که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و بقول او آب سرکش الف بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و از نیمی نیافت آب یای موحده خواسته به تنصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثالثا از ماہ لیل خواسته بترک اسلوب انحصاری و جمع

و بنیمی ز آب سر کش یای تحتانی بانقاد مبهم و تسمیه و انقاد مطلع و اسقاط عینی ز **البعا** بعبارت
ازان ماه نیمی میم خواسته بسبب آنکه مراد از ماه منه است بدون الف بقسمی از ترادف که در مبحث
خودش مذکور شود و بقول در آب سر کش های مکتوبی باسلوب حرفی و انقاد مطلع و اسقاط
عینی و بنیمی ز آفتاب لیل اراده کرده بتحلیل و ترکیب و ترادف و قسم اول تلمیح و تبدیل ز
اسلوب سهمی و تلمیح که مانحن فیه ست **خامسا** حاصل آ گفته و الف گرفته بتحلیل و تنصیص و گاه ز
زان ماه نیمی ز آب سر یا حاصل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و انقاد مبهم و ترادف و
انقاد مطلع و تبدیل و آ یا حوت خواسته بتلمیح و ازان نون مسمی گرفته بترادف و اشتراک
و تسمیه و کشو نیمی نیافت گفته و سین گرفته بترکیب تنصیص و تحلیل و تصحیف و انقاد مبهم و اسقاط عینی
سلک چهارم ترادف و این بودن دو لفظ ست بیک معنی خواه از یک زبان باشند
چون اسد و لیث و مهر و خور شید و خواه از دو زبان چون ماه و قمر خواه آن لفظ بعینه مذکور
گردد در نصورت شاید کلمه مستقل باشد چنانکه در اسم **حرب و آتل و حاذق و مهراب**
و سوال و کاس و اویس کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب
نیمی ز آب سر کش و نیمی نیافت آب **+ اولا** حاصل ازان ماه گفته و حر گرفته بتحلیل و تسمیه
و ترادف که مقصود بالتمثیل ست و تلمیح و تالیف اتصالی که مود ای کلمه حصل ست و
نیمی ز آب گفته و بای موحده گرفته بتنصیص و انقاد مبهم **ثانیا** تحصیل لفظ ام
چنانکه در اسم امان در قسم دوم تبدیل ز یو ترتین پوشیده و بعبارت نیمی فی آفتاب
لام گرفته بتحلیل و ترکیب تنصیص اولا و تبدیلی که از اعمال تسهیلی ست ثانیا و ترادفی که
مقابل مانحن فیه ست و تلمیح و تبدیل و اسلوب سهمی **ثالثا** حاصل ازان گفته و تنصیص
و تحلیل و ذابذال معجمه بترادف گرفته و هر دو را باهم پیوسته بتالیف اتصالی که کلمه حصل دال

بر آنست و ماه نیمی گفته و قاف بتحصیل کرده بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی
و بعبارت ز آب سر کش الف در ماده حاصل با نتقاد مطلع مشار الیه گشته از درجه اعتبار ساقط شد
باسقاط مثلی ر ابعاً از ماه قمر خواسته بترادف و بعبارت نیمی ز آب الف گرفته خواه بتنصیص و انتقاد
مبهم و خواه بترادف و عمل مذکور و همین النسب واولی است چه در نصورت الف ساکن بدست می آید
و بعبارت سر کش و قاف را که با نتقاد مطلع متعین گشته در آخر خواسته بتالیف اتصالی که بعد از
ترکیب و تحلیل تصحیف مفاد لفظ سوست بنیمی نیافت با بای موحده حاصل نموده بتنصیص
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خامسا از ماه نیمی گفته و سین مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و ز آب سر کش گفته و از آب سو مراد داشته بترادف کمام و واو گرفته با نتقاد مطلع
و اسقاط عینی و گفته نیمی نیافت با بعد از تحلیل و ترکیب جنبی وی بنون و جزوی با ب از لفظ نی
که با نتقاد مبهم اشارت بدان رفته لامراد داشته بترادف و قلب آن اراده کرده سادسا
از ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و از آب سر کش گفته و الف
گرفته بترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و گفته نیمی نیافت آب و سین گرفته باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی لمعه و بطرز دیگر چنین که از ان ماه نیمی ز آب سر گفته و کا بدست
آورده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد مطلع و تبدیل و بعبارت
گشاده همین سین مکتوبی تحصیل نموده بترکیب تنصیصی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه و چنین نیز توان
گفت که بعبارت از ان ماه نیمی ز آب یکا خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و
انتقاد مبهم و تبدیل و بقول او سر کش یای تحتانی که مشار الیه انتقادی ست از درجه اعتبار ساقط
شده باسقاط عینی و نیمی نیافت با سین گرفته خواه بترادف و که از آب سو خواسته کمام خواه
باسلوب حرفی که از ان سه مراد داشته و انتقاد مبهم و اسقاط عینی سابعاً از ماه یک خواسته

باشتراک و اسلوب انحصاری مرآن الف اراده کرده باسلوب سمی و نیمی آب گفته و واو گرفته
تبرادف کمامر و انتقاد مبهم و سرکشو نیمی نی آفتاب گفته و مراد آن داشته که لفظ سی که بنیمی نی
آفتاب تحصیل شده سر او در آخر ست پس لفظ لیس بدست آمد لمعه و توجیه این هم اگر چنین
کنند بکین که بهتر از او باشد که بقول او از ماه نیمی الف تحصیل نموده تبرادف که مقصود
بالتمثیل ست و تلمیح و تسمیه و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سر کش و او تحصیل کرده تبرادف که هم مقصود
بالتمثیل ست کمامر بانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و گفته نیمی نی و یای تحتانی خواسته تحلیل و ترکیب
تنصیصی و انتقاد مبهم و از آفتاب سین اراده کرده تبرکیبی که از اعمال تسهیلی ست و ترادفی که
مقابل مانحن فیه ست و تلمیح و معنی اخذ و تحصیل بقرینهٔ مقام مستفاد شده چنانکه در گوهر اول
تلمیح در اسم کاوس مضمن لمعه بیان کرده آمد و شاید که مستقل نباشد چنانکه در اسم ولع ۵

کشت امید حاصل ازان ماه پرعتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت نیمی ز آب سر کش و او حاصل نموده بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی فی به نیمی نی آفتاب به تحلیل ثنائی و ترکیب جزوی بنون و جزوی بآب از لفظ نی لا اراده
کرده تبرادف و الف آن را که مشار الیه ست بانتقاد مبهم بعین بدل نموده که تبرادف
و اشتراک و تسمیه حاصل شده و خواه در ضمن عملی دیگر از اعمال تحصیلی چنانکه در اسم مل ۵

کشت امید حاصل ازان ماه پرعتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

به نیمی ز آب آم خواسته بانتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تسمیه و ترادف که مقصود
بالتمثیل ست و به سرکش الف از آنرا که مشار الیه ست بانتقاد مطلعی از درجهٔ اعتبار ساقط
کرده و به نیمی نی آفتاب لام خواسته چنانکه در امل گذشت هم درین عمل لمعه حضرت
سامی و جناب گرامی معاوی عبد الرحمن جامی قدس سره در رسالهٔ حلیه حلل نموده اند

که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظے و ارادهٔ لفظی دیگر و یکی ازان دو لفظ مخفف دیگر باشد چون از ماه مه و از شاه شه و از راه ره چنانکه در اسم مهام ے کشت امید حاصل ازان ماه پرعتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ از ماه مه خواسته بترادفی که مقصود بالتمثیل ست و به نیمی ز آب سرکش الف بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و بعبارت نیمی نیافت آب میم اراده کرده و بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی لمعه بعضے از ارباب این فن نوشته اند که از قبیل ترادف ست نه ویا و ها و ارادهٔ

نبی و نیمی چنانکه در اسم حیله ے	کشت امید حاصل ازان ماه پرعتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭	حاصل ازان ماه گفته حی و لام گرفته

اول بتحلیل و ترادفی که مقصود بالتمثیل ست و دوم باشتراک و اسلوب انحصاری هر دو را باهم پیوسته بتالیف اتصالی که مفاد کلمه حاصل ست نیمی ز آب سرکش می گرفته باسلوب حرفی و انتقاد مبهم سلک پنجم اشتراک و این بودن لفظی ست بچند معنی چون ماه بمعنی قمر و شهر و عین بمعنی چشم و آفتاب و زر و حرف معروف و امثال آن چنانکه در اسم لوا و شهر وا ے کشت امید حاصل ازان ماه پرعتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ او لا از ماه لام خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و نیمی ز آب سرکش وا و گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلع و اسقاط عینے و به نیمی نیافت آب الف خواه بتنصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و خواه بترادف و هر دو عمل مذکور لمعه و توجیه این اسم بطرز دیگر چنین که لام از ماه خواهد کهام و به نیمی ز آب الف خواه بتنصیص و انتقاد مبهم و خواه بترادف و عمل مذکور و بقول او کشو نیمی وا و بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم

وبواسطهٔ لفظ تقدیم واو بر الف اراده نماید بتالیف اتصالی پس معنی مسمائی
عبارت نیمی آب سر کشونیمی آن باشد که الف مراد اول ولفظ سوست درحالی که نیم باشد
ثانیا از ماه شهر خواسته باشتراک وتحصیل واو والف بدسوی که گذشت لمعه اصل این
هردو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در شعر مراد بوده ترادف ست
واگر غیر آن بود اشتراک مثلا در ما نحن فیه ماه اگر ازان قمر خواهند که در شعر عین معنی ست
ترادف خواهد بود والا شهر اراده کنند که مخالف معنی شعری ست اشتراک لمعه بیشتر باشد
که امثلهٔ این هردو عمل در ضمن یکدیگر کوشوند مثلا لفظ چشم گویند وحرف عین خواهند
یا بالعکس بتقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف ست ودر صورت ثانی ترادف
در ضمن اشتراک اما اول چنانکه در اسم میر وقایع وسالار وذاکر وسوار
ومازنی ولمعه کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب + نیمی ز آب سر کش
ونیمی نیافت آب + اولا به نیمی ز آب سر کش مهم گرفته ترادف فقط وانتقاد مبهم و
اسقاط عینی که سر کش بمعنی نافرمان مشعر بر انست وبه نیمی نی آفتاب مراد آن داشته
که یک نیمهٔ زر که آفتاب عبارت ازان ست نی ست پس غیر حاصل شد به تحلیل و
ترکیب تنصیصی اولا وترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیا واشتراکی که در ضمن ترادف ست و
انتقاد مبهم ثانیا بعبارت حاصل ازان ماه نیمی قاف اراده کرده ترادف فقط وتلمیح
واسلوب حرفی واسلوب احصائی وبعبارت ز آب سر کش الف خواسته ترادف
فقط وانتقاد مطلع واسقاط عینی وبه نیمی نی آفتاب مراد آن داشته که یای
تحتانی کلمهٔ نی که بتحلیل وترکیب تنصیصی وانتقاد مبهم بهم رسیده مبدل ست بحرف
عین مکتوبی که حاصل شده بترکیب واشتراکی که در ضمن ترادف ست وبه تسمیه

ثالثاً بعبارت ازماہ نیمی س مہملہ خواستہ باشتراک واسلوب انحصاری وانتقاد مبہم و
بعبارت زآب سرکش الف بترادف وانتقاد مطلع واسقاط عینی نیمی نی آفتاب گفتہ واز
نی لاخواستہ وآنرا بجای ای معجمہ زر کہ آفتاب عبارت ازان ومقصود بالتمثیل ہمانست
نہادہ واعمالی کہ بکار آمد ظاہرست رابعاً حاصل ازان گفتہ واز لفظ آن ۔ اخواستہ
بترادف وبہ نیمی زآب سرکش کاف ارادہ کردہ بانتقاد مبہم واسلوب حرفی وانتقاد مطلع کہ
اشارت بطرف یای لفظ یک ست وباسقاط عینی ونیمی نی آفتاب گفتہ واز لفظ زر کہ
بتحلیل وترکیب واشتراک درضمن ترادف آفتاب عبارت ازان ست حرف اول کہ بانتقاد
مبہم اشارت بدان رفتہ ساقط گشتہ بوسیلہ الفظ نی کہ بترکیب حاصل شدہ خامساً زآب سرکشو
گفتہ وسور ابجای میم مانہادہ وتحصیل رای مہملہ بدستوریکہ گذشت لمعہ استخراج این اسم
باین طرز نیز طراز ظہور میگیرد کہ بعبارت ازماہ نیمی س خواستہ شود باشتراک واسلوب
انحصاری وانتقاد مبہم وبعبارت زآب سرکش واو گرفتہ آید بترادف چہ مراد از آب سوست
کہ مر مرا را وبانتقاد مطلع واسقاط عینی وبہ نیمی نی آفتاب مراد آن داشتہ شود کہ نیمہ
آفتاب یعنی نای معجمہ زر مبدل آنی ای بالف ست کہ بعمل تشبیہ بدست آمدہ سادسا
ازماہ نیمی گفتہ وازماہ مہ خواستہ بقسمی از ترادف کہ بالا درضمن لمعہ مبین شد وازان میم گرفتہ
کہ مشار الیہ ست بانتقاد مبہم وبعبارت زآب سرکش الف بترادف وانتقاد مطلع واسقاط
عینی وگفتہ نیمی نی آفتاب لفظ نی را بجای ای مہملہ زر نہادہ واعمال بدستور سابعاً
زان ماہ نیمی زآب سرکشو نیمی نی آفتاب گفتہ وازماہ لام مکتوبی خواستہ وازنیمی زآب
بای موحدہ وسر را باسطۂ تالیف اتصالی نمودہ واز کشو سو گرفتہ وآن را نیز باسطۂ تالیف
اتصالی کردہ ونیمی نی آفتاب باین معنی داشتہ کہ نیمی چنان نیمہ کہ لفظ نی دران مبدل

بحرف عین مکتوبی بیست پس لفظ نیم غم گشت و معنی معمائی تمام عبارت چنان که حرف ب اول
لام و آخر آن لفظ نیمی ست که نی دران حرف عین ست پوشیده نماند که نی در نیمی به تخصیص
انتقادی متعین گشته و باقی اعمال از آنکه قریب قریب مذکور شد بر متأمل ظاهر ست اما دوم چنانچه
در اسم حاصل ست کشت مید حاصل ازان ماه پرعتاب نیمی آب سرکش و نیمی نافیت آب
بعبارت حاصل ازان ماه لفظ حا بدست آورده تحلیل و قید و اشتراک و اسلوب انحصاری
و اسلوب اسمی و تالیف اتصالی که مؤدای کلمه حاصل ست و معنی معمائی آن عبارت اینست
که حای مکتوبی را بیک اتصال ده که ماه عبارت ازان ست و از نیمی ز آب ام خواسته با انتقاد
مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تتمیمه ترادفی که در ضمن اشتراک ست و سرکش گفته و الف آن را که
با انتقاد مطلق متعین گشته از درجه اعتبار انداخته با سقاط عینی چه معنی معمائی عبارت نیمی ز آب
سرکش آنست که ام بی سر و به نیمی نی آفتاب لام مکتوبی خواسته بتحلیل و ترکیب تخصیص و لا
و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیا و انتقاد مبهم و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب لسی
بوجهی سلک ششم کنایه و آن ذکر چیزیست که دلالت کند بر حروف و کلمات مقصوده
که انتقال ذهن از دال بمدلول بواسطه بود و آن واسطه معنی حقیقی لفظ نباشد والا ترادف
و اشتراک خواهد بود و این سلک مشتمل باشد بر دو گوهر گوهر اول ذکر لفظی و اراده لفظی
دیگر بواسطه مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد بشرط آنکه لفظ مذکور را بعینه مقابل آن وضع
نکرده باشند بر قیمه پیر بضیا تو بر صافی طینتان کهی روی آینه در جنب صفای سینه شان چون چهره
زنگی تیره و چشم آفتاب از شعشعه دلهای شان چون دیده اصحاب بد خیره ست روشن میگردانم
که ملا کوکبی در رساله دلکشی هر چند در صدد آن شد که شاهد مثال هر عمل را از پرده همین یک معما
جلوه دهد و الحق هر قدر رسائی سعی او پا بمیان تواند نهاد کوتاهی نکرد لیکن با آنکه کتخدای

این بیت بود بر اثاث البیت چندان دست نیافت و خزینها را که در هر گوشه و کمین بود
به تیشهٔ فکر و کلنگ اندیشه بیرون نقب است آورد از اینجاست که در هر مقام متاعی اندک و انمود
و با وصف قلت مایه هم آنچه به پیشکشی ارباب نظر اختیار کرد بضاعتی ست مزجات و از آنجمله
نیست که از نفائس اجناس توان شمرد و با این همه گوهر این قسم کنایه و تعلی نابسوده
وست فکرتش ماند چه از این مقوله سخن سیج بزبان نیاورد که اینها را در این مقام مثالی
یا نیست و اگر انصاف اکابر بندی و طریقهٔ اعتساف نه پسندی عنان از این وادی
خطرناک نپرداختن و بقطع این جادهٔ دشوار نپرداختن ناموس سائی اقدام فرسودهٔ و بر باد
نمیدهد هر چه هر یکی از این دو عقبه هفتخوانی ست که رستم را جگر خون کند و اسفندیار را زهره آب
سازد نارم و ستیاری خضر هدایت آگه در هر مقام قائد شد و این بی راه را براه آورد
آری حصول این کام و وصول باین مرام عطیه ایست که روزی هر کس نشود ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء ؎ فضل او میکند عنان مرا + ناز بر سعی خویشتن نکنم + اکنون
نوبت آن ست که در این منزل بر کشایم و گوهر گرانمایه که از سفر سراسر سود عالم قدس و خیرهٔ دامان
خیال دارم بارباب نظر بازنمایم و چون توشهٔ راه هنوز در انبانم هست همین که حرف
گرانمایگی خویش در کام دو جهان کامل عیاران بلند نگاه با نبارم براه افتم و نفسی راست
کرده متاعی نذر نادره سنجان دشوار پسند کنم که نمی خویش از جادر آیند و زبان باهنت
و اعتراف غرابت آن جنس بکمایه کشایند باری توفیق از فضل حضرت باری می جویم
و نجدت صاحب دستگاهان بلند فطرت میگویم که مثال این قسم ست آنچه بزبان قلم رود در اسم
کاش ؎ کشت امید حاصل ازان ماه پرعتاب + نیمی ز اشک سرکش و نیمی ز آفتاب
ازان ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و زآب

بسرکش گفته والف گرفته بترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و گفته نمی نیافت آب و در معنی
معانی نمی افاعل فعل منفی و آب مفعول آن قرار داده و نمی تشنه خواسته بکنایه که مقصود
بالتمثیل ست چه هر که آب نیابد تشنه باشد و از عبارت نمی تشنه بتحلیل و انتقاد مبهم و اسقاط
عینی مراد آن داشته که نمیه لفظ تش که تا می فوقانی باشد نیست پس شین معجمه بدست آمده
گوهر دوم ذکر لفظی و اراده لفظ دیگر بواسطه معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی بطریق
تسمیه و تلمیح نباشد و این اصوتهاست یعنی از ان ضمن مشاهده واضح میگردد چنانکه در اسم
بها و ایوب ه کشت امید حاصل از ان ماه پرعتاب یعنی آب سرکش نمی نیافت
آب ۴ اولا از آب سرکشو گفته و از کشو سو خواسته بترکیب و تحلیل و تصحیف و از آب
باسلوب حرفی و سو عبارتست از سوی لفظ آب بتقدیر ضمیر حاصل شده و حاصل این عبارت چنان باشد
که سر لفظ سه سوی لفظ آب ست پس شد بانتقاد مطلع و کنایه انتقاد طرفی و تبدیل
نمی نیافت آب گفته و الف گرفته بترادف یا به تنصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی **ثانیا**
حاصل آ گفته و الف گرفته بتحلیل و تنصیص و ز ان ماه نمی گفته و یای تحتانی حاصل نموده باشراک
و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم ز آب سرکشو گفته و کشو ب گرفته بترکیب تنصیصی و تصحیص و انتقاد
مطلع و تبدیل و آ که در عبارت نمی نیافت آب ست بکنایه عبارت ست از آبی که بتصرف
مذکور کشو ب گشته چون آن نمی نماید لفظ کش از درجه اعتبار ساقط شود **سلک هفتم**
تصحیف و آن عبارتست از تغیر صورت خطی بمحو و اثبات نقطه و این سلک مشتمل بر دو گوهر ست
گوهر اول تصحیف نوعی و آن چنان ست که مفردی آورده شود که دال باشد بر تصحیف
بی تعرض بمحو و اثبات نقطه چون لفظ صورت و نقش و شکل و رسم و کاف تشبیه و امثال
آن چنانکه در اسم **اجوف و یوسف و سوال و سمسم** ه کشت امید

حاصل از ان ماه پرعتاب نیمی ز آب سرکش و نیمی نافیت آب اولاً از ماه الف مراد شده
باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب اسمی و بعبارت نیمی ز آب سر جیم ملفوظی تنضیص و اسلوب تنضیص
و انتقاد مطلع و تبدیل و مکتوبی خواسته شده به تسمیه و از کشو سو مراد داشته ترکیب تنضیص
و تحلیل و تصحیف ضمنی و گفته نیمی نی و سین او که با انتقاد مبهم مشار الیه گشته بوسیله لفظ نی
از درجه اعتبار ساقط شده و بعبارت آف تاب فای مکتوبی گرفته ترکیب یک جزو محلل بلفظ
آب و قلب و تسمیه ثانیاً از ماه یک خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری نیمی اشارت شده
بیای تحتانی آن با انتقاد مبهم و بقول او ز آب سر لفظ احد خواسته و ازان واو مکتوبی اراده نموده
با انتقاد مطلع و تکرار اسلوب حرفی و تسمیه و اگر از آب سو مراد داشته عبارت از ان ماه نیمی
ز آب سر را وسیله تحصیل لفظ تو گردانند باین طور که یای تحتانی را خواه آن نیمه از یک باشد
خواه از سی بجای سین سو نهند بهتر باشد و کشو نیمی نی گفته و سین حاصل نموده ترکیب و تحلیل
اولاً و تصحیف ضمنی و انتقاد مبهم و تحلیل ثانیاً و ترکیب و از آف تاب فای مکتوبی گرفته ترکیب
و قلب و تسمیه لمعه شاهد این اسم را در منصهٔ طرز دیگر نیز جلوه توان داد که بقول او ازان
ماه نیمی ز آب سر لفظ یا حاصل کنند باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد
مطلع و تبدیل و یای مکتوبی مراد دارند به تسمیه و از عبارت کشو نیمی نافیت آب آن خواهند که
لفظ سو و نیمی از نیافت یعنی آف که بعداد مذکور شده قلب کنند و از اخیر مکتوبی مراد گردد
ثالثاً بعبارت نیمی ز آب سر کشو مراد آن ست که نیمی ز آب که الف ست سر او ای در اول او
سو ست و به نیمی نی آفتاب لام خواسته کما مر مراراً لمعه پیرایش سراپای عروس
این نام بترصیع جواهر طرز دیگر نیز توان کرد که بعبارت از ماه نیمی س خواسته باشتراک و
اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقول او ز آب سر کشو مراد آن داشته که سر آب سو لفظ

آب ست و آب دیگر با ضمار تحصیل نموده و مراد از آب اول ما و از آب دوم سوست که ترکیبست
و سوی آن واو ست چون واو بجای میم بادر آید دا شود و بعبارت نیمی نی آفتاب لام
خواسته لمعه و می شاید که شاه باین نام ابر کرسی توجیه دیگر چنین بنشانند که از کشو سو خواسته و بنیمی
نیاف تاب مراد آن داشته که لار آلار از نیمه نیاف یعنی نی تبرادف حاصل شده مقلوب کن
رابعا از ماه لام ملفوظ اراده کرده باشتراک اسلوب انحصاری و بتسمیه نیمی آب سر کشو
نیمی گفته و مراد آن داشته که نیم لفظا نه میم ست در اول و سین مهمله مکتوبست نیمه سوست
و این معنی حاصل شد بترادف و انتقاد مبهم اولا و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم ثانیا و
تالیف القصا که ثمره مؤدای لفظ سر ست و نی آفتاب گفته و لفظ نی را که بتحلیل و ترکیب
و ترادف انتقادی عبارتست از لای لام ملفوظ که حاصل سابق ست بسین بدل کرده که بترکیب
و ترادف و تلمیح آفتاب عبارت ازان ست گوهر دوم تصحیف جعلی محتجب مباد که درین
مقام نظر بوجوب ایفای وعده که در اثنای جلا پرداز ی گوهر اول سلک کنایه کرده ام
زبان قلم را بگزارش مثال این قسم آشنا کنم تا مبرهن شود که در امثال این مسالک گام زدن
و در همچو مهالک قدم گذاشتن کار سر کاهل قدمی و باب هر شکر پائی نتواند بود پس گوئیم که
تصحیف جعلی آنست که در اثنای کلام اشارتی بمحو و اثبات نقطه واقع شود چنانکه در اسم
زمان سه گشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب ✤ نیمی ز آب سر کش و نیمی نیافت آب ✤
ازان ماه نیمی ز آب سر کشو نیمی گفته و حرف از را تخلیه قرار داده و از ماه ای مهمله مراد داشته
بترادف و تلمیح و بنیمی آب لفظ دو با نتقاد مبهم و اسلوب حرفی و از سر همین لفظ سر خواسته
بتخصیص و از کشو سو بترکیب و تحلیل و تصحیف وضعی پس معنی معمائی این عبارت آن باشد که
از فلک ای مهمله است دو چنان دو که سوی آن لفظ سر ست در حالی که نیم باشد و چون

سر نیم گشته بجای واو و در آید و در گردد بضم اول و در عبارتست از نقطه و هر گاه نقطه از ملک نامی محمله شود نامی معجمه گردد بتصحیف جعلی و نیافت آب گفته و مراد آن داشته که لفظ مانون یافت پس نون بقرینه اسمی در آخر لفظ مادر آمده مان بدست آمد بتخصیص و ترادف و تالیف الفصالی که لفظ یافت مفید آنست **سلک ششم** تشبیه و استعاره و آن عبارتست از ذکر چیزی و ارادهٔ حرفی بواسطهٔ مشابهتی که در معنی آن چیز حرف مقصود باشد اما باید که آن مشابهت در میان قوم متعارف یا ظاهر باشد تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود بآسانی حاصل شود چنانکه در اسم **قهارہ**

کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب	
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب	از ماه نیمی گفته و قاف خواسته

و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و ز آب سرکش گفته و های مکتوبی گرفته باسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط یعنی و بعبارت نیمی نی آفتاب مراد آن داشته که نیمهٔ زر که آفتاب عبارت از نست مبدل ن نی یعنی الف ست پس بعمل تحلیل و ترکیب و تشبیه و استراکی که در ضمن ترادف باشد و انتقاد مبهم و تبدیل آن بمعرفه و تحصیل الف از لفظ نی در بحث اشتراک و بیان استخراج اسم سوا در ضمن لمعه گفته ایم آنجا دیده باشی

سلک نهم اعمال حسابی و این عبارت از ذکر خیر لیست بارادهٔ انتقال ذهن بسوی عدد و این مشتمل ست بر پنج اسلوب که ما از هر یک بمناسبت سلک گوهر تعبیر کنیم **گوهر اول** اسلوب اسمی و آن عبارتست از ذکر اسامی اعداد بارادهٔ انتقال ذهن بسوی عدد و تواند بود که اسم عدد با عمال معمائی حاصل شود چنانکه در اسم **کمال** و **کامل** و **ایمان** و **قاف** کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب ۰ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ۰ اولاً ازان ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک

واسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقول او زآب سر میم تحصیل کرده بترادف و انتقاد
بمطلع و بقول او کشو سو خواسته کمامر و بدان اشارت شده بجانب سوی ما که الف باشد
بانتقاد طرفی پس معنی مجازی این عبارت چنین باشد که سر لفظ ما و سوی آن و این
هر دو در این عبارت بمعنی مذکور شده بنیمی نی آفتاب لام گرفته بترکیب و ترادف
و تلمیح و انتقاد مبهم و اسلوب سهمی که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً زآب سر کشو با عمالی که مذکور
شد مشعر ست بانکه سر لفظ ما سو یعنی در آخر ست پس ام شد و تحصیل کاف و لام بدستور
ثالثاً از ماه یک گرفته کمامر و ازان الف خواسته باسلوب سهمی و نیمی زآب سر کش گفته
و از میم ملفوظی که بترادف و انتقاد مبهم و بتتمیمه حاصل شده حرف اول بانتقاد مطلع مشار الیه
گشته باسقاط عینی ساقط شد و از نیمی نیافت آب بوضع نون مکتوبی بجای نی آب لفظ
آن حاصل کرده بتنصیص و انتقاد مبهم و تبدیل رابعاً بعبارت حاصل ازان ماه عدد حرف
رای مهمله خواسته بترادف و تلمیح اسلوب حرفی و ازان انتقال کرده بلفظ دو صد که
سهم آن عدد ست و از عبارت دو صد و قاف مکتوبی اراده نموده باسلوب سهمی گفته
نیمی زآب سر و تبدیل میم ماکه بترادف و انتقاد مطلع زآب سر عبارت ازان ست یک
قاف خواسته که مشار الیه ست بانتقاد مبهم و کش ابواد ترکیب داده کاف بتحلیل جدا
کرده بست خواسته باسلوب حرفی و شورا امر از شستن پنداشته واسطه اسقاط
نموده و نیمی عبارت از قاف دوم ست بانتقاد مبهم و باین عبارت مراد آن ست
که ای قاف بست را بشوای از خود دور کن پس فا حاصل شد گوهر دوم اسلوب حرفی
و آن عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر باراده عدد چنانکه در اسم حکیم و منا
و شمسی و علیمی و عوا و عوف سه کشت امید حاصل ازان ماه پرتاب

نیمی ز آب سرکش و نیمی یا فت آب ۞ اولاً عبارت حاصل ازان ماه حامی مکتوبی را که
بتخلیل و تسمیه حاصل شده بتالیف اتصالی اتصال داده بلام مکتوبی که باشتراک و اسلوب
انحصاری بدست آمده و به نیمی ز آب سرکش یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی
که سرکش بمعنی نافرمان عبارت از لنست و بتکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و بعبارت نیمی نیافت آب الف حاصل کرده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و ازان میم خواسته
بتکرار اسلوب حرفی **ثانیاً** به نیمی ز آب سرکش میم اراده کرده چه نیمی از آب عبارت ست از
یای موحده و بعد از اسقاط آن الف باقی ماند و ازان یکی گرفته و ازان میم بتکرار
اسلوب حرفی کما مر و گفته نیمی نیافت آب و مراد آن داشته که لفظ ما نیمه خود را نون مکتوبی
یافت پس ما بدست آمد به تخصیص و ترادف و انتقاد مبهم و تبدیل **ثالثاً** حاصل ازان ماه گفته
و از ماه قمر خواسته بترادف و ازان صد و چهل باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و ازین اعداد لفظ شم اراده کرده و نیمی ز آب سرکش گفته و سین خواسته باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر لنست و بعبارت نیمی نیافت آب
یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
رابعاً از ماه عین مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و نیمی ز آب گفته و سین بلفوظی گرفته باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و تسمیه
و سرکش گفته و اسقاط حرف اول آن خواسته و به نیمی نیافت آب یای تحتانی گرفته
بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست **خامساً** از ماه
عین مکتوبی خواسته کما مر و به نیمی ز آب سرکش واو بدست آورده بانتقاد مبهم و اسلوب
حرفی و انتقاد مطلق و اسقاط عینی و نیمی نیافت آب گفته و الف خواسته خواه

به ادغام و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و خواه به تنصیص و هر دو عمل سادساً تحصیل حرف عین و واو بدستور و به نیمی نیافت تاب فاء مکتوبی تحصیل کرده تجلیل و ترکیب و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه لمعه بالحن الجلیه لفظ مقصود بالتمثیل محلی کرده غیر از آنکه اشاره بران در لمعه آینده صورت بندد ازان نیز خلیع العذار گذاشته شد و در مقامی که تکرار این اسلوب به وقوع آمد هر چند مناسب توضیح مقام آن بود که بهر دفعه تفصیل بکار رسی آید اما بنا بر اختصار در انجا بتکرار عمل مذکور اکتفا کرده شد تا سر رشته عبارت بطول نه انجامد لمعه می شاید که بوسیله این اسلوب اسم عددی بدست آمده بعضی ازان جزو مادهٔ اسم مطلوب شود چنانکه در ضمن بعضی از امثله مرقومه بالا مشاهده کرده می شود نیز چنانکه در اسم **هلال و نجم و احد و اياس و اهل**

کشت امید حاصل ازان ماه پیکر عتاب	نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً بعبارت نیمی آب سرکش هلا خواسته چه از جهل که بتراوف و انتقاد مبهم و اسلوب حرفی بدست آمده که مقصود بالتمثیل ست حرف اول ساقط گشته که سرکش عبارت ازان ست و بعد از تصرفات مذکوره الف در لفظ ما بحال داشته و میمی نی آفتاب گفته و لام گرفته کما مر مرار **ثانیاً** به نیمی آب های مکتوبی خواسته باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و ازان لفظ پنج اراده کرده که هم مقصود بالتمثیل ست و بلفظ سرکش اسقاط حرف اول آن خواسته و به نیمی نیافت آب میم بتراوف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی **ثالثاً** به نیمی آب سرکش واو خواسته به انتقاد مبهم و اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب الف با انتقاد

مبهم و اسقاط عینی از الف اخذ اراده کرده باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست رالعبا
حاصل آنگفته و الف خواسته تخییل و تخصیص و زان ماه نیمی گفته و یای تحتانی اراده کرده باشتراک
و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت زآب سرکش الف تحصیل نموده بترادف و انتقاد
مطلعی اسقاط عینی و نیمی نیافت آب سین گرفته باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خامسا از ماه یک گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و الف
خواسته باسلوب آمی نیمی نیآب سرکش های مکتوبی باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش یعنی نافرمان مشعر بآن ست یا بعبارت از ماه نیمی الف
خواهند بترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد مبهم بقوله زآب سرکش های مکتوبی باسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست با انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و نیمی فی آفتاب لام حاصل نموده بتخییل و ترکیب
تخصیص اولا و ترکیبی که از اعمال تمثیلی ست ثانیا و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب احمی
لمعه و بهتر آنست که بترادف و تلمیح تازه بر بالای این اسم بدین وجه راست کنند که از ماه
الف مراد شود کما مر و از نیمی نیآب سرکش ها بآب آید بترادف و انتقاد مبهم و اسلوب حرفی که
مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی گوهر سوم اسلوب احصائی و آن عبارت
از ذکر اوصاف و احوال عددی و اراده آن ست چنانکه در اسم کجاوه و کیمیا ؎

کشت امید حاصل ازان ماه پیر عتاب	نیمی زآب سرکش و نیمی نیافت آب ؎

اولا حاصل لفظ ماه پنج و شش ست که اسلوب حرفی ست مراد بنیمه آن لبست و سه ست
و این اسلوب احصائی ست و حروف آن ج ست و بعبارت زآب سرکشود و الف خواسته
چه ظاهر ست که سر لفظ آب تخصیص و انتقاد مطلع الف ست و سعوکه بترکیب و تخییل تصحیف عبارت از
حرف آخر ست با انتقاد مبهم از آب که بترادف بار دیگر ازان مراد شده نیز الف پس گویا

اند سر و سو بعد او مذکور شده ای از لفظ آب سر و سو و از الف دوم بملاحظه احد او یکتوبی گرفته شده
بتکرار اسلوب حرفی و تسمیه و اگر با دیگر از آب بترادف سو مراد دارند حصول او بی تکلف ست و به نیمی نیافت
آب های مسمی خواسته شده باسلوب حرفی و انتقاد و بهم و اسقاط عینی ثانیا نیمی آب گفته و یک و نیم خواسته
باسلوب اسمائی چه آب باسلوب حرفی سه است و عبارت سر کش بهر و احد از یک و نیم تعلق گرفته پس
یای تحتانی از یک و نون از نیم اسقاط یافت و به نیمی نیافت آب یا خواسته بانتقاد و بهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب
حرفی و تسمیه گویه هر چهارم اسلوب انحصاری و آن عبارتست از ذکر چیزی که حصر آن در عدد معین مشهور
باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم یهود و الیوب و کوس کشت امید حاصل از ان ماه بپایان
نیمی آب مسکش و نیمی نیافت آب اولا از ماه نیمی آب سر گفته و به نیمی از ماه یاد و ها خواسته که رقم پانزده است
باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب احصائی و از آب سو خواسته بترادف چون سین مهملہ سو که
بانتقاد و مطلع متعین شده بلفظ به تبدیل باید هو صورت بند و گفته کشو نیمی نیافت آب و مراد آن داشته
که سوی لفظ آب که عبارت از دو است و او نیافت درین توجیه آب بتدست و کشو نیمی نیافت خبر ضمیری که
عائد بود بطرف مبتدا مقدر ست اسوی او و تواند که چنین گویند که آب نیمه او سو نیافت و شاید که تقدیر
عبارت چنین باشد که آب نیمی نیافت پس آب فاعل فعل منفی و نیمی مفعول و از سو متعلق بفعل ثانیا
حاصل آ گفته و الف خواسته به تحلیل و تفصیل و ان ماه نیمی گفته و یای تحتانی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد و بهم بعبارت زآب سر کش و او گرفته بترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب
یای موحده خواسته بتفصیل و انتقاد بهم و اسقاط عینی ثالثا از ماه نیمی گفته و کاف خواسته
باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد بهم و بعبارت زآب سر کش و او گرفته
چنانکه در اسم الیوب گذشت و به نیمی نیافت آب سین حاصل نموده خواهد باسلوب حرفی
و انتقاد بهم و اسقاط عینی و خواه بترادف و هر دو عمل مذکور گو هر پنجم اسلوب گرفته

و درین مقام مصنف رساله زبان خامه باعتراف عجز آشنا کرد که مثال این قسم ازان رساله بنماید
اما در زعم این ناقص عیار نه کار سرشار این تن خانه از سر آسیگی طبع او خبر میدهد و الا این جاده
نه گذرگاهی ست صعب و نه راهی ست دشوار بگذر قافیه در بعضی از مقامات این رساله باین اسلوب
خرامش افتاده حالیا نیز بهر چه مقدور و سهل الدلالت بکار نمی رود پس میگوییم که اسلوب رقمی
عبارتست از تعرض بارقام هندسی بقصد الدلالت آن بر حروف چنانکه در رسم عوف
و ربیع سه گشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب + نیمی ز آب سر کش و نیمی ز ناف آب
اولا بعبارت حاصل ازان ماه پر عتاب شعب تحصیل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و
ترادف و تحلیل و تخصیص و تالیف امتزاجی و بقول او تاب نیمی ز آب باسی حروف حاصله را
واو ساخته چه نیمی ز آب کنایه است از باسی موحده و عبارتست ازان باسی مکتوبی که در شعب
تخصیص انتقادی و چون باسی شعب قاب شود صورت رقمی آن که ۲ باشد مقلوب شده بصورت
هندسیه اش خواهد گشت و این تعرض هم قسم دوم اسلوب رقمی ست که مقصود بالتمثیل ست و بالفظ
سر کش شین معجمه که مشار الیه شده بانتقاد مطلع از درجه اعتبار ساقط گشت بوسیله اسقاط
نیمی ناف تا گفته و فای مکتوبی گرفته بتحلیل و ترکیب و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه ثانیا
از ماه رای مهمله خواسته بترادف و تلمیح به نیمی ز آب باسی موحده به تخصیص و انتقاد مبهم و گفته سر کش
دلی می نماید و بعد از تحلیل نیمی بدو جزو و ترکیب تخصیصی یک جزو آن و لفظ انا که جزو محلل ناقوت
مراد آن داشته که امی لفظ می نماید سر و لفظ دلی را که بتعداد مذکور شده از خود بکش پس باسی تحتانی
و الف باقی ماند که مجموعه آن یا باشد و ازان مسمی مراد شد بعمل و تسمیه و قتاب گفته و تحلیل و
ترکیب مراد آن داشته که حرف فا را بتاب پس عین مهمله بدست آمد باسلوب حرفی و
اسلوب رقمی و قلب و تسمیه ثانی بتبدیل درج سوم اعمال تحصیلی و این مشتملست بر سه سلک

رکن اول تالیف و صاحب کتاب مستطاب حلل مطرز این ابنام ترکیب نیز خوانده
و آن عبارتست از جمع اجزا مستفرقه که در مواضع متعدده از عبارت معا اندراج یافته باشد
و چون غرض اصلی ازین عمل آنست که حروف حاصله بصورت سمی مصور گردد و واجب آنست که
در جمع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای سمی مرعی دارند و جمع این اجزا گاه بالتصال حقیقی
باشد بجزئی دیگر یعنی آنکه یکی در آمد جای دیگری شود و این را تالیف اتصالی نامند و گاه بدخول
یکی در دیگری بود و این را تالیف استزاجی خوانند لمعه گمان نبری که حصول اسمی بدون
عمل تالیف وجود پذیرد از آنکه تنها حصول ماده و وقوع حروف حاصله تبر تیبی که مطلوب باشد
درین باب نیز بسنده گردد چنانکه در رسم اساس سه کشت امید حاصل ازان ماه پرعتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ حاصل آنکه والف بدست آورده بتحلیل و تفصیص و
بعبارت زان ماه نیمی س مکتوبی تحصیل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم
و بقول او ز آب سر الف گرفته بتفصیص و انتقاد مطلع ٭ نیمی گفته و س حاصل کرده بترکیب
تفصیصے و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه و شاید که بهیچ یکی از اعمال ثلثه تکمیلی تالیف
و قلب و اسقاط باشد احتیاج نیفتد چنانکه در رسم سوال سه کشت امید حاصل ازان
ماه پرعتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ نیمی ز آب سرکش گفته و حرف اول
لفظ بار اکه با نتقاد مبهم و تسمیه حاصل شده بدل کرده بلفظ سو که بترکیب و تحلیل و تصحیف
بدست آمده و نیمی ئی آفتاب گفته و لام خواسته بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و
اسلوب سمی لمعه چون ازین امور فارغ شدم اکنون باید که در بیان دو قسم تالیف شروع
کنم و این سلک را بدو گوهر برآرایم گوهر اول تالیف اتصالی هر چند طریق توسل بدین
عمل بسیارست اما چون این مختصر گنجایش آن خزینه موفور را ندارد لاجرم به بعضے

ازان اشارت می رود و آن در ضمن مسئله نبرد ظرین یاد خواهد این مقاله خواهد گشت و چنانکه مهم
حال و اریب و حارس و دلال ۵ کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب
نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب + اولاً امید حا گفته و لفظ حا خواسته به تخصیص و تحلیل و
تا گفته و لام اراده کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و حروف حاصله اول اثنانی
پیوسته بتالیف اتصالی که مؤدای کلمه جمل مشعر بران ست ثانیاً از ماه زیبی خواسته
که با ما در راست بترادف و تلمیح و تسمیه گفته نیمی آب سرکش نیمی و پس از ترکیب و تحلیل صحیح
مراد آن داشته که از لفظ آب که به تخصیص حاصل شده نیمی سر و نیمی سوی حروف حاصله است
که با انتقاد مبهم یک نیمه الف و دیگر بایی موحده باشد و از سر و سو بودن در آمدن یکی در
او و دیگری در آخر خواسته بتالیف اتصالی ثالثاً امید حا گفته و لفظ حا گرفته
به تخصیص و تحلیل و حاصل ازان ماه نیمی آب گفته و با حروف اسمی معلمه که بترادف و تلمیح حاصل
شده بین معلمه اکه بترادف یا اسلوب حرفی و انتقاد مبهم ست بدا افتاده بهم پیوسته که حاصل
مشعر بر النست رابعاً حاصل ازان ماه نیمی گفته و دل خواسته بتحلیل ثانی و تسمیه و اسلوب
حرفی و اسلوب انحصاری که تعرض بنیمه عدد حرف حا مکتوبی باشد و باشتراک و اسلوب
انحصاری و تالیف اتصالی و آب سرکش گفته و الف گرفته بترادف و انتقاد مطلع
و اسقاط عینی و نیمی ز آفتاب لام تحصیل کرده چنانکه مکرر گذشت لمعه گاه باشد
که بعضی ادوات مثل واو عاطفه و حرف از در غیاب توسل جویند چنانکه در اسم
سام و ملا انیس و مبارز و لامع ۵ کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب
نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب + اولاً بعبارت ازان ماه نیمی سر اراده کرده
باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقول او ز آب سرکش الف گرفته بترادف

و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و به نیمی نافت آب میم خواسته ترادف و انتقاد مبهم
و اسقاط عینی ثانیاً از الف که به تجلیل حرف از بدست آمده میم خواسته تبادل اسلوب
و ازاه لام باشتراک و اسلوب انحصاری و هر دو را بهم پیوسته بتالیف القائی که نتیجه
معجمه است به نیمی آب سرکش الف بدست آورده با انتقاد مبهم تسمیه و انتقاد مطلع و اسقاط
عینی و نیمی نی گفته و الف گرفته تجلیل و ترکیب و ترادف و انتقاد مبهم و آف آب گفته
و نیمی حاصل کرده ترادف و تلمیح و تسمیه و ترکیب و قلب لمعه آف بالمد بمعنی مسرت که بعرب
شمس گویند کمانی برهان قاطع ثالثاً از اه نیمی گفته و میم گرفته بقرینهای از ترادف و
انتقاد مبهم و بعبارت زآب سرکش ما بی موحده با انتقاد مطلع و اسقاط عینی و نیمی نی
گفته و الف گرفته تجلیل و ترکیب و ترادف و از لفظ آف معنی شمس اراده کرده و زر خواسته
باشتراکی که در ضمن ترادف باشد و بقول او تاب قلب آن خواسته را رابعاً از اه
لام خواسته باشتراک و اسلوب انحصار به نیمی آب سرکش الف گرفته با انتقاد
مبهم و تسمیه و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و نیمی نی آف گفته و در معنی معانی نیمی نی
اف را ترکیب توصیفی قرار داده ای نیمی که نی دران اف ست که عبارتست از
حرف ع پس عم شد به تخصیص و تجلیل ثلاثی و تخصیص انتقادی که لفظ نی مشعر به آنست
و اشتراک در ضمن ترادف و تسمیه به تبدیل و تاب گفته و قلب عم خواسته لمعه گاه باشد
که اتصال حرفی بحرفی بلفظ کشیدن نیز صورت بندد چه کشیدن ترجمه جلب ست
چنانکه در اسم عمیم ع کشت امید حاصل ازان ماه پیر عتاب + نیمی زآب سرکش
و نیمی نافت آب + به نیمی زآب سرکش آنیم خواسته به تخصیص و انتقاد مطلع و تاب
اتصالی چه هرگاه لفظ نیم جالب سراب شود الف بقرینه اسمی در اول او در آید و نیمی گفته

و لفظ فی بعد از تحلیل در مادهٔ حاصله به تنصیص انتقادی مشار الیه شده بلفظ می تبدیل یافته و بعبارت نی
افتاب تحلیل و ترکیب و تشبیه انتقادی که فی بفتح مشعر بر انست و باشتراک و تسمیه و تبدیل مراد آن شد
که الف درین ماده مبدل بعین بست **گوهر دوم** تالیف امتزاجی **لمعه** دخول حرفی یا
بیشتر گاه در حاق وسط نباشد درین وقت بوضع آن هر جا که قریحه اسمی اقتضا کند تواند بود
چنانکه در اسم **لامع** ﴿ کشت امید حاصل ازان ماه پرعتاب ﴿ نیمی ز آب سرکش و نیمی
نیافت آب ﴿ بعبارت ماه پرع لاعم خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه
به تنصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی و بعبارت تاب نیمی لفظ عم بانتقاد مبهم مشار الیه گشته مقلوب شد
لمعه و گاه دخول آن در حاق وسط بود درینصورت ظرف باید که زوج باشد چنانکه در
اسم **اعتبار** ﴿ کشت امید حاصل ازان ماه پرعتاب ﴿ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت
آب ﴿ پرعت اب گفته و اعتب ساخته به تنصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی و نیمی تو آب سرکشو
نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمی از آب ای باسی موحده مبدل بلفظ سر ست در حالیکه
نیمی از ان کسین باشد سویعنی در آخر ست پس ارس شد و بعبارت نی افتاب بعد از
تحلیل و ترکیب اولاً در حرف محلل و نون ثانیاً در حرف دوم واب و بترادف و تلمیح انتقادی
حرف سین را در مادهٔ حاصله هدف سهام اشارت ساخته سقوط آن را ز درجهٔ اعتبار اراده کرده
سلک دوم اسقاط و آن عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن آن
مخل مقصود باشد از الفاظ حاصله که مادهٔ اسم مقصود تواند بود و این را تخلیص نیز گویند
درین مقام از ملاحظهٔ سه چیز ناگزیر ست یکی منقوص خواه یک حرف باشد خواه بیشتر
دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال داشته باشد سوم حاصل که بعد از نقصان
منقوص باقی ماند چنانکه در اسم **کمان** ﴿ کشت امید حاصل ازان ماه پرعتاب

نیمه ز آب سر کش و نیمی نیافت آب ❊ نیمه ای از ماه کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و لعبارت ز آب سر کش الف گرفته بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و ازان میم
خواسته بتکرار اسلوب حرفی و گفته نیمی نیافت آب و مراد آن داشته که آب نیمه خود را که
بای موحده باشد نون مکتوبی یافت پس لفظ آن بمیم رسید بتخصیص و انتقاد مبهم
و تبدیل در منصوبت لفظ ما منقوص منه و میم منقوص و الف حاصل باشد لمعه چون این همه
دانستی اکنون گویم که منقوص را گاهی و خصم منقوص منه متعین کرده از درجه اعتبار
ساقط نمایند و این را اسقاط عینی گویند و گاهی غیر منقوص منه متعین ساخته از منقوص منه
ساقط کنند و این را اسقاط مثلی نامند و امثله این هر دو را جداگانه آورده ایم و این
سلک را بدو گوهر ترصیع دهیم گوهر اول اسقاط عینی چنانکه در رسم **الماس**
و قباد و اعراف و اسراف ❊ گشت امید حاصل ازان ماه
پر عتاب ❊ نیمی ز آب سر کش و نیمی نیافت آب ❊ اولا حاصل ازان ماه گفته و حال
خواسته بتخصیص و تحلیل و اشتراک و اسلوب انحصاری و تالیف اتصالی که حاصل مشعر بر آنست
و نیمی ز آب گفته و میم گرفته بترادف و انتقاد مبهم و بقول او سر کش عامی مکتوبی را
که مشار الیه انتقادی گشته از حروف حاصله انداخته باسقاط عینی که مقصود
بالتمثیل ست و بعبارت نیمی نی افتاب که بتعداد مذکور شده الف و سین گرفته
بتحلیل و ترکیب و ترادف اولا نظر بلفظ نی و ثانیا نظر با فتاب و با نتقاد مبهم و تلمیح
ثانیا از ماه نیمی ز آب سر گرفته و قد خواسته بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی
و تخصیص و انتقاد مطلعی و تبدیل و کشو نیمی نیافت آب گفته و بترکیب و تحلیل و تصحیف و تخصیص و انتقاد
طرفی و اسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی مراد آن داشته که آب از سوی خود

یعنی نیمی از بای موحده نیم نیافت هر گاه آب از آخر خود که مراد از ان لفظ دوست و او نیافت الف
و دال ابجد ست آمده و دال بر باقی ماندن الف ست فاعلیت آب فعل منفی او تفصیل اجمعی
و بحث عمل ترکیب و بیان استخراج اسم ماده دوم گفته اکنم ثالثا بعبارت ماه پر
ع اول لفظ رعا حاصل کرده بعمل ترادف و تلمیح و تسمیه و تحلیل ثانی و تفصیص تالیف
امتزاجی و پس بلفظ تاب امر کرده بقلب کردن آن و معنی مهمائی ماه پرع تاب این باشد که
ای بلفظ نظر بر آنکه پر از حرف عین باشد مقلوب کن پس اعرشد نیمی ز آب سرکش گفته و الف
گرفته بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطاع و اسقاط عینی و اگر سرکش ابعث نافرمان گیرند اعمال آن
تفصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خواهد بود و به نیمی نیافت تاب فا گرفته تحلیل و ترکیب
و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه رابعا به نیمی ز آب الف گرفته به تفصیص یا ترادف و بانتقاد مبهم
و سرکش گفته و مراد آن داشته که لفظ سر سوی الف مذکور ست پس اسرشد به تفصیص و
ترکیب و تحلیل و تصحیف و تالیف اتصالی گفته نیمی نی افتاب و لفظ اف حاصل کرده
بتحلیل و ترکیب تفصیصی نظر با فتاب و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست نظر بلفظ نی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی گوهر دوم اسقاط مثلی چنانکه در اسم عتبه و شبر
و شریف ۵ گشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب + نیمی ز آب سرکش و نیمی
نیافت آب + اولا بعبارت پر عتاب اعتب حاصل کرده چنانکه در اسم اعتبار
و ثالثا ینت امتزاجی مبین گشت و به نیمی ز آب سرکش از لفظ آب که به تفصیص انتقادی
و ریادی و حذف مسلسله مشار الیه ث الف اسقاط یافت که بانتقاد مبهم اشارت بدان رفته
و سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر اسقاط مثلی ست و نیمی نیافت آب گفته و های مکتوبی
بدست آورده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیا از ماه شب

خواسته باشتراک و اسلوب انحصار می تلمیح و ترادف و به نیمی آب سر لفظ سر جا حاصل کرده
به تضمین و انتقاد مبهم و تبدیل و گفته کشو نیمی و ترکیب و تحلیل و تصحیف مراد آن داشته
که بای موحده که سو عبارت ازان ست نیم ست پس الف بدست آمد بانتقاد طرفی
و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و گفته نی آفتاب و حرف سین را که تحلیل و ترکیب
و ترادف و تلمیح انتقادی آفتاب عبارت ازان ست از درجهٔ اعتبار انداخته باسقاط
مثلی در تصویر لفظ را بدست آمد و مبهم را و شد بتسمیه **ثالثاً** ازان ماه نیمی آب سر کش گفته
و از ماه شهر خواسته باشتراک و از آب سر با سلوب حرفی و نیمهٔ آن های مکتوبی
و سر کش بمعنی نافرمان و مراد آنست که های مکتوبی از شهر اسقاط یا بد و نیمی نی گفته و
یای تحتانی گرفته تحلیل و ترکیب تنصیصے و انتقاد مبهم و بعبارت اف تاب فاے
مکتوبی تحصیل نموده بترکیب و قلب و تسمیه **سلک سوم** قلب و این در اصطلاح
ارباب این صناعت عبارتست از تغییر ترتیب حروف یا کلمات حاصله
و این تغییر اگر در مجموع حروف علی الترتیب واقع شود آن را قلب کل خوانند والا قلب
بعض گویند و اگر در دو کلمه یا بیشتر صورت گیرد آنرا قلب کلی نامند پس این عمل منقسم شد
بسه قسم و این سلک بسه گوهر آراسته مانند گوهر **اول** قلب کل چنانکه در اسم
یامین و عود و مناف ؎ کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب
نیمی ز آب سر کش و نیمی نیافت آب ÷ اولاً ازان ماه نیمی گفته و یای تحتانی
مراد داشته خواه نیمی از سی باشد خواه از یک باشتراک و اسلوب انحصار می و انتقاد
مبهم و ز آب سر کش گفته و مراد آن داشته که سر لفظ ما که آب عبارت ازان ست
سو یعنی او ست که از کشو ترکیب و تحلیل و تصحیف حاصل شده و بهمطهٔ تالیف انتقائی گشته و بنیم

نیاف تاب لفظ این بدست آورده بتحلیل و ترکیب و انتقاد مبهم و قلب کل ثانیاً ماه برع
گفته و برع گرفته بترادف و تلمیح انتقادی و تخصیص و تبدیل و تاب نیمی ز آب گفته و لفظ دوم را که با انتقاد
مبهم و اسلوب حرفی بدست آمده مقلوب کرده و بعبارت سرکش بای فارسی که سر عبارت
از لست زیادهٔ حاصله ساقط کرده ثالثاً حاصل آ گفته و میم گرفته بتحلیل و تکرار اسلوب حرفی
و از ان ماه نیمی ز آب سر گفته و یا بدست آورده باشتراک و آداب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف
و انتقاد مطلع و تبدیل و حوت گرفته بتلمیح و نون مبهمی را اده نموده باشتراک و تسمیه و گفته کشو
نیمی نی و از کشو سوخواسته کما مر و از نی که بترکیب و نون نفی با جزوی از مخل حاصل شده
آ خواسته بترادف و مراد ازین عبارت آنست که الف در آخر حروف حاصله باشد
بانتقاد مبهم و تالیف اتصالی که سو عبارت از لست و بعبارت اف تاب فای مکتوبی تحصیل نموده
بترکیب و قلب کل بتسمیه گوهر دوم قلب بعض چنانکه در اسم عرب ع کشت امید
حاصل از ان ماه پر عتاب ✤ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ✤ بعبارت ماه برع را
حاصل نموده بترادف و تلمیح و تسمیه و تخصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی که لفظ پر اشارت بآن کند
و بلفظ تاب قلب بعض آن خواسته پس ارع شد و نیمی ز آب گفته و بای موحده گرفته
به تخصیص و انتقاد مبهم و بعبارت سرکش الف را که مشار الیه انتقادی ست از حروف حاصله
انداخته گوهر سوم قلب کلی چنانکه در اسم عرب ع کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب ✤
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ✤ برع تاب گفته و عبر خواسته به تخصیص و تحلیل
و قلب کلی که مقصود بالتمثیل ست چه هر کلمه الیست علیحده و عین علیحده و بای فارسی
آن که بانتقاد مبهم و تخصیص انتقادی نیمی ز آب مشیر بآن ست از زیادهٔ حاصله ساقط گشته
باسقاط مثلی که سرکش بمعنی نافرمان مبنی ست ازان و نیمی نیافت آب گفته و بای مسمی

تحصیل کرده با انتقاد مبهم و اسقاط عینی لمعه برای اشارت بسوی بای فارسی توسل
ببای عربی جستن از بحر آنست که درمیان این هر دو اتحادی هست ذاتی و تفرقه ایست
صفاتی و لهذا هر دو را یک نام هست و ازین جا بست که سرگروه اصحاب این صناعت
حضرت عمران دست گاه زبده و اصلان درگاه جناب سامی مولوی عبدالرحمن جامی در
رساله منشوره که بین الجمهور متعارف و مشهور ست در مثال اسم معین بجهت اسقاط لفظ
چشن که بجیم فارسیست از داده چشم عین لفظ چشنیف اختیار کرده که جشن بجیم تازی
بیامی نکیر و حرف رابطه است به تحلیل و ترکیب افاده مطلوب کرده لمعه در بعضی از
صور احتمال قلب و تالیف اتصالی هر دو باشد چنانکه در اسم سباو قباب و آباد
و کوس و کشت امید حاصل ازان ماه پرعتاب + نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت
آب + اولا از ماه نیمی گفته و س مسمی اراده کرده باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و ز آب سرکشو گفته و باخواسته به تخصیص و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد
مطلعی و تالیف اتصالی که سوافاده آن میکند یا بانتقاد طرفی و تالیف اتصالی
سر مفید آن خواهد بود و چون حرف اول کلمه دو حرفی در آخر و آخر آن در اول
درآمده بعینه صورت قلب کل دارد و پس از احتمال آن خالی نبود ثانیا ازماه نیمی گفته
و قاف مسمی خواسته بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و بعبارت ز آب
سرکشو باخواسته چنانکه گذشت و نه نیمی نیافت آب بای مسمی به تخصیص و انتقاد
مبهم و اسقاط عینی ثالثا ازماه یک خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری
و الف گرفته باسلوب اسمی نیمی ز آب سر گفته و باخواسته چه نیمه آب حرف ب است
بانتقاد مبهم و چون در اول درآید عملی که مقصود بالتمثیل ست پرده کشاید و کشو

نیمی نیافت آب گفته ولفظ او حاصل کرده چنانکه در عمل اسقاط در اسم قباد
گذشت رالعجاز ان ماه نیمی گفته وکاف گرفته باشتراک واسلوب انحصاری و
انتقاد مبهم وزآب سرکش گفته واز آب سوخواسته بترادف وبین آن که
مشارالیه انتقادی ست در آخر خواسته که لفظ کشو بترکیب وتحلیل وتصحیف افاده
آن کرده لمعه قلب در بعضی از صور ارقام هندسی خیر واقع شود واین در رقم
دو و شش و هفت و هشت باشد چه نگاه هندسه دو و هفت ا
بگردانند بعینه بصورت شش و هشت [illegible] وکذا بالعکس وفرع اینهاست
قلب عشرات ومآت اینها چنانکه در اسم رفیع وخفی کشت امید
حاصل ازان ماه برعتاب + نیمی آب سرکش ونیمی نیافت آب اولا
حاصل ازان ماه برگفته وراسی مهمله گرفته بترادف وتلفیق انتقادی وع تاب
گفته وفا تحصیل نموده بتحلیل واسلوب حرفی واسلوب رقمی وقلب وقسمی از تبدیل
که در محل خودش مذکور شد وبه نیمی آب سرکش یای تحتانی خواسته بانتقاد مبهم
وتسمیه انتقاد مطلع واسقاط عین [illegible] آفتاب گفته وسی خواسته بتحلیل و
ترکیب وترادف وتلفیق وتبدیل وازان عین مکتوبی اراده کرده باسلوب حرفی
ثانیا ماه برع تاب گفته ورقم راسی مهمله وعین مکتوبی را که بعد اذکور شد
مقلوب ساخته پس اول شمشیر ودوم هشتاد شد وازان خای معجمه وفا هم
رسید نیمی آب گفته ویای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم وتکرار اسلوب حرفی وسرکش
گفته وبای فارسی [illegible] مهمله که بانتقاد مطلع مشارالیه از درجهٔ اعتبار
انداخته باسقاط آن شد وباشد که قولنیمی آب سرکش تمام واسطه تحصیل بای

تحتانی شود چنانکه در اسم رفیع مبین شد و بقوله نمی نافیت آب باری قاری اسقاط یا آسقاط مثلی فقط

خاتمه

یزدان را سپاس که این رساله با انجام رسید و تردد طبیعت سر باطمینان کشید شوق که عمری جز دود و آه و بیهوده کاری نداشت نقش قدم را نزول راحت تصور کرد و دانا که مدتی از جولان بیچاره نفسها می سوخت سر از گریبان آسایش بر آورد بر انصاف دوستان حسد دشمن مخفی نیست که هر چند مربع نشینی این همه شاهدان طناز در نشیمن تنگ یک بیت خالی از تکلفی نخواهد بود اما اگر دیده دوربینی بکار آید و چشم تماشا بر کشاید دانسته که تا ممکن بوده پا از دایرهٔ احتیاط بیرون نگذاشته ام و بقدر وسع پیرامون آن محدود نگردیده باری اگر بدیده منکری تقاضای وقت اتفاق افتاد مجبورم و در محکمهٔ انصاف معذور

مثنوی

مستانه نرفته ام درین راه	هشیارم و زین طریقه آگاه
پیوند خرد بمن درین فن	مانند بصبا و گل بگلشن
یک چند من و دل و دو دیده	بودیم بصبر پا کشیده
یک چند بعرصه گاه ایام	بستم و قلم زدند صد گام
در حجره که بود خالی از غیر	من مانده و فکر تم جهان سیر
در گوشه که بود چون دلم صاف	اندیشه دویده تا قاف
من با دل خود فسانه پرداز	دل با خرد آنچنان فسون ساز
چون صفحه شکست رنگ بر رو	چون خامه نهاده سر بزانو

بر دست سخن نگار بستم | گلدسته صد بهار بستم
تخمی که درین زمین فشاندم | صد نخل بر آسمان رساندم
دامی که درین میانه چیدم | صد مرغ ز عرش واکشیدم
چون طرح چمن تمام کردم | با شاهد دل پیام کردم
کز منظر قدس سر بدر کن | وز جلوه بطالبان خبر کن
از چهره خود نقاب بردار | وز پیش سخن حجاب بردار
این نامه که کرده ام تمامش | بر گوی ز سال اختتامش

آن شاهد جان فزای دل نام
زد نغمه بهار باغ ایام
۱۲۶۳